



کتاب

الفبا



حسن بایرامی • حسن جوادی • محمد حیدری
ملایری • مصطفی رحیمی • محمد حسین
روحانی • احمد سعادت نژاد • هرمز شهدادی •
ایرج فرهمند • محمد علی کاتوزیان • احمد
کریمی • احمد میرعلائی • هما ناطق • فرهاد
نعمانی • ابراهیم یونسی

باشگاه ادبیات



مؤسسه اسنادات ایران

تهران، سعدی شمالی، ۲۳۵

بها: ۱۱۰ ریال

۱	حسن جوادی	طنز و انتقاد در داستانهای حیوانات
۲۲	هما ناطق	حاجی موریه و قصه استعمار
۴۶	فرهاد نعمانی	توسعه صنعت در دوره قاجار...
۵۹	فرهاد نعمانی	تحول طبقات نوخاسته ایران...
۶۷	محمدعلی کاتوزیان	رشد اقتصادی و بازرگانی بین‌المللی
۷۶	م. ح. روحانی	یهود و صهیونیسم در صحنه...
۱۰۲	احمد کریمی	آناشیزم در گذشته و حال
۱۱۴	مصطفی رحیمی	ادیات و فلسفه
۱۲۱	احمد میرعلایی	چلیک معجزه
۱۳۶	هرمز شهدادی	یک پاسگاه پیشرفت
۱۵۵	ایرج فرهنگند	مرگ مالکم ایکس
۱۷۰	هرمز شهدادی	مقدمه بر زنگی کشتی نارسیسوس
۱۷۳	ابراهیم یونسی	در باره تورگنیف
۱۷۷	حسن بایرامی	حقیقت و مستند
۱۸۶	احمد سعادت‌نژاد	نقدی بر «تهوع» سارتر
۱۹۵	ایریس مرداک محمد حیدری ملایری	نقدی بر «فرهنگ اصطلاحات علمی»

مینیاتور کلیله و دمنه

کجاده

از جیمز موریه

تصویر فتحعلی شاه

تصویر لردی جونز

چهار طرح از ابراهیم حقیقی





حسن جوادی

طنز و انتقاد در داستانهای حیوانات

هزلها گویند در افسانه‌ها
گنج می‌جویند در ویرانه‌ها
مولوی

افسانه یا Fable معمولاً قصه تمثیلی کوتاهی است متضمن نکته‌های اخلاقی که در آن حیوانات و گاهی جمادات چون انسان رفتار می‌کنند و حرف می‌زنند. اغلب نتیجه اخلاقی این نوع افسانه‌ها به صورت ضرب‌المثلی بیان می‌گردد، و حتی در بعضی از موارد بنظر می‌رسد که خود افسانه برای توجیه آن ضرب‌المثل ساخته شده است. البته نوع اخیر عمومیتی ندارد و شاید اول افسانه بوجود آمده و سپس نتیجه‌ای اخلاقی بر آن مرتبط شده باشد. مسلماً افسانه حیوانات ریشه فولکلوری دارد که در آن حرف‌زدن و رفتار حیوانات بصورتی انسانی رایج است؛ مثلاً قهرمانان داستانهای عامیانه را حیوانات خوب بمقصدشان رهبری می‌کنند، دوشیزگان معصوم برای اینکه گرفتار پست‌فطرتان نشوند تبدیل به کبوتر یا قوس می‌شوند، و یا روباه سرخس و یا حیوانات دیگر را کلاه می‌گذارد. قابل یا افسانه حیوانات، از این نوع داستانهاست که بخاطر پند دادن و عبرت گرفتن بوجود آمده، و مسلماً مثل دیگر انواع ادبیات آموزنده ساخته و پرداخته اجتماعات فهمیده و اولیه شهرها می‌باشد.

انسان اولیه خود را از بسیاری از جهات جزئی از عالم حیوانات حساب می‌کرد؛ او بعنوان یک شکارچی قدرت و مهارت خود را علیه سرعت و حيله‌گری حیوانات بکار می‌برد. فقط

در مراحل بعدی تمدن بود که انسان خود را متفاوت از حیوانات می‌یافت، و بخاطر انتقاد از وضع اجتماعی یا بیان نکته‌ای اخلاقی آنرا در دهان حیوانات داستانی می‌گذاشت در حالیکه روی کلاش با ممنوعان خود بود.

افسانه حتماً لازم نیست در باره حیوانات باشد، ولی افسانه حیوانات وسیله جالبی است برای نویسنده‌ای که قصد انتقاد و طنز^۱ دارد. نویسنده اولاً توصیفی کاریکاتور مانند از رفتار انسانها می‌کند و آنرا تا حد اعمال حیوانات پایین می‌آورد و انگیزه‌های غیرانسانی را که در ورای اینهمه تظاهر و تفاخر انسانها وجود دارد بر ملا می‌سازد. در ثانی، افسانه حیوانات وسیله خویست برای گفتن مطالب زیادی که نمی‌توان در باره اشخاص با اسم و رسم علناً گفت.

طنزنویسان بزرگ نه تنها مردم و رسومی را که ناپسند می‌دانند انتقاد می‌کنند، بلکه دنیای خیالی و افسانه‌ای بوجود می‌آورند که در آن دنیای واقعی بطرز عجیبی قلب یا مسخره شده است. این کار به روش‌های مختلفی اجرا می‌شود: مثلاً لوسین^۲ نویسنده یونانی قرن دوم میلادی در کتاب طنز خویش به نام تاریخ واقعی^۳ دنیای کاملی را وصف می‌کند که در شکم یک بالن یا نهنگ واقع شده است. مسافرت‌های گالیود اثر سوفت^۴ نیز از این قبیل آثار می‌باشد. در یکی از بخش‌های مسافرت‌های گالیود سرزمینی وجود دارد که اسب‌های بسیار باهوش بر آن حکم می‌رانند، و با خصایل حمیده و خدایی خود به دیده تحقیر به حیوان‌صفتانی که انسان نام دارند نگاه می‌کنند. دنیای افسانه حیوانات نیز تاحدی چنین وضعیتی دارد و نویسنده می‌تواند با آزادی خیال شخصیت‌های آنرا وادار بهر کاری که می‌خواهد بکند. مشهورترین افسانه حیوانات در ادبیات جدید انگلیسی (و می‌توان گفت اروپایی) هزعه حیوانات نوشته جرج اورول^۵ می‌باشد، که انتقاد جالبی است از دیکتاتوری زمان استالین^۶، و صحنه داستان در مزرعه‌ای خیالی که حیوانات آنرا از دست صاحبش در آورده‌اند اتفاق می‌افتد.

لحن افسانه حیوانات اغلب پندآمیز است، ولی گاهی نویسنده بصورت مضحکی لحن جدی اثر مشهوری را تقلید می‌کند. این روش طنز که در انگلیسی Parody خوانده می‌شود تنها به افسانه حیوانات محدود نمی‌شود، و نویسنده مثلاً با تقلید مضحک لحن موقر و دنیای با ابهت هوسر و ویرژیل می‌خواهد یک نوع خشونت و ابتذال به دنیای معاصر بدهد. اگر تقلید از لحن حماسی اثری باشد این را در انگلیسی Mock heroic (حماسه مضحک) می‌خوانند. در اینکار نه تنها «روزگاران خوب گذشته» در برابر نابسامانیهای امروز قرار می‌گیرند، بلکه شیوه استادان قدیم و ارزش‌ها و اعتقادات آنها هم از نیش زبان طنزنویس بدور نمی‌ماند. دو شاعر بزرگ انگلیسی الکساندر پوپ^۷ و جان درایدن^۸ آثار جالبی به این سبک بوجود آوردند. پوپ با لحن حماسی شرح می‌دهد که چگونه عاشقی نسبت بموی معشوقه هتک حرمت می‌کند و اندکی از آنرا می‌برد و جنگی بزرگ و افتضاحی عظیم برسر این واقعه جزئی بین دو خانواده اشرافی

۱- طنز در این مقاله به معنی Satire انگلیسی بکار رفته است.

۲- Lucian ۳- True History ۴- Jonathan Swift, Gulliver's Travels.

۵- George Orwell, Animal Farm.

۶- جرج اورول - نگاه کنید به دایرةالمعارف بریتانیکا .

۷- Alexander Pope

۸- John Dryden

انگلیسی برپا می‌شود.^۱ درآیدن در افسانم و آکی توفل^۲ بسبکی که یادآور داستانهای حضرت داود و پسرش در تودات است دسیسه‌های درباری علیه چارلز دوم را بباد انتقاد می‌گیرد. در ادبیات فارسی مثال چشمگیری از «حماسه مضحک» داریم و آن هوش و گربه عبید زاکانی است که انتقاد ظریف برنده خود را بسبک شاهنامه فردوسی سروده است.

منشاء اولین افسانه‌های حیوانات، مثل سایر ادبیات پندآمیز، از شرق بوده، و این گونه افسانه‌ها بیش از یک هزار سال پیشتر از زمان ازپ در مصر قدیم و هند چنین افسانه‌هایی رواج داشته است. مجموعه پنجانترا^۳ (یا پنج موقعیت برای دانا شدن) گویا در قرن پنجم میلادی و بقلم ویشنو ساراما تحریر یافته است، که برخلاف بیدپای و یا لقمان، شخصیتی تاریخی بود و آنرا برای تعلیم شاهزاده‌ای جوان نگاشته است. این مجموعه که احتمالاً داستانهای قدیمتری را نیز در خود دارد بعدها به نام پیل پای Pilpay یا صاحب علم، و آنگاه بنام کلبله و دمنه معروف گشت و توسط ابن مقفع از ترجمه پهلوی آن به عربی نوشته شد. از ترجمه‌های فارسی کلبله و دمنه یکی بقلم نصرالله منشی و دیگری بتلم حسین واعظ کاشفی شهرت زیادی یافت. ترجمه اخیر بنام انواد سهیلی در ۱۶۴۲ به فرانسه منتشر شد^۴، و طبیب و سیاح فرانسوی فرانسوا برنیه^۵ توجه لافونتن را بدان جلب کرد. بعضی از این افسانه‌ها قبلاً بطرق مختلف به اروپا رسیده بودند، لافونتن نه تنها این نوع افسانه‌ها را بنظم درآورد، بلکه با استفاده از ترجمه انواد سهیلی و همچنین گلستان که همان اوان در فرانسه نشر یافته بود، مقداری دیگر از قصه‌های شرقی را جزو شش مجموعه افسانه‌های خود نمود.

لافونتن معتقد است که افسانه (قابل) از دو قسمت تشکیل می‌شود: آموزش پند و اندرز که مقصود نهایی است و داستان که وسیله ایست برای این منظور، ولی هیچ یک از این دو نباید فدای دیگری بشود. او می‌گوید که جنبه اخلاقی روح افسانه است و داستان بدن آن. ولی ناگفته نماند که خود او گاهی مطابق این قاعده عمل نمی‌کند و بعضاً افسانه‌های او نتیجه اخلاقی ندارند. افسانه‌های یونان و روم نیز همان نتیجه اخلاقی را داشتند، گرچه اغلب به مراتب ساده‌تر از نظایر شرقی خود بودند. فئدروس^۶، افسانه سرای رومی، می‌گوید: «آنچه از یک داستان می‌خواهند اصلاح کردن معایب انسان است.»

یونانیان ازپ^۷، برده‌ای از اهالی تراکیه یا فریثیه^۸، را مخترع افسانه می‌دانند که در قرن ششم قبل از میلاد می‌زیسته است. احتمال دارد که بسیاری از افسانه‌های ازپ قبلاً بطرق مختلف از شرق به یونان آمده باشد و او آنها را جمع‌آوری کرده است. متن ۳۵۸ افسانه ازپ بعد از تغییراتی چند توسط نویسندگان مختلف بما رسیده است. افسانه‌های ازپ بخاطر ایجاز و دقت در شرح و توصیف، و داشتن زبانی ساده و بی‌تکلف قابل توجهند. اساس داستان مهم‌ترین قسمت آنرا تشکیل می‌دهد و هرگز بطور کامل تحت الشعاع نتیجه اخلاقی افسانه قرار نمی‌گیرد. در عین

۱- The Rape of the Lock. ۲- Absalom and Achitophel.

۳- Vishnu Sarma, Pan chatantra.

۴- Le Livre des Lumières ou la conduite des rois, composé par le sage Pilpay Indien, traduit en français par David sahid d' Ispahan, ville capitale de Perse.

۵- Fran,cais Bernier ۶- Phaedrus ۷- Aesop ۸- Tracia, Phrygea

حال طنز برنده و بی‌پروای اغلب آنها یکی از خصوصیات بارز آثار ازب بشمار می‌رود، و بخاطر همین جسارت زیاد بود که می‌گویند او رادر دلفی بقتل رسانیدند.

اغلب افسانه‌های ازب را درمالک اسلامی بهلقمان منسوب کرده‌اند، که بگفته قرآن (سوره ۳۱، آیه ۱۱) خدایتعالی «اوراحکمت داد». ابن خلکان وطبری لقمان را امیریکی ازقبایل عرب پیش ازاسلام می‌شمارند، وعده‌ای دیگر ازتاریخ نویسان او را غلام مردی از بنی اسرائیل می‌دانند. بهرحال مجموعه چهل و یک افسانه از آثار ازب در قرن سیزدهم توسط دانشمندی نستوری بنام بارصوبا^۱ از یونانی به سریانی ترجمه شده سپس در متن عربی به نام لقمان شهرت یافت. این افسانه‌ها یا از طریق ترجمه مزبور و یا قبل از آن بطرق مختلف، مثلاً داشتن مأخذ مشترک هندی، بین مسلمانان نشر شده است.

از افسانه‌های ازب سه ترجمه لاتین شده است که از آن میان ترجمه و تقلیدی کسه فئدروس کرده از همه جالب‌تر و بهتر است. او که برده‌ای از اهالی مقدونیه بود مهارت زیادی در نظم شعر داشت و اولین نویسنده رومی بود که توجه خود را معطوف این نوع ادبی ساخت. اغلب افسانه‌های اوطنزی تلخ و انتقادی برنده از اوضاع اجتماعی دارند. گرچه فئدروس جانب احتیاط را نگاه می‌داشت و نظریات خویش را در لباس افسانه حیوانات بیان می‌کرد، باین وجود وزیر امپراتور تیریوس^۲ به نام سجانوس^۳ از ایزدا و آزار او فرو گذاری نمی‌کرد.

برخلاف اکثر نویسندگان رومی که برای طبقه تحصیل کرده می‌نوشتند، طرف خطاب فئدروس مردم عادی بودند و به این جهت مجموعه افسانه‌های او پرفروش‌ترین کتابها بشمار می‌رفت. ولی البته ادبای معاصرش وقتی به او نمی‌نهادند و همیشه همین‌طور بوده است. اغلب ادبا و منتقدین قدر نویسندگانی را که با مردم معمولی آشنایی دارند و درد آنها رادرک می‌کنند نمی‌دانند. بعضی از افسانه‌های فئدروس بصورت‌های مختلف وارد ادبیات فارسی شده‌اند و بعضی بعنوان لقمان شهرت یافته‌اند. مثلاً داستان گوزنی که شاخهایش را در آب دید و زیبایی آنها غره گشت، ولی هنگام فرار از دست صیاد همان شاخها بدرختان گیر کردند و باعث مرگش شدند، یکی از آنهاست. یا داستان دیوجانس و چراغش (ازب و چراغش)^۴ همانست که مولانا بطرز زیبایی در دیوان شمس تبریزی آورده است:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند: «یافت می‌نشود جسته‌ایم ما» گفت: «آنچه یافت می‌نشود آنم آرزوست»

فئدروس با وجود زیبایی سبک و قدرت نبوغی که داشت در اروپا تا قرن شانزدهم تقلیدینی نیافت، در حالیکه خود افسانه‌های ازب بین قرن دوازده تا پانزده رواج بیحدی پیدا کردند و وعاظ برای ایضاح مطالب آنها را ذکر می‌کردند و در مدارس بعنوان مثالهای اخلاقی از آنها استفاده می‌شد. در ضمن داستانهای شرقی بسیار (اغلب از منابع هندی) توسط بازرگانان و زائران و بطور کلی از منابع شفاهی و عربی و فارسی به اروپا رسیدند. داستانهای دیگر از منابع

۱- Barçoema ۲- Tiberius ۳- Sejanus

۴- کلیات شمس، چاپ فروزانفر «ج اول، ص ۲۵۵ اصل این داستان در زندگی فیلسوفان نوشته Digenes Laertius آمده است. رجوع کنید به،

R. Nicholson, *Selected Poems from the Diván Shamsi Tabriz*, Cambridge, 1952, P. 245.

هند و اروپایی و افسانه‌های ملل آلمانی نژاد درباره روباه، خرس و گرگ نیز رواج یافت. در ضمن داستانهای حیوانات تکامل بیشتری یافته بصورت «حماسه‌های طنزآمیزی» درباره حیوانات در آمد و یکی از وسایل انتقاد سیاسی و اجتماعی در قرون وسطی شد. سیستم‌های سیاسی در قرون وسطی توأم با بیعدالتی و زورگویی و حکومت مطلقه بود. اکثریت مردم را دهقانان تشکیل می‌دادند که فوق‌العاده فقیر بودند. نارضایتی‌های اجتماعی بصورت شورش دهقانان و یا پسیدن آمدن بدعتی تازه و مذهبی نو آشکار می‌گشت. کسی چاره مشخصی برای بهبود بخشیدن سیستم‌های سیاسی و اقتصادی فئودالیسم نداشت، و اصلاً اکثر مردم فکر می‌کردند که سیستم بهتر، کاری‌تر و منصفانه‌تری را نمی‌توان بوجود آورد. بدین جهت عجیب نبود اگر نارضایتی‌های اجتماعی بصورت شکایت از کلیسا بیان شود. چون بطور آشکار آنچه کلیسا می‌کرد با آنچه دین گفته بود مبیانت داشت. انتقاد سیاسی، آگاهانه یا غیر آگاهانه اغلب بصورت هجو روحانیون و یا انتقاد توأم با طنز از آنها بیان می‌شد.

یکی از اولین آثار انتقادی اروپایی در قرون وسطی مجموعه بیست و شش شعر فرانسوی است بنام داستان «دوباه»^۱ از قرون دوازدهم و سیزدهم که شخصیت‌های آن حیواناتی چون روباه، گرگ، شیر، خرس، بره و گربه هستند. گرگ که ایزن‌گرین^۲ نام دارد هم ابله است و هم طماع و تصویر گویایی است از راهبان آن روزگار. تمام حیوانات قربانی حيله‌گری و مکاری روباه هستند، که خصوصیات او با تمام این احوال با محبت بیشتری توصیف شده است. در این مجموعه که بعضی از داستانهای آن مأخوذ از ازپ، فندروس، افسانه‌های آلمانی و هندی و غیره می‌باشد، حیوانات از حالت تجریدی بیرون آمده و هریک صاحب خصوصیتی می‌شوند که آنها را از یکدیگر متمایز می‌سازند. در آغاز داستانهای روباه جنبه انتقادی و طنزی نداشته، ولی بعداً در آثاری چون به تخت نشستن «دوباه»^۳، «دوباه تازه»^۴ و غیره جنبه‌های انتقادی اجتماعی مطرح می‌شود. این نوع «حماسه‌های حیوانات» مدتی رواج داشت و بیش از پیش جنبه اخلاقی پیدا کرد و آخرین آنها به زبان آلمانی به نام Reinike de Vos در ۱۴۹۸ نگاشته شد، و از این پس از میان رفتند. ولی افسانه‌های ازپ محبوبیت خود را از دست ندادند. و یکی از بهترین تقلید از آنها توسط رابرت هنریسون (۱۴۳۰ - ۱۵۰۶) در اسکاتلند انجام گرفت^۵. هنریسون در اشعار خویش با نوع دوستی و محبت از دهقانان مورد اجحاف حمایت می‌کند و با استفاده از افسانه‌های ازپ و یا داستانهای روباه با قوه خیال و خوش ذوقی و شوخیهای بی‌شائبه خود تصویر زنده‌ای از روستاییان اسکاتلند بدست می‌دهد، در ضمن در آخر داستان هم نتیجه اخلاقی و آراء خاص خود را فراموش نمی‌کند. در داستانهای او عوام‌الناس فقیر و دهقانان گوسفندانی هستند که لردها، قاضیان و کشیشان اسکاتلند جمع شده‌اند تا پشم آنها را بچینند، شیرشان را بدوشند و هرگونه استفاده از آنها بکنند. هنریسون اغلب بصورت تمثیلی به وقایع افتضاح آوری سیاسی عصر خود اشاره می‌کند و از این نظر در بین نویسندگان معاصر خود بی‌نظیر است. چون اغلب آنها متکی و وابسته به دربارهای مختلف (انگلستان یا اسکاتلند) بودند و نمی‌خواستند با انتقادات صریح ممدوحین خویش را برنجانند.

۱- Roman de Renart

۲- Isengrin

۳- Couronnement de Renart

۴- Renart le Nouveau

۵- Robert Henryson, The Moral Fables of Aesop the Phrygian.

افسانه‌های قرون وسطی مایه الهام نویسندگان اروپایی دوره‌های بعد شدند، و از میان آنها از همه مهم‌تر ژان دلافونتن^۱ (۹۵ - ۱۶۲۱) می‌باشد، که قبلاً نیز بحثی از او بمیان آمد. لافونتن که افسانه‌های خود را بین ۱۶۶۸ و ۱۶۹۴ انتشار داد، آثار خود را بعنوان «یک کم‌دی» وصف می‌کند که «صد پرده مختلف دارد و صحنه وقوع آن دنیاست.» او مانند مولیر طبایع و خصوصیات مردم را بخوبی می‌شناخت و مانند او از حس طنز و انتقاد بی‌نظیری برخوردار بود. بقول بالزاک: «برای اینکه کسی کم‌دی نويس بزرگی چون مولیر شود، باید فیلسوف بزرگی نیز باشد». لافونتن نیز فلسفه عمیقی در افسانه‌های ساده خویش بیان می‌کند. نتیجه‌های اخلاقی که در افسانه‌های او نهفته مانند پندهای حکیمانه سعدی از روی واقع‌بینی، و با نکته‌سنجی و خوش‌ذوقی خاصی بیان شده است و ناظر بر حقایق زندگی روزمره می‌باشد. بعضی از نظریات اجتماعی لافونتن طوری مترقی بود که جز در لباس قصه نمی‌شد آنها رایان داشت، و بی‌جهت نبود که لویی چهاردهم با انتخاب اوبفرهنگستان فرانسه مخالفت می‌ورزید. گرچه پس از لافونتن نویسندگان زیادی از او پیروی کرده‌اند ولی او هنوز بعنوان بزرگترین افسانه‌نویس اروپا شهرت خود را از دست نداده است.

از افسانه‌نویسانی که بعد از لافونتن در قرن هجدهم کسب معروفیت کردند در فرانسه می‌توان فلوریان^۲ در انگلستان جان‌گی^۳ و در آلمان لسینگ^۴ را نام برد اما در دو قرن گذشته بیشتر از کشورهای اروپای باختری در روسیه افسانه‌نویسی رواج داشته است. در اینجا به ذکر دو نویسنده روسی قناعت کنیم که آثار ارزنده‌ای در این زمینه از خود بجای گذاشته‌اند. ایوان آندریوویچ کرلیف^۵ در آغاز تحت تأثیر لافونتن شروع بسروندن حکایات منظوم کرد و بعداً اصالت زیادی از خود نشان داد. کرلیف با وجود محافظه‌کاری زیادی که داشت زندگی عصر و محیط خود و مخصوصاً معایب چشم‌گیر مردان مقتدر آن دوران را بجانوران نسبت داده و افسانه‌های بی‌نظیری پر از طنز و انتقاد آفریده است. بعد از اوسالتیکوف شچدرین^۶ که از نویسندگان بزرگ روسیه بود، در بعضی از آثار خود از افسانه برای ابراز نظریات خویش استفاده کرد. شچدرین آگاهی عمیقی از تمام مفاسد اجتماع متظاهر و فاسد روسیه آن روزگار داشت و با نکته‌سنجی خاص خویش مطالب ساده و در عین حال گویایی را بعنوان داستانهای خود برمی‌گزید و با استهزا و سخریه بیان می‌کرد. بگفته منتقد بزرگ روس، چرنیشفسکی: «هیچ کس نواقص اجتماعی ما را به این تلخی و جراحات جامعۀ ما را به این بی‌رحمی در برابر چشم ما وانمود نکرده است.»^۷ در مجموعه حکایات (۳ - ۱۸۸۰)، که بیشتر از داستانهای حیوانات یاری بسته است، شچدرین تنها اجتماع روسیه را مورد بررسی قرار نمی‌دهد، بلکه دایره وسیعتری را می‌گزیند و عناصر مشترک

۱- Jean de la Fontain, *Fables choisies mises en vers*.

۲- Jean Pierre Florian (1753-94)

۳- John Gay (1685-1732)

۴- Gotthard Lessing (1729-81)

۵- Ivan Andreyevich Krylov (1769-1844)

۶- Saltykov Schedrin (1826-1889) درمورد این دو نویسنده روس رجوع شود به تاریخ ادبیات روسی تا پایان دوره پیش از انقلاب تألیف مرحوم سعید نفیسی، چاپ دانشگاه تهران ۱۳۴۴، ص ۵۵-۵۸، و ۲۱۲-۲۲۱.

۷- ایضاً - نفیسی - ص ۲۲۱. اخیراً ترجمۀ خوبی از مجموعه داستانهای شچدرین به ترجمۀ باقر مؤمنی بنام قصه برای بزرگسالان توسط انتشارات صدای معاصر منتشر شده است.

و عمومی زندگی ملل دیگر در زمانهای مختلف را در افسانه‌های خود مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد.

شاید بی‌مناسبت نباشد که این بحث کلی را در باره این نوع افسانه‌های اروپایی با نمونه‌ای از دوره معاصر پایان ببریم. مزرعه حیوانات، که قبلاً ذکر از آن شد، اثر برجسته‌ایست از این نوع در ادبیات معاصر انگلیس. حیوانات که از دست اربابشان به تنگ آمده‌اند طغیان می‌کنند و اداره امور مزرعه را بدست خود می‌گیرند، ولی تحت رهبری خوکه‌ها، که بتازگی به مزرعه مسلط شده‌اند، روزگار بدتری پیدا می‌کنند. شعار خوکه‌ها اینست: «تمام حیوانات برابرند، ولی بعضی‌ها بیشتر از دیگران برابرند». ارول یکی از بزرگترین طنزنویسان انگلیس بود که بازورگویی بهرنحوی که باشد مخالفت میوزید و اثر ارزنده خود را بخاطر این اعتقاد نگاشته است. با این مقدمات در باره طنز و انتقاد در داستانهای حیوانات در ادبیات اروپایی، اکنون باید پردازیم به همین موضوع در ادبیات فارسی. البته مسلم است که در این مقاله نمی‌توان به تمام آثار شعرا و نویسندگان ایرانی اشاره کرد و طبعاً هدف ما در اینجا یک بحث کلی خواهد بود با مثالهایی از نویسندگان بزرگ ایران.

وقتیکه به ادبیات افسانه‌های حیوانات در زبان فارسی نگاه می‌کنیم می‌بینیم که در وهله اول تعدادی آثار منشور مانند کلیله و دمنه، مرزبان نامه، سندبادنامه، طوطی‌نامه، جواهر الاسما و غیره وجود دارد و همه آنها در چهارچوب یک داستان اصلی مقداری از افسانه‌های حیوانات را نقل می‌کنند. مثلاً، در سندبادنامه در طالع پسر پادشاه هند چنین مقرر است که او باید هفت روز حرف نزند. از سوی دیگر کنیزک پادشاه که از فریفتن شاهزاده و اسکان وصل او ناامید شده، او را بهتک ناموس متهم کرده است. وزرای پادشاه قصه‌های متعددی نقل می‌کنند تا اثر مکر کنیزک را خنثی سازند و شاهزاده را از مرگ نجات دهند. بختیار نامه، که از مجموعه‌های کهن ایرانی است، عیناً طرحی شبیه این دارد، ولی از زبان حیوانات قصه‌ای گفته نمی‌شود. طرحی دیگر از همین چهارچوب داستانی در طوطی‌نامه ضیاءالدین نخشی آمده که در قرن ۱۴ میلادی تحریر یافته است. این خود از نسخه‌ای قدیمی‌تر به فارسی مأخوذ است که آن نیز بنوبه خود از اثری بزبان سانسکریت بنام هفتاد قصه يك طوطی Suka Saptati تدوین یافته است.

اکثریت افسانه‌های حیوانات در این مجموعه‌ها توجیه‌کننده نکات اخلاقی است، گرچه تعداد نسبتاً کمی از آنها از مفساد اجتماعی با لحنی طنزآمیز انتقاد هم می‌کنند. در بعضی از موارد انتقاد اجتماعی در خود افسانه مستتر است. برای مثال داستان شیر و روباه و گرگ را می‌توان ذکر کرد که بشکار می‌روند و خری و خرگوشی و آهوایی شکار می‌کنند. شیر از گرگ می‌خواهد تا آنها را تقسیم کند. گرگ می‌گوید: «خر به شیر، خرگوش به روباه و آهو به من می‌رسد». شیر خشمناک می‌گردد و سر گرگ را از بدن جدا می‌سازد و آنگاه به روباه دستور می‌دهد که طعمه‌ها را تقسیم کند. روباه می‌گوید: «قربان اینکه امریست واضح و ساده. خر را صبح و آهو را شب میل می‌فرمائید و خرگوش هم برای وسط روزتان میماند.» شیر می‌پرسد: «این ادب را از کی

۱- در مورد تحریرهای مختلف سندبادنامه رجوع کنید به:

The Book of sindibad, translated by W. A. Clouston, privately printed 1884.

آسوختی؟» روباه می‌گوید: «از سر جدا شده گرگ».^۱

در رفتاری که دابشلیم پادشاه هند نسبت به نویسندۀ داستانهای کلیله و دمنه یعنی بید- پای می‌کند نیز انتقادی مستتر است. مشهور است که پیل پای یا بید پای حکیم از ظلم و جور دابشلیم انتقاد می‌کند و در نتیجه به زندان می‌افتد. ولی بالاخره پادشاه او را بیرون می‌آورد و وزیر خود می‌سازد و از او می‌خواهد که مجموعه‌ای از افسانه‌های اخلاقی تدوین کند. ولی البته می‌دانیم که در اصل مجموعه افسانه‌های بید پای مأخوذ از دو کتاب پنجانترا و هیتوپادسا^۲ می‌باشد. به گفته نصرالله منشی: «این کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده علماء و براهمه هند است در انواع مواظ و ابواب حکم و امثال». او علت آوردن نکته‌های اخلاقی را در لباس افسانه چنین بیان می‌کند: «اول آنکه درسخن مجال تصرف یافتند تا درهرباب که افتتاح کرده‌آید به نهایت اشباع برسانیدند، و دیگر آنکه پند و حکمت و لهو و هزل بهم پیوست تاحکما برای استفاده آن را مطالعت کنند و نادانان برای افسانه خوانند».^۳

در اینجا بی‌مناسبت نیست مثال دیگری از یک داستان کوتاه کلیله و دمنه نقل شود، که انتقادی است از کسانی که از محاسن خود لاف می‌زنند و در واقع هنری ندارند: «آورده‌اند که روباهی در بیشه‌ای رفت آنجا طبعی دید پهلوی درختی افکنده و هرگاه که باد به جستی شاخ درخت بر طبل رسیدی، آوازی سهنک بگوش روباه آمدی. چون روباه ضخامت جثه بدید و مهابت آواز بشنید طمع در بست که گوشت و پوست فراخور آواز باشد، می- کوشید تا آن را بدرید الحق چربوی بیشتر نیافت. مرکب زیان در جلولان کشید و گفت: بدانستم که هر کجا جثه ضخمت و آواز هایل تر منفعت آن کمتر».^۴

در ادبیات فارسی عده شعرائی که از اینگونه افسانه‌های حیوانات استفاده کرده‌اند خیلی زیاد است. در اینجا فقط بذکر عده‌ای از شاعران ایرانی می‌پردازیم که ضمن استفاده از اینگونه افسانه‌ها خواسته‌اند با طنز و انتقاد تصویری از مفاسد زمان خود بدست دهند و خوانندگان خود را متوجه مقاصد اجتماعی سازند.

اگر از شعرای خراسانی شروع کنیم، رودکی اولین شاعری است که کلیله و دمنه را بنظم درآورده است، ولی متأسفانه از کتاب او جز ابیات منفردی در فرهنگها و کتب دیگر باقی نمانده و تمام کتاب از میان رفته است. شاعرانی چون منوچهری و فرخی با وجود عشق به طبیعت و اشارات متعدد به پرندگان و حیوانات، از افسانه‌هایی که مورد بحث ما هستند بنظم در نیاورده‌اند. فردوسی نیز با وجود علاقه‌مندی خویش به حیوانات و اینکه آزار مسوری را نیز روا نمی‌دارد داستانهایی از این قبیل نسوده است.^۵

ناصر خسرو بیش از سایر همعصران خود افسانه‌های حیوانات را بنظم آورده است. مشهور- ترین این قبیل اشعار او قطعه مشهور عقاب است به مطلع:

۱- این داستان را مولوی در دفتر اول هثنوی به نظم کرده است. Hitopadeça - ۲

۳- کلیله و دمنه، انشای ابوالمعالی نصرالله منشی، به تصحیح مجتبی مینوی، چاپ دوم، ۱۳۴۵،

ص ۳۹-۳۸ ۴- ایضاً - ص، ۷۱-۷۰

۵- داستان کرم هفتواد را در شاهنامه می‌توان جزو افسانه‌های حیوانات دانست ولی از نوع افسانه‌هایی که مورد نظر ما است، نیست.

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست
بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست^۱
و مصرع «گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست» از امثال سائره شده است. از تشبیهات مورد
علاقه ناصرخسرو مانند کردن مردم بیدین و غیر اخلاقی به خر می باشد، که بکرات و مرات در
اشعار خود تکرار می کند. او وضع اجتماعی عصر خود را در یکی از اشعارش چنین وصف می کند:
گرگ آمد است گرسنه و دشت پر بره
افتاده در ربه، ربه رفته به شبچه
گرگ از ربه خوران و ربه در گیاچران
هریک بحرص خویش پر کند دره^۲
در این قبیل اشعار حیوانات حرفی نمی زنند و مانند انسانها رفتار نمی کنند، بلکه
ناصرخسرو با همانند کردن اعمال آنها بکارهایی که همعصرانش می کنند از آنها انتقاد می نماید.
در شعر زیر نیز افسانه ای وجود ندارد، و او کسانی را که معتقد به معاد جسمانی بودند مورد
استهزاء قرار می دهد:

مردکی را بدشت گرگ درید
زو بخوردند کرس و زاغان
آن یکسی دید در بن چاهی
و آن دگر رفت بر سر ویران
این چنین کس به حشر زنده شود؟
تیز بر ریش مردم ندادن^۳
بهمن ترتیب در یک رباعی منسوب به خیام حیوانات شخصیت های داستانی نیستند،
ولی بخاطر انتقاد از طرز فکر و رفتار معاصرین خویش خیام آنها را شبیه گاو و خر ساخته
است:

گاویست در آسمان ناش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای ای اهل یقین
زیر و زیر دو گاو مشتی خربین
سنایی در یکی از اشعار معروف خود گاوی را جزو بازیگران یک داستان می سازد و گاو
بی آنکه متوجه باشد عدم واقعیت گفته های پیرزن را آشکار می سازد:

داشت زالی بروستای تکاو
مهرستی نام دختری و دو گاو
نو عروسی چو سرو تر بالان
گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک
شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر
که نیازی چو نداشت دگر
از قضا گاو زالک از پی خورد
پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ
آن سر سرده ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ
زال پنداشت هست عزرائیل
سوی آن زال تاخت از مطبخ
کای ملک الموت من نه مهستیم
زال پنداشت هست عزرائیل
گر ترا مهستی همی باید
من یکی پیر زال محتیم
بی بلا نازنین شمرد او را
رو سراو را بیر مرا شاید
چو بلا دید در سپرد او را

۱- دیوان اشعار ناصرخسرو، تهران ۱۳۳۵، ص ۴۹۹ به گفته مجتبی مینوی داستانی نظیر
این که در نمایشنامه Mirmidon اشیل وجود دارد و اریستوفان در کمدی خود بنام پرندگان
بدان اشاره می کند. ایضاً- دیوان ناصرخسرو، ص ۶۸۹.

۲- ایضاً، ص ۳۸۲ این شعر جزو اشعار منسوب به ناصرخسرو می باشد. ۳- ایضا ص ۵۰۷.

تا بدانی که وقت پیچاپیچ هیچ کس مرترا نباشد هیچ^۱
 نظامی گنجوی در خمسۀ خود تعدادی از افسانه‌های حیوانات را بنظم در آورده است.
 شاید جالب‌ترین آنها از لحاظ طنز و انتقاد - «حکایت نوشیروان با وزیر خود» در مخزن الاسرار
 باشد، که نظامی با استادی خاصی در قطعه‌ای نسبتاً کوتاه وصف می‌کند:

صیدکنان موکب نوشیروان	دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس	خسرو و دستور دگر هیچکس
شاه در آن ناحیت صیدیاب	دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدیگر	وز دل شه قافیه‌شان تنگتر
گفت بدستور چه دم می‌زنند	چیست صفیری که بهم می‌زنند
گفت وزیر ایملک روزگار	گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگری است	خطبه از بهر زناشوهری است
دختری این مرغ به آن مرغ داد	شیربها خواهد از او بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما	نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت کزین درگذر	جور ملک بین بروغم بخور
گر ملک اینست نه بس روزگار	زین ده ویران دهمت صد هزار ^۲

بعد از نظامی جزو شاعران بزرگ به عطاری‌رسیم که بیش از دیگران از افسانۀ حیوانات
 استفاده کرده است. منطق‌الطیر را که یکی از زیباترین نمونه‌های شعر روایی صوفیانه است می-
 توان آن را حماسۀ پرندگان نامید که در جستجوی حقیقت از هفت وادی تصوف می‌گذرند و
 بحضور سیمرغ میرسند. عطار هریک از مرغان را بشکل یک تیپ یا نماینده یک قشر جامعه
 معرفی می‌کند. مثلاً باز از ندیمان سلطانت، که اهمیت زیادی بهمنشینی و مصاحبت او می‌دهد
 و با تفاخر خود را از دیگر مرغان برتر می‌شمارد و از ریاضت و تربیت خود دم می‌زند. خلاصه
 او نمی‌خواهد موقعیت‌هایی که برایش فراهم آمده است بخاطر یافتن سیمرغ از دست بدهد:

باز پیش جمع آمد سرفراز	کرده ز اسرار معانی پرده باز
سینه می‌کرد از سپهداری خویش	لاف می‌زد از کله‌داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار	چشم بستم زخلق روزگار
چشم از آن نگرفته‌ام زیر کلاه	تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده‌ام	همچو مرتاضان ریاضت کرده‌ام
تا اگر روزی بر شاهم برند	از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب	چون کنم بیهوده سوی او شتاب
رزقۀ از دست شاهم بس بود	در جهان این پایگاهم بس بود ^۳

۱- اصل داستان در کلیله و دمنه، ص ۹۰ - ۲۸۹

۲- مخزن الاسرار چاپ مرحوم وحید، تهران ۱۳۱۳، ص ۸۱-۸۵ شاعر و نویسنده قرن هیجده
 انگلیسی Joseph Addison این داستان را گویا از روی ترجمه فرانسوی ایکه شاردن در
 سفرنامه خود کرده بود بصورت داستانی منشور در آورده و در مجله Spectator منتشر ساخته است.

۳- منطق‌الطیر - چاپ کتابفروشی تأیید - اصفهان، ص ۵۹.

مرغابی دائماً در فکر تطهیر سرو بدن خویش است و از واقعیت دین بدور افتاده و بطواهر آن چسبیده است. در ضمن دل‌بستگی او به آب نشانه‌ایست از علایق او بدنیا:

بط بصد پاکی برون آمد ز آب	در میان جمع با خیرالشیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر	کس ز من یک پاک‌تر پاک‌تر
کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب	بارها سجاده افکندم بر آب
همچو من بر آب چون افتد یکی	نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم برای پاک	دائم هم جامه و هم جای پاک
من نیارم در جهان بی آب سود	زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم	شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی من است اینجا مدام	من بخشکی کی توانم یافت کام؟
.....	
آنکه باشد قبله‌اش آبی تمام	کی تواند یافت از سیم‌رغ کام؟
هدهدش گفت ای به آبی خوش شده	گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد	قطره‌ای آب آمد و آبت ببرد

گذشته از داستان اصلی که مرغان شخصیت‌های اصلی آنرا تشکیل می‌دهند، عطار افسانه‌های دیگری در منطق‌الطیر می‌آورد که در آنها نیز حیوانات نقشی دارند. مثلاً نیک‌سردی به مسجد می‌رود تا تمام شب را در نماز و عبادت سپری سازد. در شب تاریک صدایی می‌آید و مثل اینست که کسی وارد مسجد شده است. مرد فکر می‌کند که شخصی کامل و عارفی بزرگ بقصد عبادت آمده است و بقصد خود نمایی در نمازش احتیاط زیاد می‌کند و تمام آداب لازمه را بجای می‌آورد:

همه شب تا به‌روزش بود طاعت	نیاسود از عبادت هیچ ساعت
دعا و زاری بسیار کرد او	گاهی توبه‌گه استغفار کرد او
بجای آورد آداب و سنن را	کو بنمود الحق خویشتن را
چو صبح صادق از مشرق برآمد	وزان نوری بدان مسجد در آمد
گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته	یکی سنگ بود در مسجد بخفته ^۲

در مثنوی‌های دیگر عطار چون اسرار نامه و مصیبت‌نامه افسانه‌هایی از حیوانات نقل شده است که بعضی جنبه طنز و انتقاد دارد که مثال‌های زیادی می‌توان ذکر کرد. ولی شاید بهتر باشد بحث در افسانه‌های عطار را با داستان کوتاه «دو روباه» پایان ببریم که در نوع خود افسانه‌ای است کوتاه و جالب:

آن دو روبه چون بهم همبر شدند	پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد بایوز و باز	آن دو روبه را زهم افکند باز
ماده می‌پرسد ز نرکای رخنه جو	ما کجا باهم رسیم آخر بگو

۱- ایضاً - ص ۵۴.

۲- این شعر را من از حافظه نقل کردم، ولی در این نسخه منطق‌الطیر نبود، شاید در چاپ‌های دیگر این کتاب باشد.

گفت ما را گر بود از عمر بهسر در دکان پوستین دوزان شهر مولوی در مثنوی از حکایات و افسانه های زیادی برای پروراندن گفته های خود سود می جوید. داستانسرایی او روش خاصی دارد که تا حد زیادی شبیه «جریان سیال ذهن Stream of Consciousness» نویسهای جدید است: یعنی داستانی را شروع می کند، و بعثت تداعی معانی یا علتی دیگر فکرش بموضوعی دیگر می رود و تمثیل و یا داستان دیگری را نقل می کند و باز بر سر داستان اول برمی گردد. فکر او راه طبیعی خود را می پیماید و قراردادها، رسمها، تصنیعات هنری و شعری آنرا محدود نمی کنند. در اغلب موارد داستان را یکجا نقل نمی کند و چندین بار حاشیه می رود و به موضوعات دیگری کشانده می شود، با اینهمه روش داستانگویی مولانا گیرا و جالب است. وصف های او واقع بینانه و ارتباط نزدیکی را با مردم و اجتماعی که در آن می زیسته بیان می کند. زبان شعر او و اصطلاحات روزمره ای که گاهی رنگ محلی نواحی قونیه و دیگر نقاط آناتولی را دارد رئالیسم جالبی بشعر او می بخشد. مولانا مانند بسیاری از نویسندگان و شعرای قرون وسطی صحنه های عشق ورزی بین زنان و مردان را بابتی پروایی و رئالیسم خاصی نقش می کند و در بند «عفت کلامی» نیست که تصنع و تظاهر اجتماعات بعدی بوجود آورده است. از اینگونه داستانها می توان «حکایت آن زن پلید کار» را ذکر کرد که شوهر را بر سر درخت اسرود بالا برد و خودش در زیر درخت با عاشقش مشغول شد. و در جواب اعتراض شوهر گفت: «این خاصیت درخت گلایست و هر کس بالای آن رود چنین صحنه ای را خواهد دید.» (دفتر چهارم، ص ۸۹) داستانهای دیگری از این قبیل عبارتند از: «داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند.» (دفتر پنجم، ص ۳۴ بعد)، یا «داستان عابد و کنیزک زن او و غافل گیر کردن زن آندو را» (دفتر پنجم، ص ۵۵ بعد) و در «حکایت مخنث و لوطی» (دفتر پنجم، ص ۶۴) با لحنی طنزآمیز رابطه بین دو مرد وصف می شود. در اینگونه داستانها اکثراً طنز جالبی وجود دارد و مولانا از رفتار کسانی که گرفتار شهوت و امیال جسمانی هستند انتقاد می کند. در ضمن او بشیوه خاص خویش حتی از اینگونه داستانها بطور غیر مترقبه نتیجه های اخلاقی می گیرد. مثلاً می توان نتیجه گیری از «حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و کنیزک و پهلوان» (دفتر پنجم، ص ۹۸ بعد) را ذکر کرد که در نوع خود فوق العاده جالب است. بعضی از تمثیلات مثنوی بالحنی طنزآمیز از اوضاع نابسامان آن روزگار حکایت می کند:^۳

کودکی در پیش تابوت پسر	زار می نالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجسایت می برند	تا ترا در زیر خساکی بسپزند
می برندت خانه تنگ و زحیر	نی در او قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روزنان	نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام	نی در آن بهر ضیایی هیچ جام
.....	

۱- منطق الطیر - ص ۱۱۲.

۲- این داستان عیناً شبیه حکایتی است که Pamfilo در روز هفتم در دکامرون نقل می کند و شاعر انگلیسی Alexander Pope آنرا تحت عنوان January بنظم در آورده است.

۳- مثنوی مورد استفاده نگارنده چاپ مؤسسه نشر کتب اخلاقی- دار الکتاب سیرجانی بوده است.

گفت جوحی با پدرکای ارجمند
گفت جوحی را پدر ابله مشو
این نشانیها که گفت او یک بیک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
والله این را خانه ما می‌برند
گفت ای بابا نشانیها شنو
خانه ما راست بی‌تردید و شک
نی درش معمور و نه صحن و نه بام

(دفتر دوم، ص ۷۷)

نتیجه‌ای که مولانا از این شعر می‌گیرد اینست: دلی که خالی از نور کبریاست مانند این خانه و یا «جان جهود» تنگ و تاریک و خالیست. گرچه حاصل اینگونه اشعار نتیجه‌ایست عرفانی، خود اشعار، چنانکه می‌بینید از طنز و انتقاد خالی نیست. در برخی دیگر از تمثیلات روسی طنزی عارفانه از نادانی مردم «تصورات محدودی که نسبت بخالق خود دارند» دیده می‌شود. مثلاً داستان چهارنفر عرب، ایرانی، ترک و روسی که همه می‌خواستند انگور بخرند ولی بزبانهای مختلف می‌گفتند و از جهل برسر و روی یکدیگر می‌زدند، عقاید پیروان مذاهب مختلف را نسبت بیکدیگر بیان می‌کند (دفتر دوم، ص ۱۹۵).

با این مقدمات می‌رسیم به افسانه‌های حیوانات در مثنوی که تعداد آنها خیلی زیاد است مثل: «حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی» (دفتر اول، ص ۸ بعد)، «قصه آهود در آخسور خران» (دفتر اول، ص ۲۳ به بعد)، «حکایت چغز و موش» (دفتر ششم، ص ۶۵) و بسیاری دیگر. بعضی از این افسانه‌ها از کلیله و دمنه گرفته شده‌است و مولانا در آغاز آنها این نکته را متذکر می‌شود، مانند: «قصه نخجیران» (دفتر اول، ص ۳۵ به بعد)، «قصه روباه و شیر و خر» (دفتر پنجم، ص ۶۰ به بعد)، «حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش فیل فرستادند» (دفتر سوم، ص ۶۹ به بعد) و «قصه آبگیر و صبادان و آن سه ماهی که یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور و ابله بود» (دفتر چهارم، ص ۵۷-۵۵). مولانا بشیوه خود آنها را می‌پردازد و داستانهای دیگری نیز در میان آنها جای می‌دهد و مطابق رشته بحثی که در آن جای بخصوص مثنوی مطرح است نتایج عرفانی و اخلاقی می‌گیرد. فقط بعضی از افسانه‌های حیوانات در مثنوی طنز آمیز است و بقیه بیشتر جنبه اخلاقی دارد. برای مثال از نوع اول می‌توان «قصه شتر و گاو و قوچ» (دفتر ششم، ص ۶۰ به بعد) را نقل کرد که بسته علفی می‌یابند و قرار می‌شود آنرا به کسی که پیرتر است بدهند. گاو و قوچ هر کدام دروغهایی در باره روزگاران قدیم بهم می‌یافند و در این میان شتر بدون تعارف علف را می‌خورد، و می‌گوید که اثبات پیری او احتیاجی به دلیل ندارد. مثال دیگری که نقل آن در اینجا شاید بی‌مناسبت نباشد «حکایت افتادن شغال در خم رنگ و رنگ شدن وی و دعوی طاووس نمودن در میان شغالان» (دفتر سوم، ص ۱۹۸ به بعد) است که در عین حال نشان می‌دهد مولانا چگونه از آن نتیجه‌گیری می‌نماید و دعوی الوهیت فرعون را شبیه کار آن شغال می‌سازد:

آن شغال رنگ‌رنگ اندر نهفت
بنگر آخر در من و در رنگ من
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام
بر بناگوش ملامتگر بگفت
یک صنم چون من ندارد خود شمن
سر سراج سجد کن از من سر مکش
فخر دنیا خوان سرا و رکن دین
لوح شرح کبریائی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال
 آن شغالان آمدند آنجا به جمع
 جمله گفتندش چه خوانیمت هری
 همچو فرعون مرصع کرده ریش
 او هم از نسل شغالان ماده زاد
 کی شغالان را بود چندین جمال
 همچو پروانه بگرداگرد شمع
 گفت طاووس نر چون مشتری
 برتر از موسی پریده از خریش
 در خم مالی و جاهی اوفتاد
 مانند هثوی، در آثار سعدی نیز حیوانات نقش مهمی دارند. سعدی از حیوانات بعنوان شخصیت‌های افسانه‌های خود استفاده می‌کند و در ضمن احساس و عواطف زیادی نسبت به آنها نشان می‌دهد. او این شعر فردوسی را سرلوحهٔ حیوان دوستی خود قرار می‌دهد:

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
 که رحمت بر آن تربت پاک باد:
 میازار موری که دانه کش است
 که جان دارد و جان شیرین خوش است
 دنیای سعدی دنیایی است سرشار از احساس نسبت به حیوانات. شبلی از حانوت گندم فروش انبان گندمی را به خانه می‌برد و چون می‌بیند موری سرگشته به هر طرف می‌دود و از لانهٔ خود بدرافتاده است، انبان را دوباره به جای اصلی باز می‌گرداند تا مور به خانهٔ خود برسد. یکی دریابان سگی تشنه و بیرون از ربی می‌یابد و کله را دلو می‌سازد و سیرابش می‌سازد. در راه سعدی بره‌ای می‌بیند که به خاطر احسان جوانی از عقب او روان بود. یکی روبهی بیدست و پای می‌بیند و در لطف و صنع خدا فرو می‌ماند، و چون می‌بیند که روزی رسان روزی او را می‌رساند می‌خواهد او هم کار نکند، ولی سعدی نشان می‌دهد که این رویهٔ نادرستی است و باید کوشید و نان از عمل خویش خورد. در تمام این احوال یک نوع نزدیکی با احساس به عالم حیوانات در آثار شیخ به چشم می‌خورد.

طنز یکی از خصوصیات جالب نوشته‌های سعدی است و این گاهی در افسانهٔ حیواناتی که نقل می‌کند به چشم می‌خورد. هرچند که مثال‌های زیادی می‌توان داد، در اینجا بدو نمونه بسنده می‌کنیم، در قطعهٔ زیر داستانی وجود ندارد، ولی سعدی با بزرگ کردن علاقه و حساسیت شتر نسبت به موسیقی می‌خواهد از بیدوقانی که مخالف شور و سماع بودند انتقاد کند:

جهان پر سماعست و مستی و شور	ولیکن چه بیند در آئینه کسور
نبینی شتر بر نِوای عرب	که چونش برقصد اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سر است	اگر آدمی را نباشد خر است

بوستان (باب سوم)

مثال دیگر افسانهٔ جالب و کوتاهیست از گلستان^۱ که حکایت از بیعت‌الیهای روزگار

۱- گلستان - چاپ مسکو ۱۹۵۹ ص ۷۱ - این داستان را بنوعی دیگر مولانا در هثوی (دفتر پنجم، ص ۶۵) آورده است: «حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه افکند روی زرد و تن لرزان. خداوند خانه پرسید چیست ترس تو؟ گفت خر می‌گیرند. گفت تو خرنیستی. گفت: تمیز برخاسته است.» دو داستان دیگر که تاحدی لحن طنز آمیزی دارند عبارتند از:
 یکی روستایی سقط شد خرش
 علم کرد بر تاءک بستان سرش
 و دیگری:
 یکی گربه در خانه زال بود
 که برگشته ایام و بد حال بود
 (ص ۱۲۴)
 (ص ۱۳۶).

سعدی می‌کند: «روباه را دیدند گریزان و افشان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست؟ گفتا: شنیده‌ام که شتر را به سخره می‌گیرند. گفت: ای سفیه شتر را با تو چه مناسبتست و ترا بدو چه مشابَهت؟ گفت: خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شترست و گرفتار آییم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد.»

حافظ از داستان حیوانات استفاده زیادی نمی‌کند و در شعر غنایی او موردی برای تمثیل و افسانه‌سرایی وجود ندارد. او بیشتر اسطوره‌های حیوانات که مثل شده و بین مردم شهرت دارند در اشعار خویش می‌آورد مثل: عشق بلبل به گل، دلبستگی طوطی به آئینه و غیره. در یکی از مثنویهای خود به مطلع:

الا ای آهوی وحشی کجائی؟ مرا با تست بسیار آشنایی
حافظ، مانند مجنون با آهوان صحرا، نزدیکی زیادی با این حیوان احساس می‌کند و تنه‌اروی و بی‌کسی خود را در حالات آن آهو مجسم می‌بیند. البته در این اشعار طنز و انتقادی وجود ندارد، ولی در غزلیات حافظ گاه تک بیت‌هایی پیدا می‌کنیم که در آنها از حیوانات برای انتقاد از مردم زمانه استفاده شده است:

مرغ زبرک بدر صومعه اکنون نپرد که نهاده‌است بهر مجلس وعظی داسی
و یا:
شیخم بطنزگفت حرام است می‌بخور گفتم بچشم، گوش به هر خر نمی‌کنم
و یا:

صوفی‌شهرین که چون لقمه شبهه می‌خورد یاردمش دراز باد این حیوان خوش‌علف
بگفته خواندبیر در حبیب‌السیر عمادالدین فقیه کرمانی، شاعر معاصر حافظ، «هرگاه نمازگزاری گربه او شرط متابعت بجای آوردی و شاه شجاع این معنی را برکرامت عمل می‌فرموده و پیوسته بقدم اخلاص ملازمت آنجناب می‌نمود» و حافظ را این ریاکاری و تظاهر واداشت تا بگوید:

ای کبک خوش‌خرام کجاسیروی بایست غره مشو که گربه زاهد نماز کرد
به عقیده عده‌ای از محققین منظور حافظ یکی دیگر از معاصرانش بنام شیخ زین‌الدین علی کلاه شیرازی (متوفی ۷۸۰) بوده، چون «گربه نمازخوان» متعلق به او بوده است^۱. بهر تقدیر چنین ریاکاری و مقدس‌مآبی در عصر حافظ وجود داشته است.

با این شعر خواجه واضح است که نوبت یکی از جالب‌ترین آثار انتقادی هزل‌آمیز زبان فارسی یعنی هوش و گربه مولانا نظام‌الدین عبید زاکانی می‌رسد که او نیز از معاصرین حافظ بوده است. هوش و گربه را به اصطلاح انگلیسی‌ان می‌توان یک اثر Mock heroic (حماسه مضحک) خواند که سبک آن تقلید مسخره‌آمیزی Parody از سبک شاهنامه فردوسی می‌باشد. در این «حماسه حیوانات» عبید با طنز بی‌نظیر و برنده خویش سالوس و ریاکاری، حرص و آز، و

۱- رجوع کنید به دیوان قصاید و غزلیات خواجه عمادالدین علی فقیه کرمانی به تصحیح رکن‌الدین همایون فرخ، تهران ۱۳۴۸، ص ۹۱-۹۵.

دروغگویی اهل زبان خود را بیاد انتقاد می‌گیرد و دامنه انتقاد را از متظاهرين به دین‌داری به ظلم و تعدی شاهزادگان آن روزگار می‌کشد. وصف ریاکاری گربه و تظاهر به دین‌داری او مثل سایر قسمتهای داستان بطرز جالبی توصیف شده است:

سوی مسجد بشد خرامانا	گربه آن موش را بکشت و بخورد
ورد حق را بخواند دیانا	دست و رو را بشست و مسح کشید
ندرم موش را بدنداننا	بارآلها که توبه کردم من
یا کریم و قدیم و سبحانا	گربه میکرد توبه در مسجد
ای خداوندگار رحمانا	کار من توبه است و استغفار
سن تصدق دهم دو من نانا	بهر این خون ناحق ای خلاق
از گنه گشته‌ام پشیماننا	تو به بخشی گناه من ای غفار
تا بحدی که گشت گریاننا	در مکر و فریب باز نمود

موشی که در نمازخانه گربه مخفی شده بود مزدگانی می‌برد که «گربه عابد شد، زاهد و مؤمن و مسلمان» موشها به یمن این تغییر حالت هدیه‌های فراوانی بحضور گربه می‌برند، ولی او بمحض افتادن چشمش به موشها عهد خود را با خدای خویش از یاد می‌برد و پنج موش گزیده را می‌گیرد. موشها در شکایتی که به شاه خود می‌برند می‌گویند:

تا شده عابد و مسلمانا	گربه کرده است ظلم بر ماها
حال حرصش شده فراوانا	سالی یکدانه می‌گرفت از ما
چون شده تائب و مسلمانا	این زبان پنج پنج می‌گیرد

اگر نگاهی به عصر عبید زاکانی بیندازیم خواهیم دید که وصف او از گربه‌های تقدس‌یاب آن روزگار مبالغه‌آمیز نبوده است. اسیر مبارزالدین محمد در شیراز آنقدر در شکستن خم و ریختن شراب و بستن میخانه‌ها مبالغه کرد که ظرفی آن شهر بدو لقب «محتسب» دادند و خواجه حافظ نیز او را با همین لقب در غزلهای خویش مورد انتقاد قرار داده است. با این همه دینداری مبارزالدین محمد به حدی سفاک و قسی‌القلب بود که مؤلف فارسنامه بر حسب روایت یکی از نزدیکان او می‌نویسد: «وی هنگام تلاوت قرآن کتاب الهی را بیک سو می‌نهاد و برمی‌خاست و مقصر محکوم به قتل را با دست خود می‌کشت و بعد با کمال فراغت خاطر باز می‌گشت و به خواندن قرآن مشغول می‌شد».^۲ پسرش شاه شجاع از پدر سؤال کرد: «تاکنون چند نفر را بدست خود کشته‌ای؟» محمد کمی فکر کرد پاسخ داد: «هشتصد نفر»^۳ ملاحظه می‌کنید که با این خصوصیات مبارزالدین محمد چقدر به گربه عبید شبیه است.

فرق اساسی که عبید زاکانی با بیشتر شعرای همدوره خود دارد اینست که با بی‌پروائی

۱- موش و گربه عبید در آخر پند اهل دانش و هوش بزبان گربه و موش تألیف شیخ بهایی نقل شده و با: «موش و گربه» لطایف عبید زاکانی چاپ عباس اقبال، ۱۳۳۴، فرق دارد. در اینجا از کتاب سابق الذکر، چاپ فرج‌الله زکی الکردی المریوانی مصر ۱۳۴۶ استفاده شده است.

۲- رجوع کنید به فارسنامه ناصری ص ۵۷.

۳- حافظ شیرین سخن نوشته محمد معین، تهران ۱۳۱۹، ص ۲۳۱.

خاصی مفاسد اجتماع عصر خود را بر ملا می‌کند. «پیش‌نامه، حکایات فارسی و عربی، تعریفات و بیش از همه: اخلاق‌الاشراف تصویر طنزآمیزی از آنروزگار می‌کشند. عبید در ضمن بدبینی نسبت به اجتماع مثل اکثر افسانه‌نویسان و طنزنویسان در ته دل امیدوار است که روزی همعصران بی‌بند و بار و غیراخلاقی‌اش اصلاح شوند، بدین جهت هرگز نتیجه اخلاقی را از نظر دور نمی‌دارد. او نیز مثل رابرت هنریسون اسکاتلندی و یا ابن‌یمین فریومدی، شاعری نیست که جیره‌خوار امیران باشد و مثل ظهیر فارابی چاپلوسانه بگوید:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند
عبید زاکانی هزل و طنز را وسیله‌ای برای احقاق حق از طبقه قدرتمند می‌داند و در «ساله صد پند می‌گوید: «هزل را خوار مدارید و هزالان را به چشم حقارت منگرید.» می‌گویند عبید روزی قصیده‌ای برای اسیری گفته بود و قصد داشت آنرا در حضورش بخواند. حاجب امیر مانع می‌شود که او با دل‌تک خود مشغول تفریح است. عبید ناراحت شده و قطعه زیر را فی‌البدیهه می‌سراید. شاید این داستان حقیقت نداشته باشد ولی خود آن بازتابیست از احساسات سازنده آن نسبت بوضع اجتماعی و نابسامانیهای آن روزگار:

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو سخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی

عبید در یکی از ترجیع‌بندهای خود مجلس شراب را بر مجلس وعظ برتری داده و از صوفیان «بی‌عقل و هوش» که از پی صید چون‌گره‌ای مترصد موش هستند انتقاد می‌کند.^۱ مدتها پس از او به تقلید از موش و گربه او اثر دیگری بهمین نام نگاشته شد که در آن گربه شیخی است متعصب، خشک مذهب و سختگیر و موش صوفی‌ایست تا حدی روشنفکر و باذوق. این اثر منشور که داستانها و اشعار زیادی از شعرای معروف دارد بنام بهاء‌الدین عاملی معروف به شیخ بهائی در تهران و مصر چاپ شده است، ولی مسجبتی مینوی در مقاله‌ایکه در مجله پنجا (سال هفتم شماره ۸/۱۳۳۶) نوشته است عالم بزرگ شیعه ملامحمد باقر مجلسی را مؤلف آن می‌داند. چندی پیش گربه‌گذرش به حجره طالب علمی افتاده و بعلت گرفتن موشها مورد علاقه او واقع شده است. گربه می‌گوید: «طلبه هر روز مرا غائط در خاک کردن و پنهان کردن تعلیم می‌کرد و هم‌چنین تعلیم بعضی کلمات در اصول و فروع می‌داد. نمی‌بینی که ما گربه‌ها موشو می‌کنیم و به مد و تشدید می‌گوییم. دیگر بسیار مسئله‌های شرعی یاد گرفتیم.»^۲ موش نیز از مسئله‌های شرعی عاری نیست و چندسال قبل در بقعه شیخ سعدی مجاور بوده و صوفی شده است. چون صوفیان چرخ می‌زند و هوهو می‌کند و در تصوف مهارت تمام دارد. لحن موش که گرفتار گربه شده است همیشه خاضعانه است. مثلاً می‌گوید: «ای شهریار، از رأی و دانش شما

۱- در شناخت عبیدزاکانی - نوشته نصرالله داودی، از انتشارات سازمان پگاه مشهد - ۱۳۴۴

۲- پند اهل دانش و هوش بزبان گربه و موش، چاپ مصر، ص ۲۷. و کلیات شیخ بهایی بکوشش غلامحسین جواهری - از انتشارات کتابفروشی سنایی. درمورد دوش و موش و گربه دیگر یکی بقلم کیوان از شعرای دوره محمد شاه و دیگری از اسمعیل چرک رجوع کنید بحاشیه صفحه و از کلیات شیخ بهایی.

بعید است که چون من حقیری شما را باید نصیحت کنم. اما چون لازم می‌باید و علاجی نیست باید بگویم که تصوف و پرهیزکاری از خصایص ادیان و مذاهب است و من آنرا در تو نمی‌بینم.^۱ گریه را دلایل، اشعار و قصه‌های موش در دفاع از تصوف قانع نمی‌کند و او را می‌خورد. این اثر تصویر طنزآمیز است از تعصبات و کشمکشهای بی‌عقلانه بین متشرعین و متصوفین در دوره صفوی که هر دو طرف را از درک مفهوم واقعی مذهب، اخلاق و انسانیت باز می‌داشت. و شاید این بیت مولوی حق مطلب را بخوبی ادا کند که می‌گوید:

سخت‌گیری و تعصب خامی است تا جینی کارخون آشامی است

در دوره تیموریان و صفویه و همچنین در دربار سلاطین گورکانی هند تعداد زیادی مثنوی بتقلید مثنوی مولوی، بوستان سعدی، ویا آثار عطار و سنایی در تصوف و اخلاق نگاشته شد که شبلی نعمانی در شعرالعجم (چاپ فارسی، ج ۵، ص ۱۴۱-۱۴۰) نام پنجاه و نه اثر مختلف را بعنوان مثال می‌برد. در اکثر اینها مانند مثنویهای اسیر خسرو دهلوی و جاسی به افسانه‌های حیوانات برسی‌خوریم که همیشه یک نتیجه اخلاقی از آنها گرفته می‌شود، ولی جنبه انتقاد آمیخته به طنز در آنها کم است. برای مثال می‌توان بعضی از افسانه‌هایی که جاسی در هفت اودنگ خود آورده ذکر کرد: در سلسله الذهب سگی استخوان بدهان بر لب جویی می‌رسد و در آب عکس خود را می‌بیند چون فکر می‌کند که سگ دیگری در آنجاست؛ می‌خواهد استخوان او را برآید، و در نتیجه مال خود را نیز از دست می‌دهد. در تحفة الاحرار زاغی راه رفتن کبک را تقلید می‌کند و بی‌آنکه سوفی شود راه و روش خود را نیز فراموش می‌کند. در مباحة الابراد حکایت ماهیانی نقل می‌شود که: «گوهر حیات در جستجوی دریا باخند و تا به خشکی در نیفتادند قدر دریا را شناختند.» گرچه در دیگر اشعار جاسی گاهی انتقاد از صوفیان ظاهری و زاهدان ریایی بالحنی طنزآمیز دیده می‌شود، ولی اغلب این افسانه‌ها بیش از طنز به نتیجه و درس اخلاقی توجه دارند.

از این نوع افسانه‌ها مثالهای زیادی می‌توان ذکر کرد، ولی در اینجا تنها به نقل شعری از مثنوی شاپور و شهناز تألیف زین الدین جنتی از شعرای دوره صفویه اکتفا می‌کنیم که خود افسانه زیبایی است:

شبی بازی به بازی گفت در دشت	که تا کی کوه و صحرا می‌توان گشت
بیا تا سوی شهر آریم پرواز	که با شهزادگان باشیم دمساز
به شبها شمع کافوری گدازیم	به روزان با شهان نخبیر بازیم
جسوابش داد آن باز نکو رای	که ای نادان دون همت سراپای
تمام عمر اگر در کوهساران	جفای برف بینی جور باران
کشی در هر نفس صدگونه خواری	ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که در تخت زراندود	دسی محکوم حکم دیگری بود. ^۲

در قرن نوزدهم شاعرانی چون شهاب ترشیزی، یغمای جندقی و قآنی قدرت طنز نویسی داشتند ولی متأسفانه از آن روح عالی اجتماعی بی‌ بهره بودند که زشتیها و پلیدیهای عصر خود

۱- پند اهل دانش ... ایضاً - ص ۳۳.

۲- آتشکده لطفعلی بیگ آذر - به اهتمام سید جعفر شهیدی - تهران ۱۳۳۷، ص ۱۷۹.

و بیرونگی‌های معاصریشان را ببینند و با قلمی انتقادگر تضاد عمیق وضع موجود را با یک زندگی مرفه و عالی ترسیم نمایند و شوقی برای بهتر شدن در مردم ایجاد کنند. قآنی‌گاهی با قلمی شیوا گرفتاری خویش را بین دو مادرزن خود شرح می‌دهد و یا ملایی سطحی و بی‌علم را بر روی منبر وصف می‌کند که مردم را می‌فریبد، ولی اینگونه آثار استثنایی است و او نیز مانند یغما و شهاب با کلماتی نازیبا دشمنان خود را می‌کوبد و طنز اجتماعی را تبدیل به هجو شخصی می‌کند. یکی از شعرای معدودی که در دوره قاجار تعهدی نسبت به اجتماع احساس می‌کرد ابونصر فتح‌الله خان شیبانی کاشانی بود که زندگی پر فراز و نشیبی داشت و سختیهای زیادی کشید و مدتها در تبعید بسر برد. بگفتهٔ هرمان اته^۱: «او یکی از هوشمندان واقعی و نمایندهٔ مسلک بدینی است و این روحیهٔ او از بدینی هوای محیط اروپایی استنشاق شده است... در اشعار او یک نوع لحن اعتراض و اعتزال مشهود است که در دل نفوذ می‌کند و اساس آن طالع غم‌انگیز خود شاعر است.» از اشعار معدودی که شیبانی در آنها از حیوانات برای نمایاندن نابسامانیهای عصر خود استفاده می‌کند اشعار زیر هستند:

بیشه‌ای نغز همی بینم و هر گوشهٔ او	شیرها خفته و روباهان در کر و فرند
شیرکی پیر بجنابد گه‌گاه دسی	لیک از این جنبش او هیچ حسابی نبرند
سخت‌روزا که در این بیشه به هرجا مرغیست	این شغالان ببرند و بدرند و بخورند!... ^۲

دورهٔ مشروطه عصر آگاهی سیاسی بود و با ظهور نویسندگانی چون دهخدا، اشرف‌گیلانی، ادیب‌الممالک، بهار و غیره، تحت تأثیر روزنامهٔ انتقادی هلا نصرالدین که اشعار طنزآمیز طاهرزادهٔ صابر را نشر می‌داد، ادبیات طنزی ایران حیاتی تازه یافت، و بر اثر انتشار روزنامه‌های متعدد در تهران و شهرستانها و خارج از ایران اشعار انتقادی مطبوعاتی نیز رواجی فوق‌العاده پیدا کرد. در آثار این دوره، نویسنده وضع موجود اجتماعی را بطور مستقیم مورد حمله قرار می‌داد و با لحنی طنزآمیز و با کشیدن تصویری کاریکاتور مانند از شیوه‌های مردم و یا حکومت از آنها تنقید می‌کرد. در این میان از افسانه‌های حیوانات استفاده می‌شد. یکی از نمونه‌های جالب روزنامه‌های این دوره حشرات الارض است که نمونه‌های فراوانی از افسانه‌های حیوانات با محتوای سیاسی دارد. ولی بطور کلی تعداد این نوع افسانه‌ها نسبتاً کمتر از اشعاری است که جنبهٔ انتقاد مستقیم دارند.

وضع سیاسی ایران و زورگویی روس و انگلیس نسبت به سلت ایران یکی از موضوعات است که بکرات موضوع طنز شعرای این دوره قرار می‌گیرد. میرزا محمدصادق خان ادیب‌الممالک که از شعرا و روزنامه‌نگاران روشنفکر صدر مشروطیت بود تجاوزات روسها را نسبت به ایران چنین وصف می‌کند:

چون برهٔ بیچاره بچوپانش نپیوست	از بیم بصرادر نه خفت و نه بنشست
خرسی بشکار آمد و بازوش فرو بست	شده برهٔ ما طعمهٔ آن خرس زبردست
افسوس بر آن برهٔ نوزادهٔ سرمست	فریاد از آن خرس کهن‌سال شکم‌خوار. ^۳

۱- هرمان اته - تاریخ ادبیات فارسی، ترجمهٔ رضا زاده شفق - تهران ۱۳۳۷.

۲- به نقل از: از صبا تا نیما - تألیف یحیی آرین پور، ج اول، تهران، ۱۳۵۱ ص ۱۴۴.

۳- به نقل از: از صبا تا نیما، ج اول - ص ۱۴۴.

اشرف گیلانی، که اغلب اشعار طنزآمیز طاهرزاده صابر را بشعر فارسی ترجمه می کرد و در روزنامه خود بنام نسیم شمال نشر می داد، وضع ایران را از زبان خروسی چنین وصف می کند:

میخواند خروسی به شبستان قوقولیکو می گفت که ای فرقه مستان قوقولیکو
کو بهمن و کو رستم دستان قوقولیکو آوخ که خزان زد بگلستان قوقولیکو
فریاد ز سرمای زمستان قوقولیکو

.....

عریان و برهنه همه اطفال دهاتسی ای وای ز بدبختی دهقان قوقولیکو
اف باد باین زندگی و طالع منخوس تنف باد باین غیرت و ایندقترمعکوس
افسوس که تبریز شده دستخوش روس قزوين شده جولانگه روسان قوقولیکو
کو بلخ و بخارا وچه شد خیوه و کابل کوهندوسمرقندوچه شد بابل وزابل؟^۱

سیرزاده عشقی نه تنها نسبت به معاصرین خود بلکه نسبت بنوع بشر بدبینی عجیبی دارد. در «نکو هوش نوع بشر» او را با انواع و اقسام حیوانات مقایسه می کند و باز آنها را بهتر می یابد:

طبیعت ز میمون دمی کم نمود سپس ناسزا ناسش آدم نمود
اگر آدمیت بر این بی دمی است دمی کو که من عارم از بی دمی

عشقی در شعری دیگر بنام «کا کا عابدین و یاسی دزد» تجاوزکاری انگلستان و قرارداد وثوق الدوله را بوسیله داستانی وصف می نماید. در قاسم آباد کردستان دزدی بود بنام یاسی که مردم از دستش راحتی نداشتند. بالاخره کا کا عابدین راه او را آب پاشی می کند تا جای پای یاسی معلوم شود. او نیز سوار خری شده بسراغ خم شیره کا کا عابدین می رود. کا کا عابدین که اثر دست یاسی را بر روی خم می بیند متحیر می ماند:

دست دست یاسی و پا پای خر منکه از این کار، سر نارم بدر
ایرج میرزا نیز که از شاعران مهم طنزنویس ایرانست، موضوع «سازش روس و انگلیس» را چنین توصیف می کند:

گویند که انگلیس با روس عهدی بسته است تازه اسمال
کاندر پلتیک هم در ایران زین پس نکنند هیچ اهمال
افسوس که کافیان این ملک بنشسته و فارغند از این حال
کز صلح میان گربه و موش بر باد رود دکان بقال^۲

ایرج میرزا بعضی از افسانه های لافونتن را بشعر فارسی ترجمه کرده است، مثلاً «شیر و موش»، «کلاغ و روباه»، «دو صیاد» و «دو موش»^۳. او بعضی افسانه های دیگر نیز دارد که شاید از منابع دیگری گرفته است. مثلاً: دریشه ای ماکانی لانه دارد و کردی تخم های او را می برد. ماکیان شکایت به شیر که پادشاه بیشه است می برد، و این جواب شاهانه راسی شنود:

- ۱- شعر و مطبوعات جدید ایران، ادوارد براون، ص ۲۳۵-۲۲۹. (متن انگلیسی).
- ۲- دیوان ایرج میرزا، باهتمام محمد جعفر محجوب. ص ۱۸۷.
- ۳- کلیات دیوان ایرج میرزا، کتابخانه مظفری، به ترتیب حکایات مزبور در صفحات ۱۱۲، ۹۴، ۹۵، ۱۰۳ درج شده اند.

گفت چرا ما کیان شدی نشدی شیر تا نتوانند خلق تخم ترا خورد^۱
 در قطعه‌ای دیگر بنام «قوچ» مللی را که بدون دلیل با یکدیگر می‌جنگند بدو قوچ
 تشبیه می‌کند که با هم بر سر هیچ و پوچ سرافعه می‌کنند و صلح جهان را بهم می‌زنند.^۲
 ملک‌الشعرای بهار نیز اشعار انتقادی طنزآمیز زیادی دارد و فقط معدودی از آنها به
 حیوانات مربوط می‌شود. بهار که در قطعه «کبوتران من» با لحنی مردم‌گريزانه از اوضاع زمان
 خویش شکایت می‌کند و دیدار کبوتران را به «از دیدن مردان برزن» می‌داند، با لحنی تلخ و
 طنزآلود آشفته‌گی اوضاع تهران را در حدود سالهای ۲-۱۳۰۱ هنگام تغییر کابینه مستوفی-
 الممالک که سیاسیون مختلف بجان یکدیگر افتاده و بازار مرده‌باد و زنده‌باد سخت رواج داشته،
 در شعری بنام «محرخر خر» توصیف می‌کند.^۳ در سال ۱۲۹۴ هنگامیکه بهار به اصرار مأمورین
 خارجی به خراسان تبعید و سپس مدت ششماه در بجنورد زندانی می‌شود، شرح زندان و «کیکانی
 (که بغارت تن او) لشکر می‌آورند» در قطعه‌ای به نام «کیک نامه» وصف می‌نماید. لشکر کشی
 کیکان و جنگ آنها با لحن حماسی مضحکی شرح داده شده است، که یادآور لحن هوش و گربه
 عبید زاکانی است.

در دوره نزدیک بزمان ما شاعری که استفاده قابل ملاحظه‌ای از افسانه حیوانات کرده
 است پروین اعتصامی می‌باشد. هنر پروین در عین حال که از افسانه‌سرایان اروپایی بهره برده
 است ریشه اصیل ایرانی دارد و داستانهای اخلاقی او بستگی زیادی به آثار مولوی و سعدی
 دارند. منظره، که از زمان اسدی طوسی در ادبیات فارسی سابقه داشته در دست این شاعره
 با ذوق و پراحساس رنگ دیگری گرفت، پروین در مناظراتی چون «دزد و قاضی» و «دو قطره
 خون» بسیاری از دردهای اجتماعی را مطرح می‌سازد. در بسیاری از افسانه‌های او نیز یک نوع
 منظره و یا گفتگو بین حیوانات مختلف و حتی اشیاء وجود دارد. مثلاً در «گرگ و سگ» گرگ،
 سگ گله رادعوت به همکاری می‌کند، ولی جواب می‌شنود: «که رهنی تو و من نام پاسبان دارم.»
 حتی بعضاً در اشعار او اسم معنی شخصیت افسانه می‌شود مثل افسانه «امید و ناامیدی» که با
 یکدیگر منظره می‌کنند. در اشعار پروین حیوانات تنها سمبلی برای انسانهای مختلف نیستند.
 بلکه رؤفت زنانه و حیواندوستی بیحد شاعره، آنها را نیز موجوداتی با احساس و قابل ترحم
 می‌سازد. مثلاً در «آشیان ویران» مرغی به تیر صیادی از پای درمی‌آید و ملعبه دست کودک
 نادانی می‌گردد و جوجه بی‌پناه او نیز از گرسنگی می‌میرد. این قصه علاوه بر آنچه می‌گوید
 می‌تواند نشان‌دهنده سختی‌های زندگی یتیمی باشد که مادر یا پدرش بر اثر سانحه‌ای از میان
 می‌روند و در اجتماع کسی نیست که از او مواظبت کند. بطور کلی افسانه‌ها، و یا می‌توان گفت
 قسمت اعظم اشعار پروین جنبه اجتماعی و اخلاقی دارند، گرچه در قطعاتی نظیر «اشک یتیم»
 «محتسب و مست» و «دزد و قاضی» طنزی تلخ و قوی بچشم می‌خورد.

در شعر جدید فارسی نقش حیوانات از میان نرفته است و برای مثال «مرغ آمین»
 نیما و «قصه شهر سنگستان» و «سگها و گرگها» ی اخوان ثالث را می‌توان نام برد که در هریک
 بنحوی از حضور حیوانات استفاده شده است.

۱- ایضاً - ص ۱۹۲ ۲- ایضاً - ص ۱۵۲

۳- دیوان بهاد - ج اول ص ۳۶۸.

قطعه اخیر با برداشتی جدیدتر و اجتماعی‌تر از «شاندر پتوفی» همان موضوع شعر «دو باز» زین‌الدین جنتی را پیش می‌کشد. در سالهای اخیر داستانهای کودکان که از قرن نوزدهم در اروپا کم‌کم حائز اهمیت گشته، بتدریج رشته خاصی در ادبیات جهان‌گردیده است، در ایران نیز مورد توجه قرار گرفته است و بسیاری از افسانه‌های قدیم فارسی برای کودکان بازنویسته شده‌اند. این شاخه جدید از درخت کهن افسانه جدا شده، رشد قابل توجهی یافته است. در ضمن عده‌ای از نویسندگان نیز به سبک گذشته‌گان افسانه‌هایی نوشته‌اند تا هم کودکان به آنها راغب شوند و هم برای بزرگان آموزنده باشد. از میان مثالهای زیادی که می‌توان از آثار سالهای اخیر داد، شاید موفق‌ترین آنها هاهی سیاه کوچولو نوشته صمد بهرنگی باشد.

□

حاجی موریه و قصه استعمار

هما ناطق

همه کسانی که سرگذشت حاجی بابای اصفهانی را خوانده‌اند شاید در این نظریه با استاد مینوی هم‌عقیده باشند که «اگر آن را خوانده‌اید حتماً بخوانید و اگر هم خوانده باشید به یک بار دیگر خواندنش می‌ارزد»^۱. بگوگوی خوانندگان بر سر این بوده و هست که برخی این داستان را به جیمز موریه انگلیسی نسبت می‌دهند، برخی هنوز معتقدند که موریه آن را از روی یک متن فارسی به انگلیسی برگردانده است. برخی ترجمه فارسی کتاب را از میرزا حبیب اصفهانی می‌دانند. برخی دیگر از میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی. برخی قهرمان داستان را میرزا ابوالحسن خان ایلچی فرض می‌کنند، برخی حاجی بابا افشار و دیگران. در حال امروز شاید بتوان به یاری اسناد و مدارک نوین، مسأله حاجی بابا را بار دیگر عنوان نمود و روشن ساخت که اصولاً منظور نویسنده از نوشتن این داستان چه بوده است؟ آیا داستان حاجی بابا بگفته استاد مینوی تصویریست «از نمونه‌های بارز طبقات مختلف ایران در عهد فتحعلیشاه»^۲ یا اینکه شرح جاه‌طلبی و ارتقاء و قدرت‌یابی طبقات خاص؟ سرگذشت محکومین و ستم‌دگانست یا داستان حکام و ستم‌گران؟ سرگذشت حاجی بابای اصفهانی است یا سرگذشت جیمز موریه انگلیسی؟ قصه جهل و واماندگی شرقیان است یا قصه استعمار غریبان؟

داستان حاجی بابا از سرگذشت جوانی آغاز می‌گردد که دکان دلاکی پدرش کربلائی حسن را ترک می‌گوید. با اینکه خود او «درسی و سه چشمه کار دلاکی بسر آمده» و در «مشت‌مالی و کیسه‌کشی و قولنج‌کشی و لیف و صابون» از پدر ماهرتر گشته، با اینحال هوای سفر در سر با

۱- مجتبی مینوی: حاجی بابا و موریه در «پانزده گفتار»، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۶، ص ۲۸۳
۲- ایضاً. همان ص.

یک مشتری بازرگان راهی خرید پوست بخارائی در مشهد می‌شود. در راه به دست ترکمانان اسیر می‌افتند. همراه آنان به غارت و چپو می‌رود. برای خوش آمد رئیس قبیله دلاکی می‌کند «کله‌ای که در تمام عمر بجز مقراض پشم‌چینی یا تیغ جلادی یعنی استرهای روستائیان ندیده بود، در دست دلاکی چالاک چون «حاجی بابا» خود را در بهشت می‌انگارد.» لیکن برای پیش بردن خیال «گریز» پولهای رفیقش را بالا می‌کشد. دست به دزدی می‌زند. در همراهی ترکمانان و بعنوان مترجم «به تحقیق در حالات و پیشه و حرفت اسرا» می‌پردازد. در میان اسرا با ملک الشعرا دربار «یاوه سرا و هرزه چانه و نره گدا و خانه بدوش و دروغ فروش و چاپلوس» که لباسش «خلعت حاکم شیراز» بصله قصیده است، آشنا می‌شود. پس از چندی از چنگ ترکمانان رهایی می‌یابد و بدست ایرانیان می‌افتد. به مشهد می‌رود. سقائی در پیش می‌گیرد. «مشکی تازه بابتندی زنجیرین و شیری برنجین و کمر بندی چرمین» فراهم می‌سازد و می‌خواند:

نه آبست این که از کوثر کم است این نه مشک است این که چاه زمزم است این
بود عین وی عین سلسبیل مزاج او مزاج زنجبیل
بعد از این شغل به قلیان فروشی می‌افتد و در «تنباکوی عطری فروختن و با سلیقه قلیان چاق کردن و با رندی ته بندی کردن شهرتی نیک» می‌یابد. در این راه به درویش صقر بر می‌خورد و داستان او و دو رفیقش را می‌شنود. از درویش اسرار «گستاخی و پیشروی» را فرا می‌گیرد تا به تهران می‌رسد. به خدمت حکیم احمق در می‌آید. زود در می‌یابد که این هم نشینی «نه با خیال او سازگار است» و نه با حال او. در اندرون حکیم به عشق زینب مبتلا می‌شود و «نغمه سازی» می‌کند. در اینجا بهنگام تدارک حکیم باشی برای مهمان کردن شاه و «خرج هنگفتی که به زور به گردنش می‌افتد» با آداب و رسوم دربار و خوش خدمتی و پیشکش دادن مأنوس می‌شود. به پرسشهای فتحعلیشاه و سخنان شاهانه او در باره کشورهای فرنگ، ناپلئون، خورشید کلا و مات روس که «از سگ کمتر است» و به چاپلوسی حکیم که بنظر «خاکسارش» در میان «فرنگیان و حیوانات» مماثلت و مشابهتی تمام است گوش فرا می‌دهد و قصیده بالا بلند شاعر را به مناسبت این تشریف فرمائی که دو بیت زیر از آن است می‌شنود:

حکیم باشیکا میرزای احمقکا که نیست چون توباهات هیچ انسان را
غذای دشمن شهباد بقلة الحمقى خورد چو پیکان خصم ش سه پستان را
معشوقه اش را شاه از او می‌گیرد و داغ بر دلش می‌گذارد. حاجی بابا بناگاه حکیم می‌شود. از طبابت قلبی به میرغضبی می‌رسد. بجز «چوب زدن و پول گرفتن» هوسی بدلش نمی‌ماند. «روز تا شب ترکه به دست در گردش، هرچه شکل آدمی داشت» از پای در می‌آورد، و «هرچه در عالم پاست» همه را به یکباره چوب می‌زند و به قول خودش: «منکه در خود هیچ سنگدلی و شجاعت گمان نداشتم نمی‌دانی چه شیر بی‌پیری شده بودم»

اسب تازی را دو روزی گر بندی پیش خر
رنگشان همگون نگرده طبعشان همگون شود

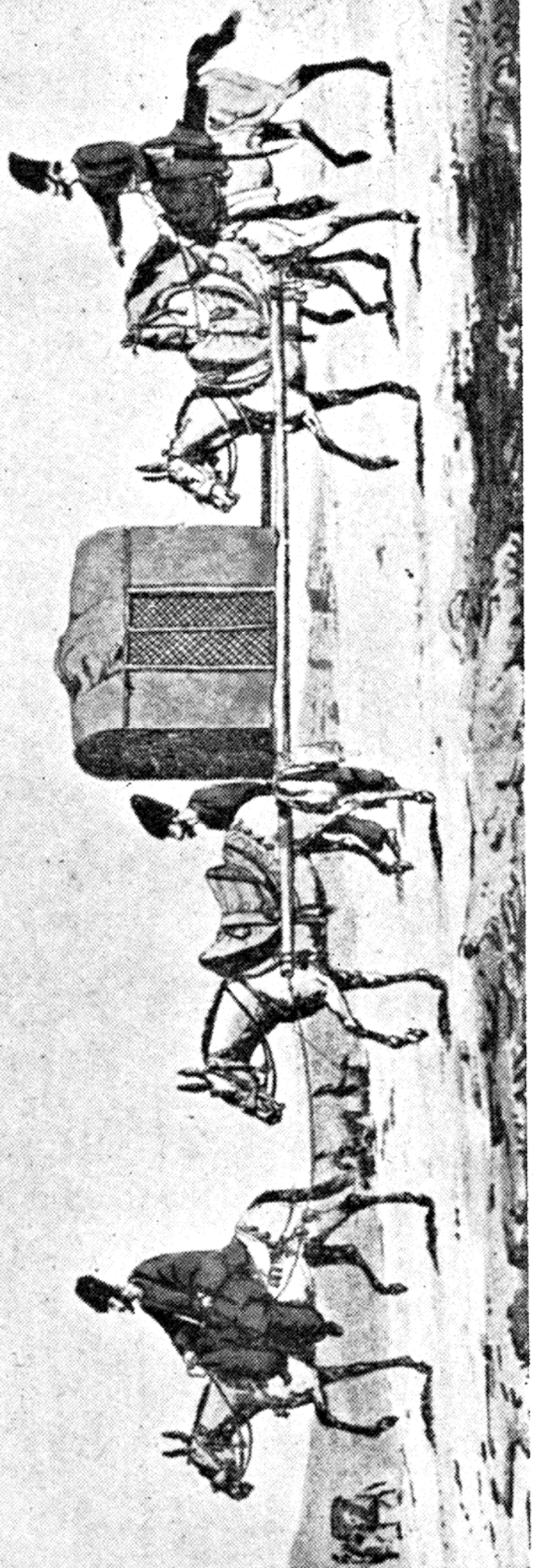
و باز می‌گوید «در این اوقات زندگانیم در عالمی بود که بجز بینی بری، گوش بری، شقه کردن، داغ نهادن، چشم کردن، بدم توپ گذاردن چیز دیگر نمی‌شنیدم... اگر پدرم را می‌دادند و می‌گفتند پوستش را بکن و پرازگاه کن مضایقه نداشتم» و از این طریق پایش به اردوی فتحعلیشاه در چمن سلطانیه کشانیده می‌شود. از بدبختی ارامنه و داستان یوسف اربنی اطلاع

می‌یابد. جنگهای ایران و روس و «نامردی نامردخان» را شرح می‌دهد. مرگ زینب سبب مغضوبی حاجی بابا می‌شود. از ترس تعقیب درباریان بست می‌نشیند. در این محل دامتان عجیب «سربریان» را می‌شنود و رفته رفته با «مشهورترین مجتهدین» آشنایی می‌یابد. از بست نیز رهایی پیدا می‌کند. به ملانادان بر می‌خورد و از این راه هم به دفترداری متعه‌خانه می‌رسد. از لابلای سرگذشت ملانادان به دعوای مسیحیت و اسلام پی می‌برد و سرانجام پس از یک رشته ماجرای شاد و ناشاد و بار سفر بستن، تجارت در بغداد، زن گرفتن و زن طلاق دادن در استانبول، اولین گام را در راه سرشناسی بر می‌دارد و بدرخانه میرزا فیروز ایلچی سفیر ایران در استانبول می‌رسد. چاپلوسیها و زیرکیها و سرگذشت او سفیر «حراف و عراف» را خوش می‌آید و او را مأمور می‌کند تا حسب فرمان شاه اطلاعاتی درباره فرنگستان گرد آورد و بداند «کسی به نام پادشاه فرنگ هست یا نه؟» و «فرنگستان عبارت از چند ایل است و سرکردگان ایشان کیانند؟... بناپورت نام کافری که خود را پادشاه فرانسه می‌خواند کیست و چکاره است؟... انگلیسیها که در سایه ماهوت و قلم تراش شهرت یافته‌اند... چطور می‌شود در یک جزیره بنشینند و هندوستان را فتح کنند؟» وینگه دنیا کجاست؟ این خوش آمدگویی‌ها و این نوع خوش خدمتی حاجی بابا را به آستانه صدراعظم که بزرگترین بیماری او «رشوه» گرفتن است می‌رساند. اصول فکری صدراعظم اینست: «ما هر خدمتی بکنیم، خواه من، خواه پادشاه، فردا همینکه بمیریم همه فراموش می‌شود و بهدر می‌رود و ولیعهدی می‌آید و برای آبادی خود آباد کرده‌های ما همه را خراب می‌کند» پس از حاجی می‌خواهد که در ازای معاهده‌ای که میان ایران و انگلیس بسته می‌شود برای او هدیه‌ای از سفیر انگلیس دست و پا کند و سفیر بجای اینکه کشت سبب زمینی را در ایران معمول نماید ماهوت بدهد. حاجی بابا از عهده این امر خطیر نیک بر می‌آید. معاهده به نفع انگلیس بسته می‌شود. میرزا فیروز ایلچی را برای بردن معاهده به سفارت لندن تعیین می‌کنند و حاجی بابا را منشی او می‌خوانند و برای خرید هدایا جهت اولیای انگلیس به اصفهان می‌فرستند. قهرمان عاقبت بخیر «با قبای سرافراز و شمشیر توانایی و کمر بند طلایی و سرخنک شکوه سوار» روانه زادگاه خود می‌گردد. مزین به همه «امراض و اغراض یک ایرانی که در حب جاه بزرگ شده» و در دل می‌خواند:

«ای آنکه روزی پسر دلاک را استهزا می‌کردی اکنون بیا و معتمد شاه و امین وزیر را تماشا کن. ای سرهائی که در زیر تیغ من بودید به من فرود آیید که بجای تراشیدن قوه بریدن دارم. ای کسانی که مرا از سیراث محروم ساختیدگاه ترس و لرز آنست که آن لقمه را ناپخته از گلویتان بیرون آرم» و «این چنین حاجی بابا پسر دلاک با نام میرزا حاجی بابا و صاحب منصب شاهی داخل مسقط الرأس خود می‌شود».^۳

در مورد ارزش و اهمیت این داستان باز مینوی می‌نویسد: «در این کتاب نویسنده تصویری از نمونه‌های بارز طبقات مردم ایران در عهد فتحعلیشاه در برابر نظر خواننده مجسم کرده و آنقدر طعن و ریشخند و زخم زبان و دشنام بر سر آنها بار کرده است که تا چند پشت بعد از این هم فرزندان ما از ننگ اعمال آن اجدادی که در این کتاب وصفشان آمده است خلاصی

۳- این شرح حال از روی ترجمه میرزا حبیب اصفهانی گرفته شده است یعنی از متن فارسی حاجی بابا، و اشعار نیز از مترجم است.



ندارند»^۴ و از آنجا که این توصیفات با آشنایی و آگاهی کامل از اوضاع اجتماعی ایران در آن زمان همراه است نویسنده شک می‌کند که نویسنده داستان بتواند یک انگلیسی باشد بویژه که به اعتقاد او جیمز موریه فارسی را خوب نمی‌دانست و گاه در ترجمه اصطلاحات دچار اشتباه می‌شد. آقای محمد علی جمالزاده که سالهاست در باره حاجی بابا و نویسنده و مترجم آن مطالعه می‌کنند در مقدمه نسخه جدید این داستان کتاب را به موریه نسبت می‌دهند و از اصل آن بعنوان یکی از آثار «گرانهای ادبیات جهانی» و از ترجمه آن بعنوان یکی از «شاهکارهای نثر فارسی» و حتی «شاهکار آن شاهکارها» یاد می‌کند و سپس می‌گوید: «ما منکر نیستیم که موریه معایب اخلاقی ما را نشان داده است ولی شاید بتوان گفت که در ته‌قلب نسبت بما بی‌مهر و علاقه هم نبوده است. مثلاً علی قاطرجی در کتاب اوبالتمام آدم دوست داشتنی و محبوب و دلپسند است و این خود می‌رساند که خشک و تر را با هم نمی‌سوزانده است»^۵ در مورد خود نویسنده هم می‌نویسد: «به عقیده قاصر بنده هیچ نمی‌توان تردیدی بر خود راه داد که کتاب سرگذشت حاجی بابای اصفهانی به دست و قلم جیمز موریه انگلیسی نوشته شده است و به عقیده صاحب نظران اروپایی در مقام داستانسرایی و توصیف اخلاق و اطوار ملت و قومی در ردیف هزار و یکشب و ژیل بلاس از شاهکارهای ادبی دنیا بشمار می‌رود»^۶

به اعتقاد عباس اقبال این کتاب اصولاً داستانی بیش نیست و «جنبه تاریخی ندارد». نام آن الهامی است از نام حاجی بابا حکیم‌باشی که در سال ۱۲۲۶ همراه سفیر انگلیس و از جانب عباس میرزا برای تحصیل طب به لندن رفت^۷ و منظور نویسنده از هویت قهرمان داستان میرزا ابوالحسن خان ایلچی است. در هر حال موریه خواسته است بخیال خود «آداب و اخلاق

۴- همانجا، همان صفحه.

۵- محمد علی جمالزاده: مقدمه سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۸، ص ۸. ۶- همان کتاب، ص ۱۵

۷- عقاید برخی از نویسندگان ایرانی درباره شخصیت و تحصیلات حاجی بابا افشار با برخی از مدارک خارجی هماهنگ نیست. برخی معتقدند که حاجی بابا در ایام تحصیل در انگلیس جوانی «بسیار ساعی و جاهد» بوده است و معلومات خود را در این کشور به حد کمال رسانده است («مجتبی مینوی: «اولین کاروان معرفت»، یفما، سال ۶، شماره ۵، ص ۱۸۵) و با اینکه حامیان او در کار تحصیلش مشکلات می‌آفریدند (میرزا صالح شیرازی: سفرنامه، تهران، داورپناه، ۱۳۴۷) با اینحال حاجی بابا تحصیلات خود را در رشته طب به پایان رسانید و به ایران بازگشت (محبوبی اردکانی: تاریخ مؤسسات تمدنی جدید در ایران، رساله دکترای تاریخ، دانشگاه تهران، ۵۱ - ۱۳۵۰، ص ۱۳۰) لیکن علاوه بر برخی سفرنامه‌ها که از حاجی بابا به عنوان «تنبل» یاد می‌کنند در برخی از گزارشهای وزارت امور خارجه انگلیس آمده است که حاجی بابا طب قدیم را در ایران خواند. در ۱۸۱۱ هنگامی که عازم لندن شد مدتی صرف آموختن زبان نمود. در برخی کلاسهای طب شرکت جست و هنگامی که در ۱۸۱۹ به ایران باز می‌گشت در طب اروپائی «پیشرفت»هایی داشت لیکن این رشته را به پایان نرسانده بود و با خود تعدادی کتاب برای تکمیل معلومات خود به ایران حمل نمود. رجوع شود به گزارش:

P.R.O. Fo. 60 /30, Sep. 1828. fol. 192

در همین گزارش آمده است که هزینه تحصیل حاجی بابا و میرزاهاشم (که مسلول شد و مرد) جمعاً پنج هزار و ششصد لیره شده است و حکومت انگلیس این پول را به عباس میرزا بخشیده است.

و طرز زندگی اجتماعی و سیاسی و عقاید قومی و تعبیرات زبانی و تعارفات معموله مردم ایران را بخوانندگان انگلیسی زبان بفهماند... ولی مؤلف کتاب حاجی بابا بهمان درجه که مهارت در انشاء تألیف خود بکار برده است بهمان درجه هم از تقریر معانی که تجسم آنها منظور او بوده است بی انصافی و غرض ورزی و بد نفسی بخرج داده است.^۸ انتقادات برخی دیگر از نویسندگان ایرانی به نویسنده حاجی بابا بمراتب شدیدتر و عمیق تر از انتقادات اقبال است. از جمله دکتر توسلی در کتابی که درباره جیمز موریه و پیرلوتی و اوضاع اجتماعی ایران از لابلای سرگذشت حاجی بابا نوشته است،^۹ به سوره سخت ایراد می کند که چرا داستانهای خود را به بدگوئی از حکام و رجال آن دوره اختصاص داده است، چرا نقطه تأکید را «بر رویدادهائی» نهاده که این افراد را در راه سیاست افکنده و به مال و ثروت رسانده است.^{۱۰} چرا این نویسنده هنگامی که از دوران منحن فتحعلیشاه سخن می راند بیاد روزهای پرشکوه کریم خان و نادرشاه افشار نمی افتد. چرا حس فداکاری ایرانیان و مهارت آنان را در اسب سواری و یا چوگان بازی موضوع داستانهای خود قرار نمی دهد. و چرا هنگامی که از اصفهان می گذرد همانند لوتی نمی گوید: «چهار باغ شانزه لیزه پاریس را می ماند»^{۱۱}. باید گفت گاهی دکتر توسلی از روی تعصب حتی حرمسرای شاهی را نیز توجیه می کند و می نویسد: «علت وجود حرم حسادت مردان بود که نمی خواستند زنهایشان با مردان خارج در تماس باشند»^{۱۲}. از میرزا ابوالحسن خان در برابر ناسزاگوئی های سوره دفاع می کند و از مترجم نام نمی برد.

در دوران خود سوره نیز ایرانیان از کتاب حاجی بابا اطلاع داشتند، از جمله: «گویند ستر سوره دو کتاب تألیف کرده و از نیک و بد سفارت خود هرچه دیده و شنیده در آن درج نموده و از سفیر ایران یعنی حاجی میرزا ابوالحسن خان کفایت و حکایت بسیار برنگاشته است»^{۱۳}.

سرگذشت حاجی بابا گاهی از اعتراض هموطنان نویسنده نیز در اسان نبوده است. هنگامی که این داستان برای اولین بار منتشر شد^{۱۴} برخی نوشتند: «اگر چشم داشت خوانندگان

۸- عباس اقبال: کتاب حاجی بابا و داستان اولین محصلین ایرانی در فرنگ، یادگار، سال اول، شماره ۵، ص ۴۵.

۹- نگاه کنید، G. A. Tavassoli: «La société Iranienne et le monde Oriental vu à travers l'oeuvre d'un écrivain Anglais James Morier et d'un écrivain Français, Pierre Loti. Paris. 1966.

۱۰- پیرلوتی Pierre Loti تقریباً یک قرن بعد از سوره به ایران آمد. سفر او یک ماه و نیم پیش به طول نینجامید. در اصفهان فقط ۵ روز ماند. بازبانی شاعرانه از ایران یاد می کند لیکن علت این تعریف ایران دوستی نیست بلکه لوتی ایران آن زمان را بعنوان یک سرزمین فقیر و دور مانده از شاهراه تمدن و صنعت می ستاید و اعتراف می کند که خود از جامعه صنعتی و پیشرفته تنفر دارد. یعنی در مورد ایران و ایرانیان یتیم نوازی می کند. کتاب او که بین ۱۹۰۴ و ۱۹۳۵ در دست ۸۱ بار منتشر شد، مشخصات زیر را داشت:

۱۱- لوتی، بسوی اصفهان، یاد شده، ص ۲۲۷. ۱۲- توسلی، یاد شده، ص ۷۳.

۱۳- رضاقلی خان هدایت، دوضه الصفا، ناصری جلد نهم. وقایع سال ۱۲۳۱

۱۴- کتاب حاجی بابا برای اولین بار با این مشخصات و بدون نام نویسنده منتشر شد: ←

قبل از انتشار کتاب بسیار بود بعد از انتشار آن سرخوردگیشان بیشتر است».^{۱۵} و هنگامی که موریه در آخر داستان بشارت جلد نون^{۱۶} را می‌داد و می‌نوشت: «بیشتر تشویقم کنید تا بیشتر حکایت کنم. خواهید دید که حاجی بابا با ایلچی چگونه به لندن می‌رود. سفر خشکی و دریای او را با دیده هایش و بعد از معاودتش به ایران و هرآنچه بر سرش آمده همه را خواهم گفت».^{۱۷} همان منتقدین از وی خواستند که دست نگهدارد و بیشتر نویسد و سرمطلب را همانجا درز بگیرد.^{۱۸} لیکن در مجموع سرگذشت حاجی بابای اصفهانی در غرب همواره با حسن شهرت روبرو بوده است. کنت دوگوینو از این داستان بعنوان «بهترین تصویر از خصوصیات یک ملت آسیائی» نام می‌برد هرچند که به یک جنبه بودن قضاوتهای نویسنده خرده می‌گیرد.^{۱۹} برخی این کتاب را به عنوان «کتاب دستور کار جهت استفاده نمایندگان سیاسی و استعمارگران غربی دانسته‌اند»^{۲۰} و برخی دیگر آنرا به عنوان «راهنما» برای شناخت خصوصیات شرقیها توصیه کرده‌اند.^{۲۱} درحالی که در مشرق زمین داستان حاجی بابا شهرتش را فقط مدیون ترجمه شیوا و زیرکانه میرزا حبیب اصفهانی است که توانسته است مفاهیم و معانی را تغییر دهد و از این قصه «استعمار» تا آنجا که میسر است قصه‌ای ضد استعمار بیافریند.

میرزا حبیب از روشنفکران آزاد اندیش زمان خویش بود. ترجمه او گاه به یاد خواننده می‌آورد که مترجم بخاطر نوشته‌ها و هجویاتش در ایران تحت تعقیب قرار گرفت و اجباراً به ترکیه گریخت.^{۲۲} قلم او همانند قلم یارانش، میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی و سید جمال الدین اسدآبادی که همگی سرخود را در این راه بر باد دادند، همواره وقف مبارزه با ظلم و استبداد گشت. از ترجمه‌ها و تألیفات نیز جز این نیتی نداشت و در راه همین نیت است که به عنوان مترجم هرچاکه دستش می‌رسد اساسی را تغییر می‌دهد، متن را

The adventures of Hajji Baba of Ispahan: 3 vols. London. John Murray. 1824.

۱۵- در این مقاله انتقادی نیز که در همان سال انتشار حاجی بابا چاپ شده نام نویسنده مقاله ذکر نشده،

Hajji Baba of Ispahan in: Blackwood's Magazine vol. 15 Jan. 1824. pp. 52-57.

۱۶- اشاره به حاجی بابا در لندن است که در ۱۸۲۸ در لندن در همان چاپخانه در دو جلد منتشر شده و به فارسی نیز ترجمه شده است.

۱۷- ما در این مقاله از نسخه زیر استفاده کردیم: سرگذشت حاجی بابا اصفهانی، تهران، بنگاه مهر کی ۱۳۳۵، ص ۲۳۲

۱۸- نگاه کنید به: *Blackwood's Magazine, ... P. 52*

۱۹- نگاه کنید به: A. Gobineau: «Nouvelle Asiatiques» Paris

۲۰- نگاه کنید به: C. J Wills *In the Land of the Lion and the Sun* London, 1883, P. 3.

۲۱- نگاه کنید به: C.E. Beckett *The adventures of Hajji Baba of Ispahan*, London, 1900 (introduction)

۲۲- یحیی آرین پور: *از صبا تا نیما*، تهران، بنگاه کتابهای جیبی. ۱۳۵۱، جلد اول همین متن در: *نگین*، سال هفتم، اردیبهشت ۱۳۵۱، ص ۱۷-۱۸-۵۹

در باره میرزا حبیب: ایرج افشار: «میرزا حبیب اصفهانی» مجله *نیما*، سال ۱۳، شماره ۱۰ و ایرج افشار: آثار میرزا حبیب اصفهانی *نیما*، سال ۱۶، شماره ۲

حاجی پیرزاده: *سفرنامه انتشارات دانشگاه تهران*. ۱۳۴۵. تاریخ رجال ایران قرون ۱۲، ۱۳ و ۱۴ - تهران. ج دوم

عوض می‌کند، از خود مایه می‌رود و سطرها در هر صفحه به متن اضافه می‌کند تا هرچه می‌تواند داستان را با اوضاع و احوال زمان خویش وفق دهد. از همین رو داستانی که در عهد فتحعلیشاه به دست یک انگلیسی نوشته شده، ترجمه فارسیش در عصر ناصرالدین‌شاه بدست ترکها توقیف می‌شود، و در این باره شیخ احمد روحی به‌پراون می‌نویسد: «ادیب فاضل آقا میرزا حبیب اصفهانی کتاب حاجی بابا را از لغت فرانسوی به فارسی ترجمه کرده است... خواست در استانبول آن کتاب را طبع کند سانسور اذن و رخصت نداد. هرگاه طالب باشید نسخه‌ای از آن را برای سرکار می‌فرستم و اگر در لندن چاپ بفرمایید در ایران طالب و خریدار بسیار بهم می‌رساند.»^{۲۳}

اضافات در ترجمه فارسی میرزا حبیب بر چند نوع است. گاه سیاسی است. مثلاً هنگامی که از تملق و چاپلوسی در دربار قاجار انتقاد می‌کند، می‌نویسد: «شاعر که آنگاه غرق دریای فکرت ایستاده بود گفت فرمان پادشاهی محض مهربانی و نیک خواهی است، پس لوله کاغذ را از کمر درآورد و به آوازی غرا این قصیده را شروع بخواندن نمود (به هنگام پذیرایی حکیم باشی از فتحعلیشاه):

قصیده

یکیست مهر منور سپهر گردان را	بدین دلیل که یک شاه هست ایران را
طیب چند همی بر علاج خود نازی	نظر نمای شفای نگاه سلطان را
خجسته بخت حکیمی که شه به‌خانه او	نهاد مقدم میمون خویش احسان را
برای آنکه رسد دست میرزا احسمق	به نبض حق حرکت بر نهاد شریان را
همیشه تا که طیب هست، میرزا احمق	هماره تا که حماقت بود طیبیان را
غذای دشمن شه باد بقله الحمصی	خورد چوپیکان خصمش بجان سه‌پستان را ^{۲۴}

گاهی این اضافات را به منظور انتقاد از عوام‌فریبی و خرافات می‌آورد مثلاً در قیاس پزشک فرنگی و ایرانی می‌افزاید «فرنگیها مرده را با دست تشریح می‌کنند بی‌آنکه بعد از آن غسل میت بجا آرند. نه غسل جنابت دارند و نه تیمم بدل از غسل»^{۲۵} و یا به منظور شناساندن «چاپلوسی و کوتاه سخنی» نسق چی باشی، از لابلای نامه نسق چی باشی می‌نویسد: «خریزه‌های التفاتی رسید. خانه آبادان. درباب خریزه دو بیتی بمناسبت در خاطر بود عرض اقتاد. بیت:

هست نیکو نعمتی در نزد دانا خریزه	نعمت خلد است در دنیا همانا خریزه
هم‌چنان کز انبیا همتا ندارد مصطفی	هم ندارد نیز از هر میوه همتا خریزه ^{۲۶}

و یا:

۲۳- مقدمه جمالزاده بر: سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، یاد شده، ص ۱۵ (نامه شیخ احمد روحی به‌ادوارد پراون، جولای ۱۸۹۲).

۲۴- سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، یاد شده، گفتار بیست و هشتم: «در آداب پذیرائی شاه و پیشکشها و گفتگوهای که واقع شد»، ص ۹۰-۹۱.

۲۵- سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، یاد شده. گفتار نوزدهم: «در آمدن حاجی بابا به خدمت حکیم و اولین کاری که حکیم وی را بر آن داشت»، ص ۶۴.

۲۶- ایضاً، گفتار پنجاه و هشتم: «در نتیجه قضیه‌ای که خطرناک می‌نمود و به‌خیر گذشت»، ص ۱۷۸.

سالها باید که تایک سشت پشم از پشت پیش زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن گاهی نیز اضافات میرزا حبیب تنها جنبه ادبی دارد لیکن موارد آن بسیار نادر است. از جمله در شرح بیلاق و قشلاق ایلات مترجم در وصف طبیعت می افزاید: «چون اسیران کنده بر پای بهار از غل و پالهنک افراسیاب بهمن و اسفندیار اسفند از رهایی یافتند شهرنشینان ربیع را که از رنج یساق دی در کوهها و دره های دور دست قشلاق داشتند، ایام خلاصی رسید و بهار چیره دست چنار مهیای الامان و یورش گشته به جانب دارالسلطنه گلشن روی آورد. افواج خنک روی شتا و سپاه سرد زمستان که باد پیمایان عرصه جهانند شاخ و شانه اشجار را بمشاجره در هم می شکستند و از محلات خیابان چمن دست تطاول افراشته سینه گل را بزخمهای کاری چاک چاک و گلگون قبايان چمن را از لباس بار و برگ عریان و هلاک از جیب غنچه همیان زر در آورده بودند. یلان صاحب شوکت گلستان و دلاوران صنوبر لوای گلگون پرند در عرصه گلشن افراخته با ساز و برگ به عسگر خدیو بهار درآمدند. گلبن عمود غنچه بردست گرفت. ترکش بندان شاخسار تیر و کمان برداشتند. نیزه داران درختان شاخه های مشکین کلالة افراشتند در همزن هنگامه بهمن بهمن و غار تگر شهر دی گشتند.» ۲۷

سایر ترجمه های میرزا حبیب نیز، مانند ذیل بلاسی که از آن یاد خواهیم کرد و یا مردم گریز که ترجمه نمایشنامه معروف مولیر است ۲۸ به همان سبک و از روی همان نیت سیاسی و اجتماعی نوشته شده اند. قهرمان مردم گریز، برخلاف حاجی بابا سردی است راستین و راستگو، که هرچه می اندیشد به زبان می آورد و بهر آنچه می گوید عمل می کند. لیکن از آنجا که متعلق به جامعه ای فاسد و آلوده به دروغ و نیرنگ است، در این جامعه خطرناک و یاغی جلوه گر می شود و جامعه او را از خود می راند و وادارش می سازد که از همه چیز دل بر کند و رخت سفر بر بندد. در این ترجمه که از سایر نوشته های مترجم امانت داری نسبت به متن بیشتر است، «مونس» قهرمان داستان بعنوان نمونه این چنین تنفر خود را از اجتماع خویش بیان می کند:

بهر دهان حق دعوی من بود گویا
به پشت گرمی حق تکیه باشدم اما
چسان ز عکس نتیجه مرا نسوزد دل
منم بحق و منم دعویم شده باطل

و یا:

چه راستی و چه غیرت شعار مردم بین
چه عدل و داد چه ناموس کار مردم بین

۲۷- ایضاً، گفتار پنجم: «در دزد شدن حاجی بابا وایلغار، رفتن وی به اصفهان برای رستگاری خود» ص ۲۲.

۲۸- میرزا حبیب اصفهانی: مردم گریز ترجمه میزانتروپ، استانبول. مطبعة تصویر افکار سنه ۱۲۸۶، صفحه ۱۲۵. اصل نمایشنامه مولیر *Misanthrope* نام دارد. میرزا حبیب تغییرات زیادی در آن نداده، تنها اسامی را به فارسی برگردانده و مثلاً نام قهرمان را که در اصل Aleeste است «مونس» نوشته. از این ترجمه ادوارد براون در قادیخ ادبیات ایران نام می برد و این ابیات را ذکر می کند: گریبک موی ترك شیرازی/ بدهد پادشه بمن شیراز/ گویم ای پادشه اگر چه بود/ شهر شیراز شهر بی انباز/ ترك شیراز کافیست مرا / شهر شیراز خویش بستان باز

هلا به کوزه غم تاب پتک نیست هلا
جهیم بیرون از این دزدگاه و کشتنگاه

و سرانجام :

پی رعایت ناموس چاره جز این نیست
که رفت باید از اینجا و در بیابان زیست

اگر همه کوشش مترجم حاجی بابا در اینست که با هر نوشته و هر عبارتی دستگ
ظلم و ستم و حکام و ستمگران زمان خویش را به باد انتقاد گیرد و جامعه منحل و فاسد دوران
خویش را بشناساند و مردم را آگاهی و بیداری بخشد، همه سعی و اهتمام نویسنده حاجی بابا
در اینست که بعنوان پیچ و مهره همین دستگاه، از هر رویدادی استفاده کند تا حق حاکمیت
غرب و محکومیت شرق را به اثبات رساند و در این کوشش پیگیر برای حفظ منافع و موجودیت
خویش و پایمال کردن حق و موجودیت دیگران آنچنان باجدیت و شتاب پیش می رود که گاهی
در رفتار و کردار همزاد قهرمان خویش جلوه می کند. جیمز موریه در قالب حاجی بابا می رود
و بار دیگر داستان مسخ ستم پذیر به ستمگر و ستمگر به ستم پذیر تکرار می گردد و شباهت بعدی
می رسد که هموطنان مغرض تر از خودش هم اعتراف می کنند که «موریه از خیلی لحاظ به قهرمان
خود حاجی بابا شباهت داشت. ماجرا دوست بود. حقیقتاً از زندگی لذت می برد. از یک گلاس
مشروب خوب خیلی هم بدش نمی آمد و در باره این مرد خوشرو و خوش اخلاق می گفتند غیر
وقتی که در سفر بود هرگز در خانه اش نبود.»^{۲۹}

تنفر موریه از مشرق و شرقیها از دوران زندگی او در ترکیه سرچشمه می گرفت و به قول
حسن جوادی یکی از علل خصومت او نسبت به ایرانیان خصومتی بود که نسبت بدین اسلام
داشت.^{۳۰} موریه در هر دو سفرنامه و در داستان حاجی بابا بدبختی مسلمانان را از اسلام می -
بیند و هر جا که فرصتی می یابد تورات و انجیل را به رخ مسلمانان می کشد و در سرگذشت حاجی
بابا در لندن از زبان معشوقه و دلدار انگلیسی حاجی بابا را به دین مسیح تبلیغ می کند و او را
به کلیسا می کشاند. محیط زندگی و جوانی موریه یک محیط سیاسی و مستعمراتی بود. او در
سال ۱۷۸۰ در ازبیر به دنیا آمد. خانواده اش از پروتستانهای فرانسوی مقیم ترکیه بودند.
پدرش ایزاک موریه به تابعیت انگلیس درآمد و در سال ۱۸۰۳/۱۲۱۸ به سمت قنصل
انگلیس منصوب شد. عمو و برادران موریه نیز همه به خدمت سیاسی دولت انگلیس درآمد
بودند. موریه برای ادامه تحصیلات به لندن رفت. به قولی از مدرسه هارو^{۳۱} در لندن متخصص
علوم سیاسی فارغ التحصیل شد و به قولی دیگر از جمله به گفته یکی از هموطنانش^{۳۲} هرگز

۲۹- مقدمه R. Millar به چاپ ۱۹۵۴ سرگذشت حاجی بابا در اصفهان که در کتاب دکتر -
توسلی، یادشده، درص ۱۳۸ نقل شده است. دکتر توسلی شرح حال نسبتاً مفصلی از زندگانی موریه
داده است و ما در قسمت جوانی نویسنده از کتاب او استفاده خواهیم کرد.

۳۰- حسن جوادی: بحثی در باره سرگذشت حاجی بابای اصفهانی و نویسنده آن جیمز
موریه مجله وحید، سال ۳. شماره ۱۲. ص ۱۵۲۶-۱۵۳۳ و سال ۴، شماره ۱. ص ۱۷-۲۷
۲۸- Harraw

۳۲- نگاه کنید: Major Fredric goldsmith: *Ad. ventures of Hajji Baba, of Isfahan*
London 1827 (introduction)

محصلی با نام و نشان جیمز موریه در این مدرسه درس نخواند.^{۳۳} در بازگشت به ترکیه به امور تجاری مشغول شد. در ۱۸۰۷/۱۲۲۲ هارفورد جونز^{۳۴} قبل از اینکه بعنوان سفیر انگلیس در ایران عازم مأموریت خویش گردد^{۳۵} در استانبول با موریه ملاقات نمود و وادارش ساخت که از تجارت دست بکشد و او را به استخدام وزارت امور خارجه انگلیس در آورد و به سال ۱۸۰۸/۱۲۲۳ بعنوان منشی مخصوص خود به ایران آورد و علیرغم مخالفت‌های کمپانی هند شرقی که سفیر و منشی را لایق و شایسته این مقام نمی‌دانست^{۳۶}، موریه موفق شد معاهده نظامی و سیاسی به نفع دولت خود با ایران به امضاء برساند^{۳۷} سال بعد نیز همراه میرزا ابوالحسن خان ایلچی که معاهده را به لندن می‌برد راهی انگلستان گشت و هشت ماه بعد همراه همین سفیر و سفیر جدید انگلیس سرگوراوزلی به ایران بازگشت و از ۱۸۱۰ تا ۱۸۱۵ در این کشور اقامت کرد.

در دستورالعملی که سرگوراوزلی برای موریه فرستاده نقش سیاسی و اخلاقی او را در ایران مشخص می‌سازد. اوزلی از مؤلف حاجی بابا می‌خواهد تا حاجی باباوار «از هرگونه رابطه احتمالی میان ایران و کشورهای اروپایی به ویژه فرانسه و روسیه» جلوگیری نماید «گهگاه گزارشی از فعالیت‌های خود در این زمینه» برای دولت متبوع خود بفرستد و «قراردادها» و «معاهدات» را که با ایران خواهد بست گزارش کند. مهم‌تر از همه اینکه در همین نامه اوزلی از او و هم‌از «افراد وابسته به سفارت انگلیس» در ایران می‌خواهد تا آنجائی که میسر است از «آداب و رسوم» و «سنن ایرانی» پیروی کند تا «سهر و محبت» و «اعتماد» رجال را بخود جلب نماید و «طرز رفتار اطرافیان شاه را بادقت خاصی مورد مطالعه قرار دهد»^{۳۸} و نظر آنان را نسبت

۳۳- این اشاره به گلد اسمیت، از کتاب دکتر توسلی، یاد شده، ص ۱۷۴ برداشته شده است.
۳۴- جونز Harford Jones قبلاً نیز با ایران آشنائی داشت. زیرا مدت‌ها نماینده سیاسی انگلیس در بغداد بود و با دولت زند رفت و آمد داشت. به ویژه هنگامی که لطفعلی خان می‌خواست جواهرات سلطنتی از جمله دریای نور را بفروشد، جونز بعنوان نماینده تجاری به ایران آمد. از این رفت و آمد روابط دوستی میان او و لطفعلی خان ایجاد شد. و او یکی از نادرترین شاهد‌های روزهای آخر لطفعلی خان است. شرح این دوستی را در مقدمه مؤثر سلطانیه عبدالرزاق دنبلی که جونز آنرا تحت عنوان زیر به انگلیسی برگردانده است منتشر شده است؛

Brydges (Sir Harford Jones): «*Dynasty of the Kajars*» London, John Murray, 1833.

۳۵- شرح این مأموریت را هم، جونز در کتاب دیگری با مشخصات زیر آورده است و در آن اشارات فراوانی به موریه دارد؛

An account of the transaction of his Majesty's Mission to the Court of Persia..., 2 vols. London 1834.

۳۶- در باره مخالفت و مکاتبات کمپانی در این مورد رجوع شود به کتاب؛

1. W. Kape: *Life and Correspondance of sir John Malcom* 2 vols. London. S. Eiden. 1851.

۳۷- منظور «عهدنامه مجمل» است که متن آن در کتاب علی اکبر بینا: تاریخ سیاسی و دیپلوماسی ایران. انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۸، جلد اول، ص ۲۷۲-۲۷۴ چاپ شده است.

۳۸- این نامه در بایگانی وزارت امور خارجه انگلیس تحت مشخصات زیر است؛

Sir Gore Ouseley to James Morier. 20 June 1814. P. R. O. F. O. 60. vol 15.

و در کتاب دکتر توسلی نیز ذکر شده است.

به منافع دولت انگلیس جلب نماید. یعنی بعبارت ساده اوزلی از موریه می‌خواهد تا خود جاسوسی کند و اگر میسر است از ایرانیان جاسوس بپرواند ولیکن اشکال موریه در حاجی بابا در اینست که اگر به مزدوری و زشت‌خویی میرزا ابوالحسن خان‌ها اشاره می‌کند از نقش خود و هم‌مسلكانش در ایجاد این بردگی و جیره‌خواری سخنی به میان نمی‌آورد.

سرگذشت حاجی بابا اول داستانی نیست که درباره شرق و شرقیها نوشته‌اند و اگر شهرتش بیش از سایر کتابهای در این زمینه است از این روست که این داستان تا اندازه‌ای آغاز ادبیات استعماری است. هنگامیکه حاجی بابا برای نخستین بار انتشار یافت از آنجا که نام نویسنده در پشت جلد برده نشده بود برخی از منتقدین کتاب را بدیگران نسبت دادند. از جمله به «توماس هوپ» که چند سالی قبل داستانی تاریخی تحت عنوان آناستازیوس انتشار داده بود^{۳۹} و از لابلای ماجراهای قهرمانی «زیرک و دوست داشتنی» اوضاع سیاسی و اجتماعی مصر و عثمانی را تصویر کرده بود تا از بدبختیهای سرزمینهای عقب افتاده وسیله‌ای برای تفریح و تبسم اهالی فرنگ در روزهای فراغشان بیافریند. کتاب او را بعنوان «ماجرای بی نظیر ادبی» تلقی کردند و همگان «نثر فوق‌العاده» و «احاطه تاریخی» نویسنده را بسیار ستودند. پس هنگامی که حاجی بابا و ماجراهای او منتشر شد بسیاری از خوانندگان توماس هوپ که از لابلای داستانش با مصر آشنا شده بودند گمان بردند که نویسنده حاجی بابا نیز هموست و این بار خواسته است بجای داستان مصری یک داستان ایرانی بیافریند و ایرانیان را بشناساند و دوباره شهرت اولیه را کسب نماید.^{۴۰} کتاب دیگری که بعنوان مرجع تقلید نویسنده حاجی بابا شناخته شده است عبارت است از ژیل بلاس اثر لوساژ^{۴۱} که خود موریه در آغاز حاجی بابا به آن اشاره کرده می‌گوید: اگر فرنگی بخواهد به آداب و رسوم شرقیها پی ببرد باید «حکایاتی بسیار متعلق به زندگانی ایشان فراهم آورد مانند کتاب ژیل بلاس که آئینه احوال فرنگیان است».^{۴۲} عجب اینکه در مورد ژیل بلاس و نویسنده‌اش نیز گفتگوها و بحثهای گوناگون وجود داشت و قرنیه به طول انجامید تا روشن شود که نویسنده لوساژ است و کس دیگر نیست.^{۴۳} این بحث را ولتر نویسنده مشهور فرانسه با یک جمله ایجاد کرده بود و گفته بود: «لوساژ تمامی داستان خود را از روی یک رمان اسپانیائی^{۴۴} برداشته است» زیرا که هرگز یک خارجی نمی‌تواند این چنین به اوضاع و احوال

۳۹ — نگاه کنید به: Thomas Hope: *Anastasius*. London, 1819.

۴۰ — نگاه کنید به: *Blackwood's Magazine* یاد شده. نویسنده این مقاله حاجی بابا را به توماس هوپ نسبت می‌دهد.

۴۱ — نگاه کنید به: Alain René Lesage: *Histoire de Gil Blas de Santillane* باید گفت که انتشار این کتاب برای بار اول ۲۵ سال طول کشید. جلد اول در ۱۷۱۵ و جلد چهارم ۱۷۳۵ پایان یافت. این نویسنده داستانها و نمایشنامه‌های مهم دیگری نیز دارد که از جمله ابلیس لنگ یا *Le diable boiteux* و کریسپین (قیپ ابابش *Crispin rival de son maître* و ماجراهای نوین دون کیشوت را می‌توان نام برد. تولد این نویسنده در ۱۶۶۸ و مرگ او سال ۱۷۴۷ بوده است.

۴۲ — سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، ص ۲ — ۴۳ — مقدمه ژیل بلاس:

Henri Chabot: *Histoire...* Paris, Larousse 1928, P. 28

۴۴ — منظور ولتر از رمان اسپانیائی رمان زیر بوده است:

La Uidad ole le Escudiero don Marcos de Obregon

کشور دیگری آگاهی یابد. لیکن امروز محققین اروپایی این تردید ولتر را بی‌اساس دانسته‌اند و لوساژ را نویسندهٔ ژیل بلاس می‌دانند.

در هر حال سرگذشت ژیل بلاس نیز سرگذشت جوانی است که زادگاه خود را به نیت تحصیل در دانشگاه ترک می‌گوید لیکن هنوز یک دوگامی بر نداشته از راه راست منحرف می‌گردد. به تبه کاران و دزدان می‌پیوندد، به هر شغلی می‌گراید، به هر کار پستی دست می‌زند و سرانجام برای عبرت خوانندگان اروپایی و به دنبال یک سلسله ماجراهای خوش و شیرین و لبخندزا، همانند حاجی بابا به درخانهٔ بزرگان می‌رسد و همکاسهٔ اشراف و رجال می‌شود و برخلاف حاجی بابا که بدی و بدکرداری او ذاتی است و همواره با اوست، ژیل بلاس تبه کاریست خوشرو و پاکدل، سبکسر و ضعیف‌النفس، اگر بد می‌کند قصد بد کردن ندارد لیکن هر بار که دست می‌دهد از بد کردن لذت می‌برد و هنگامی که وجدان بیدار اشرافیت به سراغش می‌آید از خواب غفلت بیدار می‌شود و دست به توبه می‌زند و همانند «ژولین سورل» قهرمان سرخ و سیاه اثر «استاندا» که او را «دوست داشتنی‌ترین تبه کاران»^{۴۵} لقب دادند ژیل بلاس نیز به جرگهٔ «تبه کاران دوست داشتنی» می‌پیوندد.

ترجمهٔ فارسی ژیل بلاس نیز مانند ترجمهٔ حاجی بابا خالی از گفتگو نبوده است. امروز اکثراً این ترجمه را از میرزا حبیب اصفهانی می‌دانند. مینوی می‌نویسد: «قصهٔ ژیل بلاس را هم چنانکه گفته شد میرزا حبیب به فارسی ترجمه کرده و نسخهٔ خطی آن به کتابت میرزا آقاخان کرمانی در کتابخانهٔ اونیورسیتته استانبول با تصریح اینکه ترجمهٔ حبیب افندی است موجود است و عکس آنهم گرفته شده و در تهران هست. دکتر محمدخان کرمانشاهی همین ترجمه را بدون تصرف به نام خود چاپ کرده است.^{۴۶} عجب اینکه اغلاط نسخه خطی در متن چاپ شده عموماً دیده می‌شود»^{۴۷} نسخه دیگری از این ترجمه در یک مجموعهٔ شخصی در کرمان موجود است^{۴۸} که از نظر محتوی کوچکترین تفاوتی با نسخهٔ استانبول ندارد^{۴۹} مگر از نظر خط. در هر حال همکاری میرزا آقاخان در رونویسی این ترجمه و پیدا شدن نسخهٔ دومی در کرمان که گویا یادگاری است از کتابخانهٔ خانوادهٔ میرزا آقاخان و نیز وجود برخی اصطلاحات خاص کرمان

۴۵ — بعلمت شباهت زیرکی و نادرستی و رفتار قهرمان استاندا ل به تار توف نمایشنامهٔ مولیر اورا «تار توف دوست داشتنی» لقب داده‌اند.

۴۶ — این ترجمه به چاپ سربی در سال ۱۳۲۲ منتشر شده است در این باره رجوع شود به: محمد رضا فاشاهی: «ترجمه‌های دورهٔ قاجار»، نگین، دیماه ۱۳۵۲ و یحیی آریان پور: از صبا تا نیما، جلد اول، تهران، سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۵۰، ص ۴۰۵ — ۳۹۵

۴۷ — م. مینوی: پانزده گفتار. یاد شده، ص ۳۱۲

۴۸ — این نسخه در اختیار آقای مهندس اسلام پناه می‌باشد که از مهر کاغذها و جلد معلوم می‌شود که در زمان قاجار رونویسی شده و در نتیجه از عهد دکتر محمدخان کرمانشاهی بدور است. من از آقای مهندس اسلام پناه که اجازه دادند از این نسخه استفاده کنم و آنرا با نسخه دیگر مقایسه نمایم، نهایت سپاس و تشکر را دارم.

۴۹ — عکس نسخهٔ استانبول در ۵ جلد در کتابخانهٔ مرکزی، تحت شماره ۲۸۰۹ موجود است و ما آنرا با نسخه کرمان مقابله کردیم.

مثلاً «از این خیال واسر نگیدم»،^{۵۰} نظریه برخی از متخصصین^{۵۱} را که معتقدند میرزا حبیب ذیل بلاس را به یاری میرزا آقاخان به فارسی برگردانده است قوت می بخشد به ویژه که در پاره‌ای صفحات سبک نگارش به شیوه ادبی میرزا آقاخان بیشتر می ماند تا لحن طنزآمیز میرزا حبیب. همانند حاجی بابا در این جا نیز مترجم با تغییر دادن اساسی و آوردن اضافات از این داستان فرنگی یک داستان نیمه شرقی به منظور انتقاد از اوضاع اجتماعی و سیاسی زمان خویش آفریده است. حتی از شخصیت‌های بناء زمان خویش در عهد ناصرالدین شاه نام می برد، نام حکیم فرنگی^{۵۲} را به حکیم خونابی مبدل می سازد و یا می نویسد: «در محله نو با کریم شیرهای و شیخ شیپور و چند نفر از سرشناسان اکثر اوقات هم کاسه و هم پیاله بودیم»^{۵۳} مانند ترجمه فارسی حاجی بابا در این جا نیز میرزا حبیب از آوردن اضافات و ابیات باکی ندارد و هر جا که زبان نویسنده را قاصر می بیند خود جای او را می گیرد مثلاً در وصف حکیم مشخصاتی چند براوصاف او می - افزایش می نویسد: «حکیم مردی بود بلند بالا، خشک اندام و زرد رنگ. دست کم از چهل سال باز، مقرض در دست ظاهرش با وقار، گفتارش سنجیده و آبدار، الفاظش رنگین، کلماتش سنگین، دلایل و براهینش مانند تقسیمات اقلیدس با جدول و پرگار، اما رأی و اعتقادش سخت ناهنجار»^{۵۴}. در مقدمه این متن نیز مترجم به قصد خود از ترجمه این کتاب اشاره می کند و از عبیدزاکانی نام می برد که «هزل و جد را آمیخته و معایب اهل عصر خود را نیک باز نموده است» و در توجیه نقش خود و طرز کارش هم شعری می آورد که به این بیت می انجامد:

کسی را اگر اعتراضی بود

به نزد سخندان آبر رود...

باید افزود که نسخه خطی تا اندازه‌ای با نسخه چاپی محمدخان کرمانشاهی متفاوت است. برای نمونه این یک دوسطر را نقل می کنیم:

نسخه چاپی: «وقتی آنروز در آنجا بسر بردیم. شب به مهمانخانه رفته سوپ کلم و کباب خرگوش خورده و راحت نمودیم.»

نسخه خطی: «وقت پسین به قصبه‌ای رسیده منزل کردیم شله کلمی بر بار نهادیم و خرگوشی به سیخ زدیم»

در هر حال در نوشتن حاجی بابا، جیمز موریه تا اندازه‌ای تحت تأثیر ذیل بلاس قرار گرفته است و در این شکی نیست که سرآغاز هر دو داستان، عناوین گفتارها و گاه رفتار هر دو قهرمان در هر دو داستان یکیست. لیکن ذیل بلاس را نمی توان مبدأ و منشأ اصلی الهامات جیمز موریه بر- شمرد، با اینکه والتر اسکات، حاجی بابا را ذیل بلاس شرق می نامد.

۵۰- «سرگذشت ذیل بلاس سانتیلانی»، ...

۵۱- دکتر باستانی پاریزی و هم چنین مهندس اسلام پناه را اعتقاد بر اینست که میرزا آقاخان در ترجمه ذیل بلاس دست داشته است.

۵۲- نام حکیم خونابی در اصل کتاب Docteur Sangrado است.

۵۳- گفتار اول، جزو دوم. نسخه کرمان.

۵۴- گفتار دوم، جزو دوم تحت عنوان «خلیفه ناخوش افتاد چگونه معالجه کردند، چه شد بعد از مرگش چه میراث به ژیل بلاس رسید». همان نسخه.

پیش از اینکه به مطالعه هویت قهرمان «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی» و به بررسی نگاه استعمارگرانه و مغرضانه موریه پردازیم باید بگوییم که داستان حاجی بابا بیش از هر متن دیگر، از نظر شکل ظاهر و چهارچوب داستان، از داستانهای هزار و یکشب الهام گرفته است. در مقدمه کتاب نیز نویسنده به اشاره می‌گوید: «هنوز هیچ سیاحی در باب عادات و رسوم مشرق-زمین چیزی ننوشته است» که از نظر تاریخ اجتماعی و سیاسی این سرزمین مفید باشد: «در میان کتابهای افسانه‌ای که در این باب نوشته‌اند بهترین همه الفلیله است که عادات و رسوم شرقیان را چنانکه باید نگاشته و چه دلیل بهتر از این که مؤلفش خود از اهل مشرق زمین است.»^{۵۵} موریه در سفر نامه‌های خود نیز به داستانهای هزار و یکشب اشاراتی دارد. در سفرنامه دوم، «بانوی حرم» فتحعلیشاه را با «زبیده» همسرهارون الرشید هم چنانکه در هزار و یکشب آمده است مقایسه می‌کند.^{۵۶} و یا در شرح حال امین‌الدوله صدر اصفهانی وزیر شاه و ارتقاء او از بقالی به مقام وزارت می‌نویسد: «شرح حال او می‌تواند داستان خوبی از داستانهای هزار و یکشب را تشکیل دهد.»^{۵۷}

در مورد داستانهای هزار و یکشب موریه تنها به این ایما و اشاره ساده اکتفا می‌کند. بلکه همواره در همه نوشته‌هایش شرافت و نجابت و کیش و آئین هموطنان و همسایگان مستعمره‌چی خود را به رخ شرقیان محروم کشیده است و از ماجراهای بدکاران مشرق زمین درس عبرتی برای به آمد و عبرت فرنگیان آفریده است، گاه همانند ژیل بلاس و حاجی بابا بی اختیار از راه راست منحرف می‌شود و به دزدان و تبه کاران می‌پیوندد و از دخل و تصرف در آثار و نوشته‌های همین واماندگان شرقی پروائی بخود راه نمی‌دهد. آنچنانکه «حکایت سربریان»^{۵۸} او در سرگذشت حاجی بابا، رونویسی از قصه «خیاط و احدهب و یهودی و مباحث نصرانی»^{۵۹} در هزار و یکشب است تنها عناوین و اسامی و محل رویدادها متفاوتند. همچنین سرگذشت «دویش صفر و دو (فیق او)» در حاجی بابا اقتباسی است ناجوانمردانه از داستان «سه گدا»^{۶۰} و یا «سه قلندر» هزار و یکشب که بعدها گوینو نیز تحت تأثیر آن داستانی به همین نام آفرید.^{۶۱}

شاید تنها بهانه موریه این بتواند باشد که اگر نه این دزدی لیک این اقتباس قبل از او هم سابقه داشته است. چندین شعر از دیوان لافونتن، عبیدزاکانی فرانسه قرن هفده مستقیم از «کلیله و دمنه» گرفته شده است و نیز شاهزاده خانم بابل اثر ولتر و نامه‌های ایرانی اثر مونتسکیو از داستانهای هزار و یکشب الهام گرفته‌اند. شارل نودیه که شرح حال اولین مترجم فرانسوی این

۵۵- «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی»، یادشده، ص ۱.

۵۶- نگاه کنید به: James Morier: *A Second Journey through Persia, Armenia and Asia Minor ... 1810-1816*. London, Longman, 1818. P. 174.

از این پس، از این کتاب به نام «سفرنامه دوم» یاد خواهیم کرد.

۵۷- همان کتاب ... ص ۱۳۲

۵۸- «سرگذشت حاجی بابا...»، گفتار چهل و پنجم، ص ۱۳۴-۱۴۳

۵۹- کلیات مصود هزار و یکشب، تهران، چاپ علمی، ۱۳۳۰، داستان بیست و پنجم ص ۳۳

۶۰- این همان داستانی است که فرخ غفاری براساس آن فیلم «شب قوزی» را ساخته است.

۶۱- نگاه کنید به: Comte de Gobineau: *Les trois Kalandar*.

داستانها را نوشته است^{۶۲} در قصه‌های مشهور خویش از جمله ملکه صبا و «چهار طلسم» به این تأثیر اشاراتی دارد و در سال ۱۸۳۰ به یکی از دوستان خود در این باره می‌نویسد: «از امروز تا روزمرگ تنها و تنها داستان خواهم نوشت»^{۶۳} حتی بالزاک که فرانسویها به علت اعتقاد به اصل «هنر نزد فرانسویان است و بس» او را اصیل‌ترین نویسنده کشور خویش می‌نامند در برخی از نوشته‌هایش از جمله «دختر چشم طلائی» و بخشهایی از شکوه و پستی دبدایان از این تأثیر بری نمی‌ماند. حقیقتی است که وقتی ترجمه فرانسوی این داستانها برای اولین بار بین سالهای ۱۷۰۸-۱۷۰۴ در دوازده جلد انتشار یافت تشویق خوانندگان به اندازه‌ای بود که بین ۱۷۰۴ و ۱۸۸۲ همین ترجمه را بیش از هفتاد بار انتشار دادند^{۶۴} ترجمه انگلیسی این حکایات نیز یک قرن بعد یعنی در اوایل قرن نوزده از روی ترجمه فرانسه منتشر شد. گویا در زمان حیات آنتوان گالان مترجم^{۶۵} جوانان گرد پنجره اتاق کار او جمع می‌شدند و بعنوان «نقال» از او می‌خواستند تا قصه تازه‌ای برایشان نقل کند^{۶۶} گاهی نیز مستشرقین از جمله امیل بلوشه^{۶۷} از این قصه‌ها بعنوان «آئینه‌ای از زندگی اعراب» و شرقیان یاد می‌کرده‌اند و با این حال تاکنون هیچ کتابی همانند هزار و یکشب مرجع تقلید داستان نویسان غرب قرار نگرفته است هرچند که هرگز نتوانسته‌اند زیباییهای این داستانها را بازآفرینند و صفا را به غرض مبدل ساخته‌اند.

از این رو سرگذشت حاجی بابا اصفهانی نه تنها از نظر شکل ظاهر و بنای کار یادآور هزار و یکشب است بلکه هر بار که حاجی بابا بوقلمون صفت از رنگی به رنگی درمی‌آید، آب به آب می‌شود، هر بار که در هزار چهره و هزار لباس می‌کوشد از موقعیتی پست به موقعیتی برترگراید در این مسخ و در این برگردان که مسخ و برگردان زشتی است به زشت‌تر، خواننده را به یاد یکی از زیباییهای مسخ و ستیز در قصه‌های شهرزاد می‌اندازد ستیز دختر و عفريت؛ که عفريت شیر شد و دختر شمشیر برنده و سرشیر را بدو نیم کرد، سرشیر به صورت کژدمی شد، دختر مار بزرگی گردید با هم درآویختند، پس از آن کژدم به صورت عقابی شد، دختر به صورت

۶۲- نگاه کنید به: Charles Nodier: «Notice sur Galland», Préface de «Les Mille et une Nuits» Paris, Garnier, 2 vols, 1960, vol. 1, pp. I-X.

۶۳- نگاه کنید به: Charles Nodier: Contes Fantastiques, Paris, J.J. Pauvert, 1954, vol. 1. p. 80

۶۴- در مورد چاپهای گوناگون هزار و یکشب در اروپا رجوع شود به مقدمه چاپ جدید ترجمه هزار و یکشب در بلژیک:

Les Mille et Une Nuits, Contes Arabes. Bibliothèque Marabout, 1965. 2 tomes. Préface de A. Abel, tome 1, p. 6

۶۵- مترجم Antoine Galland برای اولین بار برای اعضای کاپیتولاسیون‌ها به عنوان منشی هیأت نمایندگی به لبنان سفر کرد و این داستانها را برای شناساندن وضع مستعمرات آینده برای کشور و پادشاه خود ترجمه کرده است.

۶۶- رجوع شود به مقاله Gaston Picard در مقدمه ترجمه فرانسه هزار و یکشب، چاپ ۱۹۶۰، یاد شده، ص VI-XX

۶۷- این مقاله توسط مستشرق مشهور فرانسه امیل بلوشه Emile Blochet در ژانویه ۱۹۰۰ در Revue Encyclopédique منتشر شده است.

کرکس برآمد، زمانی بچنگیدند، عفریت گریه سیاه شد، دختر به صورت گرگ برآمد، عفریت اناری شد و بر هوا بلندگشت و بر زمین آمد و بشکست و دانه‌های آن پاشید زمین قصر از دانه‌ انار پرشد، درحال دختر خروسی گردید و دانه‌ها را برچید، دانه‌ای از آن بسوی حوض رفت. خروس خروشی برآورد... تا اینکه یکدانه را دید خواست که او را نیز بریاید بحوض اندر افتاد و ماهی شد، دختر خویشتن در آب افکند و نهنک گردید و با هم درآویختند و فریاد بلند کردند تا عفریت بدرآمده شعله آتشی شد... دختر نیز خرمن آتشی گردید»^{۶۸} و الی آخر و جنگ میان پاکی و زشتی ادامه یافت.

در هرحال سرگذشت حاجی بابا تصویری از یک مسخ عمیق است. مسخ تدریجی دلاک زاده به حاجی بابا و حاجی بابا به جیمزموریه.

دنیای حاجی بابا و دنیای حکام

بیا ساقی که من مردم
کفن در برگ تاکم کن
ز آب می بده غسل
در میخانه خاکم کن
از ترانه‌های دوره فتحعلیشاه

سرگذشت حاجی بابای اصفهانی برخلاف نظر برخی از نویسندگان از جمله استاد مینوی تصویری از طبقات گوناگون ایران در عهد فتحعلیشاه نیست. بلکه بیشتر تصویریست از طرز زندگانی و آداب و رسوم طبقه‌ای خاص. شرح موقعیت و شرایط شهرت‌یابی و ارتقاء طبقه متوسط و خرده پای شهریست که در اثر عدم تأمین جانی و مالی میکوشند خود را از سلک محرومین دور سازند و برای حفظ منافع طبقاتی خویش به اولیای دولت بپیوندند. سرگذشت رجال تازه بدوران رسیده آن زمان است که جیمزموریه بعنوان کاردار سفارت انگلیس و نشی سفیر با آنان در تماس و در رابطه بود و هم‌چنانکه گذشت مأموریت داشت تا در پیرامون وضع زندگی و آداب و رسومشان به تحقیق و مطالعه بپردازد. سرگوراولی سفیر انگلیس در گزارشهای سیاسی خود «استعدادها» و «کاردانی» موریه را در این زمینه و امور سیاسی دیگر بسیار ستوده است.^{۶۹} خود او نیز در سایر نوشته‌هایش که هیچیک شهرت و آوازه حاجی بابا را نیافتند لیکن همگی به تقلید از حاجی بابا بوجود آمده‌اند از این مطالعات یاد میکند. در مقدمه داستانهای «میرزا» که با الهام از سفرنامه سرجان ملکم^{۷۰} نوشته شده است، موریه از نتایج سودمند آشنایی‌های خود با رجال و بزرگان دربار ایران سخن میگوید.^{۷۱} و هم‌چنانکه ملکم حکایاتی از زبان نقل دربار نقل میکرد او نیز قصه‌هایی از قول ملک الشعراء دربار به نقل می‌آورد.

سرگذشت حاجی بابا مانند دیگر نوشته‌های ایرانی موریه محصول همین آشنایی‌هاست.

۶۸- هزار و یکشب. یاد شده. شب چهاردهم

۶۹- نگاه کنید به: Sir Gore Ouseley: to Lord Viscount, june 1814. P.R.O. F.O. 60/4.

۷۰- نگاه کنید به: Sir John Malcolm: Sketehes of Persia, 2 Vols. London, J. Murray. 1828.

۷۱- نگاه کنید به: James Morier: The Mirza London, R. Bentley. 1841, vol. 1, p. 5.

قهرمانان این داستان رجال و بزرگانی هستند که موریه در طی شش سال اقامت خود در ایران با آنان در تماس بود و عبارتند از فتحعلیشاه قاجار، میرزا شفیع صدراعظم، میرزا حسین خان امین-الدوله، میرزا ابوالحسن خان ایلچی، میرزانی خان وزیر، فتحعلی خان صبا ملک الشعراء، محمدخان نسقچی باشی شیراز، میرزا احمد طبیب، و چندتن دیگر که ما در جای خود از آنان یاد خواهیم کرد. موضوع داستان حاجی بابا عبارت است از وصف حکومت و سیاست این افراد، ظلم این افراد، عدم آگاهی این افراد و رابطه این افراد با سایر طبقات. هم چنین غرض جیمز موریه که در نادرستی و دروغ پردازی همزاد قهرمان خویش حاجی باباست، از نوشتن این داستان نشان دادن سستی و ضعف دستگاههای حکومتی ایران، لزوم حمایت غرب از ایران، تحمیل سیاست استعماری انگلستان به ایران و توجیه نفوذ سیاسی و نظامی انگلستان در ایران از لابلای صلح نامه ها و عهدنامه هایست که بدستاری موریه به امضاء رسیده است. غرض ما از این نوشته نمودن دنیای راستین و یا افسانه ای حاجی بابا، بررسی موقعیت سیاسی و طبقاتی حاجی بابا و روشن ساختن هویت حقیقی نویسنده حاجی باباست.

باید گفت برداشت جیمز موریه از جامعه و یا لاقلاً از جامعه ایران برداشتی است

خاص. دنیای او و قهرمان او در دنیای بزرگان و حکام و دست نشانده ها خلاصه میشود. با کلمه ملت بیگانه است. در تمام طول سرگذشت حاجی بابا از کشاورزان که اکثریت جمعیت شش میلیونی دوران فتحعلیشاه را تشکیل میدادند حتی یکبار نیز یاد نشده است. روابط حکام و مردم نه تنها از طریق روابط اقتصادی (مالیات و سیورسات) و یا روابط استعماری حدس زده می شود. هنگامیکه نویسنده داستان نمی سراید یا کلی بافی میکند و یا غرض می ورزد و کلماتی مانند «شرق زمین»، «اجتماع ایران» و غیره مفهوم خود را از دست میدهند: مثلاً در این جملات «ایران چه ایران! پایگاه موهوم جاه و جلال خاورزمین، جایگاه شعرای گل و بلبل، گهواره سردی و مردمی، سرچشمه پاک رسوم کیش اهل شرق زمین»^{۷۲} و یا «زمان اقامت خود را در ایران نمی توانم گفت که زمان سعادت بود و هرگز بخاطر نگذشت که من میان پیغمبران بنی اسرائیل یا در میان ایرانیانی که پادشاهان فرمانروای همه خاور-زمین بودند»^{۷۳} تنها نظریه قابل قبول و درستی که



۷۲- سرگذشت حاجی بابا، ص ۲

۷۳- هانجا، ص ۴

موریه از لابلای سرگذشت حاجی بابا و جامعه زمان فتحعلیشاه ارائه میدهد، نظر او در باب آداب و رسوم حکام آن دوره است. موریه اعتقاد داشت که در عهد خاقان قاجارها هنوز آداب و رسوم قبیله‌ای خود را از دست نداده بودند هنوز فتحعلیشاه به عادت ییلاق و قشلاق ایلات صحرانشین زمستانها به قصر تهران و تابستانها به چمن سلطانیه کوچ میکرد و همانند رئیس قبیله در هرسفر زنان و بزرگان دربار و قشون خود را همراه سیرد، از این رو ناگهان به جمعیت سلطانیه چندین هزار نفر اضافه میشد و عباس میرزا ناچار بود هرساله آذوقه و لوازم زندگی این عده را بزور «سیورسات» از اطراف آذربایجان فراهم سازد.^{۷۴} و اهالی ناخرسند و قحطی زده را ناخرسندتر گرداند. موریه همین امر را به صورت داستانی در حاجی بابا میآورد و در «مسافرت فتحعلیشاه بسلطانیه» از زبان شیرعلی جلاد چنین بیان می‌کند: «برای اردو سیورسات باطراف و جوانب حواله شده است. سیورسات از ده قاچ سوار که میان اینجا و همدان است بسبب اینکه چند روز پیش شاهزاده بعزم شکار آنجا رفته سیورسات را چرانیده است سیورسات مقرر نرسیده است»^{۷۵} و باز میرزا حبیب در ترجمه می‌افزاید:

خوردند از مغز را بر جای مانسد اقلا پوستی از هندوانه
کنند از چانه گر ریش کسی را از او ماند بجا البته چانه
نظر موریه از این رو قابل قبول است که در این دوره رابطه حکام و ملت فقط از راه مالیات‌های جبری بود که بضرب شلاق نسق چی‌باشی‌ها و کلانترها، میرعسها و غیره گرفته می‌شد و جور و ظلم دوران فتحعلیشاهی نیز در همین رابطه اقتصادی خلاصه می‌گشت. هنگامیکه در داستان موریه، حاجی بابا و شیرعلی جلاد به ده میرسند تا سیورسات اردو را بگیرند در گفتگوی شیرعلی و کدخدا که بالهام از آن میرزا آقاخان کرمانی گفتگوی کلانتر و حاکم را آفریده است^{۷۶} نویسنده از قول کدخدا چنین می‌گوید:

«کسی از جانب خراب قلی میرزا آمد که ارباب فردا بدینجا برای شکار گورخر و آهو و کبک میاید. با سر او باید خانه‌ها را برای خدم و حشم خالی کنید، مردم را جمع کرد که تا وقت بودن او در اینجا خرج مطبخ و کاه و جوی مالهایش باشماست. از این خبر مردم هراسان و ترسان که کباد شاهزادگان کشیدن نه کاری است آسان. خواستیم بارشوت و التماس و انابت دفع بلا کنیم نشد. قرار به خالی کردن ده و فرار بکوهها نهادیم تا از این ستاره دمدار رستگاری یابیم... پس شاهزاده امر فرمود هرچه غله و آذوقه در ده ذخیره یافتند غارت کردند».. «گاو و گوسفند خود را با آنچه می‌توانستیم برداشتیم و میان دره و آبکند کوهها فرار کردیم. در ده بجز گربه‌ها و سه پیرزن ناخوش برای شاهزاده نماند»^{۷۷}

نظیر همین داستان را مسافرت دیگر بعنوان گوناگون نقل کرده‌اند. خود موریه در سفرنامه‌اش بهنگام فرود آمدن در دهی می‌نویسد: «اهالی ده به محض اینکه خبر ورود ما را شنیدند با زن و بچه و گله و هرچه داشتند بکوهها فرار کردند و از پشت سرشان چیزی جز دیوارهای خالی ده باقی نمانده بود»^{۷۸} و یا از ده «زرقان» یاد میکند که سکنه آن در اثر جور

۷۴- موریه: سفرنامه دوم، یادشده، ص ۲۷۶ ۷۵- سرگذشت حاجی بابا، یادشده، ص ۱۰۲

۷۶- میرزا آقاخان کرمانی، سه مکتوب. نسخه خطی متعلق به نگارنده.

۷۷- سرگذشت حاجی بابا، ص ۱۰۴ ۷۸- موریه: سفرنامه دوم، ص ۲۶۱

حسینعلی میرزا حاکم فارس و مالیات‌های جبری او به ستوه آمدند و نیمی به کوه پناهنده شدند و در حدود صد خانوار بتهران مهاجرت کردند.^{۷۹} و باز در مورد یکی از دهات کازرون می‌نویسد: «از یکی از اهالی ده پرسیدم سالیانه چقدر مالیات می‌پردازد؟ جواب داد:

— سالیانه؟ ماهر ماه و گاه ماهی دوبار مالیات و سیورسات میدهم. هرچه داریم شامل مالیات است و اگر هم هیچ نداشته باشیم زن و بچه‌هایمان شامل میشوند»^{۸۰}

در همین سال فریزر از دهی سخن می‌گوید که در حدود ۳۰۰ خانوار آن بود لیکن ابراهیم‌خان قاجار آنچنان اهالی را دوشیده بود که مردم ده را خالی کرده بودند تا از شر سالی ۲۰۰ تومان مالیات رهایی یابند.^{۸۱} و باز می‌گوید: «بهر دهی میرسیدیم مردم اول چیزی که می‌پرسیدند این بود «آیا میداندید قاجارها اسلایک‌ها کوچ خواهند کرد؟ نکند که باینطرف‌ها یابند!»^{۸۲} در همین سفرنامه از ده گردو چنین یاد میکند: «در این ده همه چیز هست بجز گردو!.... قاسم-خان قاجار داماد فتحعلیشاه چندی پیش در این‌جا منزل کرده بود و شربت و آذوقه خواسته بود... جواب گفته بودند که در این ده شربت و این نوع چیزها پیدا نمیشود. و بعنوان سیورسات فقط ده تومان گرد آورده بودند. قاسم‌خان دستور داد ده را آتش بزنند و مزارع گندم را بسوزانند. اهالی ده مجبور بفرار شدند و هنگامیکه من از ده گردو می‌گذشتم مردم هنوز باز نگشته بودند»^{۸۳} در همین سالهاست که یکی از افسران عباس میرزا بخاطر خدست شایسته‌ای که در جنگ‌های ایران و روس نشان داده بود از پرداخت مالیات دهش که بالغ بر چهارصد تومان می‌شد معاف گشت. لیکن در غیاب عباس میرزا هنگامیکه حکومت آذربایجان بطور موقت به جهانگیر میرزا داده شد او بار دیگر این مالیات را خواستار شد و هنگامیکه مردم از پرداخت آن خودداری ورزیدند واحدی از قشون آذربایجان را به این ده که از دهات سلماس بود گسیل داشت و اهالی را که در حدود سیصد نفر بودند به خوی می‌آورد. مردها را در مقابل چشم کودکانشان سر برید. زن‌ها را بسر بازان داد و کودکان را بخشید!^{۸۴} و همو که همه بخاطر اثر ارزنده‌اش «تاریخ نو» وی را ستوده‌اند در تمام طول اقامت خود در آذربایجان دهات را وادار به پرداخت سیورسات می‌نمود حتی «از دزدی و غارت مال مردم ویرانگیختن ارتش برضد عباس میرزا» دریغ نمی‌کرد.^{۸۵} در باره چنین حکامی است که در آن روزگار سروده‌اند:

«خوب کردم، خوب کردم گر بمانم بعد از این

باز میدزدم چنان کش آن زمان دزدیده‌ام.»

و یا هنگامیکه فتحعلیشاه بفارس سیرفت گفته‌اند:

با وفور گندم و جو از کمی سورسات

در رهی کز وی عبور لشگر سلطانی است

هم چو سال قحط از هر گوشه اسب و مرد را

شبهه بی‌کاهی است و شبون بی‌نانی است.

۷۹— موریه: سفرنامه دوم، ص ۷۱ ۸۰— ایضاً. همانجا، ص ۵۲

۸۱— نگاه کنید به، ۹۰ p. James B. Fraser: *A Journey into Khorasan*. London. 1824.

۸۲— ایضاً. ص ۵۵۶ ۸۳— ایضاً. ص ۱۱۵

۸۴— نگاه کنید به: James B. Fraser: *A Winter's Journey (Tatar) from Constantinople to Tehran*. London. 2 vols. R. Bentley, 1838. vol. 1. p. 367.

۸۵— همانجا جلد اول. ص ۴۱۰

تنها ایل ترکمن و قبایل صحرانشین نبودند که گاه‌گاه به شهرها و دهات به چپو و غارت می‌رفتند. ایل قاجار نیز همواره از این مراسم پیروی داشتند. حسینعلی میرزا حاکم فارس و پسرش تیمورمیرزا بیاری ایلاتی‌ها و لوطی‌ها هر سال یکبار از شیراز به بوشهر برای «غارت مال التجاره تجار می‌رفتند»^{۸۶} علاوه بر مسافرینی که از این چپو یاد میکنند مأمورین سیاسی انگلیس هم در گزارشهای خود می‌نویسند:

«مفتخرم به اطلاع شما برسانم که شب گذشته مطابق با دوم نوامبر شهر بوشهر مورد حمله و سنگباران واقع شد. این حمله توسط افراد ایلات گوناگون و تحت رهبری تیمورمیرزا یکی از پسران حسینعلی میرزا حاکم فارس انجام گرفت و ریاست ایلات را نیز شیخ احمد رئیس قبایل برازجان عهده‌دار بود»^{۸۷}

در خراسان فرزند دیگر فتحعلیشاه حسنعلی میرزا شجاع السلطنه راحت و آرام از مردم آن دیار سلب کرده بود تا جاییکه فتحعلیشاه در نامه‌ای خطاب به او می‌نویسد:

«بالجمله در همه آن مملکت یک نفر که از آن فرزند دلخوشی داشته باشد نمانده است و با عدم اطمینان همه خراسان، چگونه کار آنجا بکفایت آن فرزند منتظم خواهد شد. تمامی خلق مملکتی را که نمی‌توان بی‌سوجبی مورد سیاست داشت و با عدم تقصیری ظاهر همه بندگان خدا را آزرده. هر نیشی را نوشی سزاوار است... در کار آن فرزند که مردم آنجا به جز نیش یا نوشی بدتر از نیش چیزی ندیده‌اند... حق مطلب اینکه در کار آن فرزند و خراسان متفکر مانده‌ایم نمی‌دانیم چکنیم. بهار است. وقت کار است... تاکی و تاچند قشون هرساله بخراسان مأمور شود و در انقضای بهار همان اغتشاش پار باشد... امروز کار از آن گذشته است که آن فرزند خیر خود را ملاحظه نماید اندک فکر کند ببیند خیر دولت شاهنشاهی چه چیز است»^{۸۸} و ناصرالدین شاه قاجار که در زمان او ایل قاجار «ساکن» شده بود در باره اجداد خود می‌نویسد: «ما چطور می‌توانستیم تصدیق کنیم که مال مردم را بگیرند و بچاپند. این کارهای عهد کریم‌خان زند و آغا محمدخان و فتحعلیشاه قاجار است. ما هرگز راضی نمی‌توانیم بشویم که مال مردم را بزور بگیرند. ما فرمان نوشتیم مال و جان مردم محفوظ است و کسی نمی‌تواند بی‌جهت مال دیگری را ضبط کند»^{۸۹} در حالیکه خاقان در باره خودش چنین می‌سراید:

خاقان بنار زانکه میان شهان ترا
حب علی و آل علی کرده رهبری
و در نصیحت پسرش محمود میرزا حاکم نه‌اوند که از کم التفاتی پدر گله داشت می‌گوید:
تابه کی در فکر دنیای دنی بودن بس است
دل به دلداری بده محمود و رو آسوده باش
و محمود میرزا در گله از پدر:
دل‌م چون شد بدرویشی در این ویران سرا مایل
سر خود را بدرد آرم چرا باتاج سلطانی

۸۶- نگاه کنید به: George Fowler: *Three Years in Persia...* London, H. Colburn, این شخص در ۲۹-۱۸۲۸ از ایران دیدن کرده است. 1841. vol. 1. p. 191.

۸۷- نگاه کنید به: PRO. FO. 2 Dec. 1828. نامه از نماینده سیاسی انگلستان در بوشهر به حاکم بمبئی است.

۸۸- فرهاد میرزا معتمدالدوله؛ ذنبیل، تهران، چاپ سنگی، ۱۳۰۸، ص ۲۸۶.

۸۹- ناصرالدین شاه بهرکن‌الدوله. اول ذیحجه ۱۳۰۹. در داهنمای کتاب. سال شانزدهم، مهر-آذر ۱۳۵۲. ص ۵۰۵.

به ملکی رو نهادستم که در آن ملک میباشد
پس در وصیت پسر:

تو مرغ و بره بخوان نهاده
بر خوان تو صد طعام الوان
در راه رضای حق قدم نه

شهنشاهی گدایی و گدایی عین خاقانی
صد گرسنه بر در ایستاده
مسکین بهوای قرصه نسان
داد دل بندگان حق ده^{۹۰}

و دیگران و این بحرطویل در باره پدر و پسران: «کو خدا دوست رفیقی، نکوروی شفیقی، که بود عاقل و فرزانه، رود خدمت آن ریش دو دندان، زمین بوسه زند، عرض کند قبله- گها، محترما، محشما، ظل الها، می ندانم چه زنادهای این رسم ستم رابتو آسخت، مردم همه را سوخت، مردم همگی مویه کنانند. همه موی کنانند، بفریاد و فغانند زدست تو و این سگک بجهایت!» و «صافی» شاعر این دوران:

دردا که دوی درد پنهانی ما
بر عهده جمعی است که انگاشته اند
و میرزا ابوالقاسم قائم مقام وزیر این زمانه در گله از این دوران و حکام این دوران:
ای بخت بد ای مصاحب جانم
ای بی تو نگشته شام یک روزم
ای خرمن عمر از تو بربادم
.....
تیغ است ستاره و تو جلادم
.....
خون سازد اگر دهد دمی آبم
زان سان که سگان به جیفه گرد آیند
این گاه همی زند بچنگالم
تا چند بخوان چرخ باید برد

افسوس که چاره پریشانی ما
آبادی خویش را بویرانی ما
ای وصل تو گشته اصل حرمانم
وی باتو نرفته شاد یک آنم
وی خانه صبر از تو ویرانم
.....
سجن است زمانه و تو سجانم
.....
جان خواهد اگر دهد لبی آبم
با سگ صفتان نشانده برخوانم
و آن گاه همی گزد بدندانم
از بهر دو نان جفای دونانم

و درویش زین العابدین که در این روزگار در ایران و کشورهای مجاور سفر پرداخته بود در ۱۲۴۷ در دوری از وطن از حکام وطن چنین یاد می کرد: «شاهزادگانی که مذکور گردید با آن همه جاه و جلال و کثرت مال و بسیاری رجال و افزونی استقلال همگی از یاد ایزد بدور و بظلم و جور سرور بودند و بر اشتغال تباهی شغف تمام می نمودند و غیر لهو و لعب و عیش و طرب و غفلت و حسد و افترا و بهتان بر اهل الله و ویرانی بلاد و پریشانی عباد بر اسری همت نمی گماشتند. نه از خداوند عالم شرم و نه از رسول اکرم آزرم کردند و همواره دمار از روزگار صغیر و کبیر برآوردندی.»^{۹۱}

بی اطلاعی، بی تفاوتی وضع اخلاقی حکام زینتی به جور حکام بشمار میرفت. تزلزل که همراه ژنرال گاردان برای تنظیم سپاه به ایران آمده بود می نویسد: «وقتی به مقر حکومت حاکم یا شاهزاده ای میرسم سرا در منزل وزیران منزل می دهند.... خادمین قلیان می آورند و با نی پیچ

۹۰- نگاه کنید به: محمود میرزا قاجار: سفینه المعبود دو جلد. به کوشش دکتر خیامپور. انتشارات دانشکده ادبیات تبریز، مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، اسفند ماه ۱۳۴۶.

۹۱- حاجی زین العابدین شیروانی: بستان السیاحه. تهران. کتابفروشی سنائی.

طوبی که انتهای آن از بلور یا عنبر است دود از قلیان بدهان وارد مینمایند... صحبت اینگونه مجالس یا بیشتر در باب مدت ایامی است که در سفر صرف شده است و یا در باب بزرگی استانبول است نسبت به اصفهان و پاریس.. یکی از رجال که از امریکا حرفهایی شنیده بود سؤال میکرد که «آیا امریکا بزرگتر است یا اصفهان؟»^{۹۲} محمد علی میرزا حاکم کرمانشاه که حتی موریه نیز «شخصیت» و «قدرت عمل» و «معلومات» او را در قیاس با عباس میرزا ستوده است^{۹۳} از شیخ احمد احسائی قبالة خرید زمین در بهشت می گرفت و از سفیر کمپانی هند درخواست خسارت می کرد که چرا الماس هدیه ای او بجای پانزده روپیه، هفت هشت روپیه بیشتر ارزش ندارد.^{۹۴} مسافری که در مشهد بحضور شاهزاده حاکم پذیرفته شده بود نقل میکند که شاهزاده از وی پرسیده بود:

«نوکر انگلیس هستی یا نوکر کمپانی و کمپانی یعنی چه؟»

«می خواستم پاسخ گویم که ناگهان میرزا موسی وزیر شاهزاده سخنم را برید و گفت:

«حضرت والا. من می دانم! کمپانی یعنی سرجان ملکم!

— یعنی چگونه؟»

— یعنی ملکم اول بصورت ایلچی به ایران آمد سپس به بمبئی رفت و ناگهان در بازگشت

کمپانی شد! «^{۹۵}

مسافر دیگری می گوید: «در شیراز شایع کرده بودند که ناپلئون فقط از ترس فتحعلیشاه به هندوستان حمله نبرد!»^{۹۶} خاقان از سفیر انگلیس می پرسید: «آیا مردم امریکا روی زمین راه می روند یا زیر زمین و آن چگونه باشد؟»^{۹۷} در این اندیشه بسر میرد که «چگونه پادشاه انگلیس یک زن بیشتر ندارد و غم یک زن بودن او را می خورد»^{۹۸} در برابر نمایندگان سیاسی انگلیس که از جانب ژرژ سوم بحضورش آمده بودند مرگ ژرژ سوم را تسلیت می گفت^{۹۹} هنگامیکه سفیر کمپانی هند شرقی از روی اطلاعاتی که از سفرنامه «هانوی تاجر»^{۱۰۰} بدست آورده بود از اجداد شاه بزرگداشت می نمود فتحعلیشاه ابراز خرسندی می کرد و از اینکه تا این

۹۲— ژ. ب. دوما یادداشت های ژنرال ترهزل ترجمه عباس اقبال. تهران. مطبعه خورشید ۱۳۱۰ ص ۵۹. (نامه ۹ مه ۱۸۰۸ ترزل بخواهرش)

۹۳— موریه: سفرنامه دوم. ص ۱۵۲

۹۴— نگاه کنید به: J. W. Kaye: *Life and Correspondance of M. G. Sir John Malcolm*, 2 vols. London. S. Elder, 1851. vol. 2. p. 58.

۹۵— نگاه کنید به: L. A. Conolly: *Journey through Persia...*, London, R. Bentley 1838. vol 1, p. 246

۹۶— نگاه کنید به: Robert. M. Binning: *Journal of two year'ss travel in Persia*, London, H. Elder. 1857. vol. 1— p. 206.

۹۷— جیمز موریه: سفرنامه اول. یادشده، ص ۲۱۵.

۹۸— نگاه کنید به: Sir. John Malcom: *Sketches...*, op cit. vol. 1 p. 132

۹۹— موریه: سفرنامه اول. ص ۱۹۰.

۱۰۰— جان هانوی John Hanwoy تاجر انگلیسی در ۱۷۴۴ از ایران دیدن کرده بود و در استرآباد شاهد پیشروی ایل قاجار بود. بیشتر اطلاعات ملکم و موریه به ویژه در امور اقتصادی از او گرفته شده است.

حد آوازه جاه و جلال و شهرت او در باختر پیچیده است^{۱۰۱}. و باز وقتی نمایندگان خارجی از تمدن و «آزادی» سخن می‌گفتند سخت به تعجب می‌افتاد و دلش برای حکامی که «آزادی» قلع و قمع زیردستان را نداشتند می‌سوخت و سلیمان خان قاجار را به آنان نشان میداد و میگفت: «آزادی یعنی این که اگر اراده کنم هم اکنون می‌دهم او را گردن بزنند» و سلیمان خان پاسخ میداد: «میل قبله عالم است»^{۱۰۲}

زیباترین داستان را عبدالله مستوفی نقل میکند که شاید تکرار آن به اختصار بیفایده نباشد. می‌نویسد: فتحعلیشاه در پایان جنگهای ایران و روس قبل از امضاء صلحنامه و پرداخت کرورات به این صورت میل خود را به متارکه ابراز نمود: «بر تخت جلوس کرد. دولتیان سر فرود آوردند. شاه رو به مخاطب سلام کرد و فرمود: اگر ما اسرد همیم که ایلات جنوب با ایلات شمال همراهی کنند و یکمرتبه بر روس منحوس بتازند و دمار از روزگار این قوم بی‌ایمان برآورند چه پیش خواهد آمد؟ مخاطب سلام گفت:

— بدا بحال روس! بدا بحال روس! شاه مجدداً پرسید:

— اگر فرمان قضا شرف صدور یابد که قشون خراسان با قشون آذربایجان یکی شود و توأمآ بر این گروه بیدین حمله کنند چطور؟ جواب عرض کرد:

— بدا بحال روس!! بدا بحال روس!! فتحعلیشاه پرسش را تکرار کرد و فرمود:

— اگر توپچی‌های خمسه را بکمک توپچی‌های سراغه بفرستیم و اسر دهیم که با

توپ‌های خود تمام دار و دیار این کفار را با خاک یکسان کنند چه خواهد شد؟ باز جواب آمد:

— بدا بحال روس!! بدا بحال روس!!

فتحعلیشاه که تا این وقت بر روی تخت نشسته پشت خود را به دومتکای مرواریددوز داده بود، در این موقع دریای غضب ملوکانه بجوش آمد و روی دو کنده زانو بلند شد و شمشیر خود را که بکمر بسته بود بقدر یک وجبی از غلاف پیرون کشید و این دو شعر یا یک شعر را که البته زاده افکار خودش بود بطور حماسه با صدای بلند خواند:

کشم شمشیر مینائی کسه شیراز بیشه بگریزد
زنم بر فرق پاسکویچ^{۱۰۳} که دود از پطر برخیزد

مخاطب سلام با دو نفر که در یمین و یسارش روبروی او ایستاده بودند خود را

پایه عرش سایه تخت قبله عالم رسانده بخاک افتادند و گفتند:

— قربان مکش. مکش که عالم زیر و رو خواهد شد!^{۱۰۴}

در سرگذشت حاجی بابا نیز جیمز موریه و میرزا حبیب اصفهانی دست بدست هم داده

و جملات زیر را که چکیده گفتگوهای فتحعلیشاه با سفیر می‌باشد بر زبان او جاری می‌سازند:

«فرنگستان عبارت از چند ایل است؟ کسی بنام پادشاه فرنگ هست یا نه؟ بناپارت نام کافری

که خود را پادشاه فرانسه میداند کیست؟.. میان انگلستان و لندن چه نسبت است؟...

Sir John Malcolm: op. cit. p. 136.

۱۰۱- نگاه کنید به:

۱۰۲- همانجا، ص. ۱۳۸

۱۰۳- پاسکویچ فرمانده سپاه روس در جنگهای دوم و فاتح جنگهای ایران و روس.

۱۰۴- عبدالله مستوفی، شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه. تهران.

کتابفروشی علمی. ۱۳۲۴. جلد اول. ص ۴۶-۴۷.

انگلیسیان... که در سایه ماهوت و پهلوی قلم تراش این همه شهرت پیدا کرده اند از چه قماش مردم و از چه قبیل قومند؟... ینگه دنیا کجاست؟ چگونه میتوان فرنگیان گمراه را بشاهره اسلام هدایت کرد و آنان را از اکل میته و لحم خنزیر بازداشت؟^{۱۰۵} و یا «روس خورشید کلاه دارد (کاترین دوم). اعتقاد روسیان اینست که این زن خیلی نقل دارد. اما من میدانم که چون در کاری پای زن در میان باشد پناه بخدا... از زنانشان چیزهای غریب نقل میکنند. میگویند در میان روس اندرونی و بیرونی نیست. زنانشان مثل زنان ایلات ما رویند ندارند. زن و مرد باهم کار میکنند. توی هم راه میروند...»^{۱۰۶} و میرزا حبیب برای مفهوم شدن مطلب در ترجمه چنین اضافه میکند:

چه چیزی بیاید از آن خساندان

که بانگ خروس آید از مادیان

تنها مشغله فکری او این بود که بتواند با ایجاد رقابت و برانگیختن حرص و آز و پولدوستی حکام موقعیت خود را استحکام بخشد و صلح و آرامش را در ولایات ایران حفظ نماید. گاردان می نویسد: «من تقریباً خیال می کنم که بتوان فتحعلیشاه را راضی کرد تا ساحل یسار رود ارس را به روسها تسلیم نماید بشرط آنکه با و اطمینان بدهند که روسها از آن حدود تجاوز نخواهند کرد»^{۱۰۷} و از این رو بگفته پاسکویچ «در لشکرکشی ها.. سپاهیان حقوق خود را دریافت نمی کردند و پراکنده میشدند زیرا فتحعلیشاه بیشتر مایل است سه برابر آذربایجان را واگذار کند تا دست از خزانه خود بردارد»^{۱۰۸}. عباس میرزا مجبور بود هر بار دروغی اختراع کند و به بهانه ساختن قلعه خرجی سربازها را از او بستاند. خاقان «ثروت همه مردم را متعلق بخود میدانست و اگر از گروهی ناراضی بود پولشان را سی گرفت و بعنوان پاداش بگروه دیگری سی بخشید»^{۱۰۹} خودش اعتراف میکرد که «اگر یک روز برایش پول نیاورند احساس اندوه و دلتنگی می نماید»^{۱۱۰}. حتی فرزندان خود را نیز به نجبا و بزرگان دربار می سپرد

۱۰۵- سرگذشت حاجی بابا. یاد شده، ص ۹۱. ۱۰۶- همانجا، ص ۲۱۹.

۱۰۷- کنت الفرد دو گاردان، مأموریت ژنرال گاردان در ایران، ترجمه عباس اقبال، تهران. مطبعه خورشید. ۱۳۱۰، ص ۱۶۲.

۱۰۸- گزارش پاسکویچ به تزار نیکلا. ۲۹ اکتبر ۱۸۲۷. مرحوم نفیسی در کتاب خود تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دوره معاصر (دو جلد. انتشارات بنیاد ۱۳۲۴) همین سند را با بسیاری از اسناد دیگر که از کتابهای نویسندگان روسی گرفته بدون ذکر مأخذ آورده است. فقط در چند جا به ذکر منابع اکتفا کرده است و از همین رو تاریخ مرگ آغا محمدخان قاجار را در سه جا در سه تاریخ مختلف نوشته است چون، اصل کتاب را در دست داشتیم مقابله کردیم. این سند از مجموعه اسناد روسی که به یاری آنها شرح حال پاسکویچ را داده اند گرفته شده است و به فرانسه در روسیه چاپ شده است و مشخصات کتاب از این قرار است:

Prince Stcherbatow: *Le Fled Maréchal Prince Paskevitch...* 4 vols., St. Petersburg. Imr. Trenké. 1888. vol. 2

فقط آخر جلد اول و همه جلد سوم مربوط به ایران است.

۱۰۹- نگاه کنید به: G. Drouville: *Voyage eu Perse 1812 - 1813*, 2 vols. Paris. Lib. Nationale. 1825. vol. 1, p. 21

۱۱۰- ملکم (سرجان)، اثر یاد شده، ص. ۱۹۱

تا خرج تربیت و تحصیلشان را از گردن خود بیندازد و در ضمن منتهی هم برگردن دیگران نهاده باشد. مسافری که خود شاهد این امر بوده است می‌نویسد: «ما یکی از پسران او را در خانه میرزا شفیع یافتیم، یکی را در خانه نسق‌چی باشی (فرج‌الله خان) دیگری را در نزد اسماعیل بیگ سر پیشخدمت دربار و چند تن دیگر را در سایر خانه‌ها و نزد سایر بزرگان»^{۱۱۱} نجبا نیز در تربیت این فرزندان نهایت سعی و کوشش را مبذول می‌داشتند تا بقدر و منزلت خود بیفزایند و تأمین جانی و مالی داشته باشند، در اثر یک خشم ناگهانی خاقان هست و نیست خود را از دست ندهند و همین مسئله را مایه افتخار بزرگ میدانستند. محمود میرزا^{۱۱۲} که چندین بار از او یاد کرده‌ایم زیر دست میرزا شفیع صدر اعظم، با پول او و در خانه او مراتب تحصیل خود را طی نمود^{۱۱۳} و با معلومات‌ترین فرزندان خاقان بشمار میرفت.

بگفته بسیاری خاقان زنهای خود را نیز بعنوان هدیه به افسران و بزرگان دربار می‌فروخت^{۱۱۴} و یا فرزندان خود را مجبور می‌کرد که زوجه‌های نامطلوب پدر را به عقد خود درآورند. فتح‌الله میرزا حاکم زنجان که صاحب هشت زن بود گله می‌کرد که سه‌تای آنان را «دست دوم» از پدرش گرفته است و هیچ یک را دوست ندارد.^{۱۱۵} از این طریق نیز اندکی از هزینه دربار و حرم کاسته میشد و بقول مرحوم نفیسی: «کسی که ۱۵۸ زن و ۲۰۰۰ فرزند داشته باشد معلوم است که زندگی او تا چه اندازه پرخرج خواهد بود»^{۱۱۶} از برخی از نامه‌هایش پیداست که به زنهایش مواجب می‌داده است و شاید به همین علت برخی را از سر باز می‌کرده است. در نامه‌ای به خزانه‌دارش می‌نویسد: «خازن‌الدوله: عریضه‌ای که بخاکپای مبارک نوشته بودی رسید. مضمونش معلوم رأی پادشاه جهان‌آرای گردید. دیگر خازن‌الدوله نمیدانم مواجب زنها را داده‌اید یا هنوز معطلشان نموده‌اید. تنخواهی که به جهت مواجب ایشان حواله فرموده بودیم گرفتاری و به ایشان رساندی یا خیر. پنج هزار تومان ملک آرا رسید یا نرسید. میرزا جعفر را فرستادیم دو هزار تومان تنخواهی که فرموده بودیم دادیم آورد. دو هزار تومان هم فرمودیم که مهترمان آدم سهراب خان بیاورد... البته پول ملک‌آرا را بگیرد و به مواجب زنها برساند که معطلند... و در حاشیه همین نامه خطاب به یکی از زنها: گل باجی، از بگم باجی خبری نداریم. چهل گل را بده ببرند خبری هم بیاورند بخاکپای مبارک عرض نمایند بینم در چه کار است چه میکند. بگم باجی و بعد گل باجی در نمازخانه فین... ترا بسیار یاد

۱۱۱ — نگاه کنید به: M. Taucoigne: *A narrative of a Journey into Persia*. London. اصل این کتاب به فرانسه است.
W. Wright. 1820. p. 164.

۱۱۲ — محمود میرزا قاجار پسر فتح‌علیشاه ۱۲ سال در خانه میرزا شفیع ماند و وزیر سایه او مراتب عالی تحصیلی را طی نمود. مادر این نوشته چندین بار از سفینه‌المحمود یاد کرده‌ایم. او کتابهای فراوان دیگری دارد که دکتر خیام‌پور در مقدمه سفینه از آنها نام برده است و از آن جمله می‌باشد: گلشن‌المحمود، مخزن‌المحمود، تذکره السلاطین، در‌المحمود، محمودنامه، تاریخ صاحب‌قرانی، رؤیای صادقانه و...

Drouville: op. cit. vol. 1. p. 206

۱۱۳ — نگاه کنید به:

Drouville: op. cit. vol 1. p. 215

۱۱۴ — نگاه کنید به:

۱۱۵ — نگاه کنید به: L. Colonel Stuart: *Journal of a Residence in Northern Persia*. London. L. Bentley. 1854. p. 15 4.

۱۱۶ — سعید نفیسی: تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران، یاد شده، در جلد دوم ص ۷.

نمودیم. نازک بدن باجی از عوض شما آن زمین را رفت زیارت نمود. باری بسیار بسیار جای خالی بود»^{۱۱۷} از لحن نامه پیداست که نویسنده‌اش تا چه حد فارغ از دنیا است. عدم تأمین اجتماعی و ترس از باختن مقام نه تنها اطرافیان را به قبول زن و فرزند از طرف خاقان وادار میکرد بلکه آنان را گداصفت و حریص بار می‌آورد. کسانی که با خاقان و اطرافیان او در تماس بودند می‌نویند: «فتحعلیشاه ایران را به منزله ملکی تلقی میکند که دوران بهره‌برداری از آن را مشخص نکرده‌اند. در نتیجه میکوشد در حداقل مدت حداکثر استفاده را ببرد.. و با تمامی این سرزمین مانند یک کشور فتح شده رفتار می‌کند»^{۱۱۸} و در این فکر است که چگونه با بهترین روش زیردستان را بدوشت. پس از قتل حاجی ابراهیم خان کلانتر، میرزا بزرگ قائم مقام به سفیر کمپانی هند شرقی گفته بود: «من به سرنوشت سایر صدراعظم‌ها دچار نخواهم شد زیرا که پول ندارم و فقط چند ملک دارم که از راه ارث بمن رسیده است»^{۱۱۹} بزرگان از ترس جان و مال اجباراً نیرنگ می‌زدند و دروغ می‌گفتند. موریه در کتاب دیگری که شرح صدارت حاجی ابراهیم کلانتر و سلطنت آقامحمدخان و جلوس فتحعلیشاه است می‌نویسد: «در این زمان در دربار ایران دروغ گفتن عیب نبود. درباریان حتی در گزارش‌ها و عریضه‌های خود بشاه دروغ می‌گفتند»^{۱۲۰} و دیگری می‌گوید: «عیب کلی اعیان ایران که برطرف کردن آن مشکل مینماید حرص ایشان است. پول در این مملکت معبود ملی است. بهترین طرح‌ها اگر کوچکترین مغایرتی با منفعت فلان وزیر داشته باشد زیر پامیرود»^{۱۲۱} و از این روست که رستم‌الحکما در وصف بزرگان آن زمان چنین می‌آورد: «آن شهنشاه جمشید جاه اسلام پناه روز و شب با مشقت و رنج از روی جهان که خدایی با کمال عدل و احسان و قسط و انصاف به حل و عقد امور و رتق و فتق مهمات اهل ایران اشتغال می‌نمود و در سرکار فیض آثار عظمت مدارش از هر چیز خوب یافت میشد مگر وزیر با حسن و تدبیر و دستور روشن ضمیر. وزرای چند در خدمتش بودند که در اخذ طمع و خود آرائی و حلق و دلق بسیار صاحب وقوف و در امور مملکت نگهداری و رعیت بسیار بی‌وقوف در حقیقت آن جهان پناه خود شاه بختیار و وزیر کار بود. بار منتش بر دوش همه کسی بود و بار منت کسی بردوش او نبود»^{۱۲۲}

کلام رستم‌الحکما: سلطان به وزیر حیل‌گر می‌سازد
دستور بشاه هوشور می‌سازد
از بعد وزیر کامل روشن رأی
سلطان به سپاهی و به زر می‌نازد

در این روزگار که مردم هنوز به بیداری دوران ناصری نرسیده بودند و کنش‌ها و عکس‌العمل

۱۱۷- نگاه کنید به: H.L. Rabino: *Une Lettre Familiale de Fath-Ali Shah*, in: *Revue du Monde Musulman*, vol. XL-XLI, Sep. - Oct. 1920

عکس نامه در مقابل ترجمه فرانسه چاپ شده است.

۱۱۸- نگاه کنید به: J. B. Fraser: *A Journey ... op. cit.*, p. 199

۱۱۹- ملکم (سرجان)، اثر یاد شده، ص، ۱۸۳

۱۲۰- جیمس موریه: «سهراب» ترجمه حسن ناصر، تهران. چاپخانه علمی. ۱۳۳۵. ص. ۳۳۳

۱۲۱- ژ. ب. دوما: یاد شده، ص ۶۳

۱۲۲- محمد هاشم آصف (رستم‌الحکماء): «رستم‌التوادین»، به کوشش محمد مشیری. تهران. چاپخانه تابان. ۱۳۴۸.

ها در برابر چنین حکومتی بصورت‌های گوناگون جلوه‌گر میشد. برخی می‌گفتند روزهای حکومت قاجار سرآمده است و به عصیانی بسته است. ۱۲۳ قحطی ۱۸۱۶ که در اثر شدت آن در کاشان دختر بچه‌ها را می‌خورند و اجسادشان را در جاده‌ها می‌انداختند ۱۲۴ و بای ۱۸۲۱ که باعث از میان رفتن بسیاری از جمعیت فعال در شهرها و بسته شدن بازارها (بازار رشت) و رکود فعالیت اقتصادی بویژه رکود تجارت ابریشم شد و نیز جنگ‌های پی‌درپی در سرحدات روس و عثمانی به چنین نظریه‌هایی قوت میداد. اصولاً مردم ایران از قاجارها بشدت تنفر داشتند و «حتی در دوره زندگی در بازارها از فروش کالا بطایفه قچر خودداری میکردند» ۱۲۵ فریزر می‌نویسد: «در ده آفاجیک از یکی از اهالی پرسیدم مردم از پیشروی روسها بیشتر می‌ترسند یا حکومت قاجارها؟ بیدرنگ جواب داد قاجارهاست مکارترین مردم روی جهانند» ۱۲۶ در کوثر که در آن زمان جمعیتش از ۸۰۰ نفر تجاوز نمی‌کرد و بخاطر ساختن قاشقک‌های چوبی شهرت داشت مسردم توپخانه‌ای ساخته بودند تا در برابر فتحعلیشاه وارثش او مقاومت کنند و مالیات ندهند ۱۲۷ کرپورتر سیاح اروپایی که بادستگاه عباس میرزا و خاقان در تماس و رابطه نزدیک بود می‌نویسد: در یکی از دهات گلپایگان هنگامیکه رقم و فرمان را برای گرفتن منزل و آذوقه نشان کدخدای داده بود «کدخدا برافروخته و پر خاشاک فریاد زد: گور پدر خودتان و رقتان! اگر تاصبح از این جا دور نشوید آنچنان حسابتان را میرسم که تاقیاست پایتان به اینطرفها نرسد.» ۱۲۸.

راستی هم دنیای اجتماعی و سیاسی این زمان دنیایی است از نقل و افسانه و یا حقیقتی که رنگ افسانه گرفته است. در این دوره که مردم از سواد خواندن و نوشتن بهره‌ای نداشتند نقل و نقالی جزو فرهنگ شفاهی مردم بشمار میرفت. هنوز می‌گفتند و حقیقت داشت که خاقان نقال دربار را تهدید کرده است که اگر یک قصه را دوبار تکرار کند شهرزادوار سرش را بر باد خواهد داد. ۱۲۹ رویدادهای سیاسی و فساد اخلاقی بزرگان از راه ترانه‌های عامیانه و یا نقل نقالهای دوره‌گرد و سرکه‌گیران بازگو میشد و یا بوسیله شایعه پراکنیها و استراق سمع فراش‌ها بگوش عموم میرسید و کمتر سیاحی است که از اهمیت این صنف که خود شامل مالیات بودند سخن نگفته باشد. در دوره‌ای که ثروت باد آورده معیار همه ارزش‌ها بود بدست آوردن آن‌گاه موضوع نمایش‌های سرکه‌گیران را تشکیل میداد. یعنی دزدی در هزار چهره و هزار لباس و هزار نیرنگ به دکان دکانداری دستبرد میزد. موفقیت نمایش در موفقیت و تعداد نیرنگ‌های دزد بود و ناشی‌گری اوشکست حقیقی آنها تعیین می‌نمود. اگر دکاندار حقه دزد را زود درک میکرد او را بیاد کتک می‌گرفت و مردم با صدای «بزن! بزن!» او را تشویق میکردند. پس او

۱۲۳ — نگاه کنید به: T. B. Amstrong: *Journal of Travels into the Seat of war*. London, Seguin, 1828 p. 135.

۱۲۴ — نگاه کنید به: R. Kerr Porter: *Travels in Georgia and Persia...* 2 vols. London. Longman, 1820. vol. 2.

۱۲۵ — نگاه کنید به: E. Scott. Waring: *A Tour to Sheeraz*. London. T. Cadell. 1807. f. 99.

۱۲۶ — نگاه کنید به: J. Fraser: «A Winter's Journey...» op. cit., vol. 1. p. 404.

۱۲۷ — نگاه کنید به: Comte de Sercy: *Une Ambassade Extraordinaire en Perse..* Paris. Artisan du Livre, 1928, p. 280.

۱۲۸ — کرپورتر، همانجا.

۱۲۹ — نگاه کنید به: J. Macdonald Kenneir: *Geographical Memoir of Persia*, London. 1820 p. 70.

از ترس جان می‌بایست راه و رسم دزدی را خوب بیاموزد تا از واقعیت دور نشود. درویل می‌گوید: «من در تبریز شاهد نمایشی بودم که در آن دزد سی‌بار چهره و لباس خود را تغییر داد و به‌سی عنوان مختلف به‌دکان دستبرد زد»^۱. (جلد اول، ص، ۲۰) مردمی که جز دزد ندیده بودند تصویری نیز جز دزد نداشتند. دزدی که همانند قصه شب چهارده هزار و یکشب لباس برمی‌کند و مسخ به‌دزد دیگری می‌شد، همانند حاجی بابا که گاه به‌لباس میرزاشفیع و گاه به‌لباس میرزا ابوالحسن خان و گاه به‌لباس جلاد در می‌آمد و هر بار همان بود که بود!

فصلی از یک کتاب



توسعه صنعت در دوره قاجار و اثر غرب بر آن

فرهاد نعمانی

مقدمه

با وجود گسترش بازرگانی در قرن سیزدهم شمسی روش تولید در شهرها براساس تولید کالایی ساده بود. استادان پیشه‌ور که به کمک شاگردانشان کار می‌کردند، مقدار محدودی کالا تولید می‌کردند که آنها را باقیمت‌های تعیین شده مستقیماً از طریق بازار به‌خردار می‌فروختند. در این حالت افزایش تولید به‌آهستگی انجام می‌گرفت زیرا که بازار به‌کندی وسعت پیدا می‌کرد. سرمایه‌داران تجاری ایران نیز فقط قسمت کوچکی از سرمایه و سود خود را که از طریق دلالت محصولات خارجی و صدور محصولات داخلی به‌دست می‌آمد، در صنعت سرمایه‌گذاری می‌کردند. ورود استعمار انگلیس و روسیه در قرن سیزدهم شمسی نیز در جلوگیری از رشد صنعتی ایران مؤثر بوده است. نفوذ سرمایه‌داری انگلیس و روسیه تعیین‌کننده نوع کشت و کار در قسمت وسیعی از زمینهای کشاورزی گردید. از طرف دیگر ورود کالاهای کارخانه‌ای از غرب که ارزانتر و مرغوبتر بود، صنایع دستی ایران (بجز صنعت قالی‌بافی که صادر می‌شد) را به‌تدریج از بین برد. دولتها نیز در اثر نفوذ روس و انگلیس نتوانستند جلوی ورود کالاهای خارجی را بگیرند، و از سرمایه‌داران محلی حمایت کنند. بدین ترتیب سرمایه‌داران ایرانی به‌خريد و فروش کالا، زمین و فعالیت بانکی و صرافیه روآورده، صنعتی شدن ایران متوقف شد.

صنایع دستی و اثر کالاهای خارجی بر آنها

از لحاظ دقایق هنری و فنی، صنایع دستی دوره صفوی قابل مقایسه با محصولات مشابه کشورهای اروپایی بود. نساجی، فلزکاری، اسلحه‌سازی، شیشه‌سازی، نجاری، قالی‌بافی، نمدسالی و سفالسازی

۱- Drousille: Voyage op. cit. vol. 1- P. 25

و غیره در شهرها رواج داشته است.^۲ اما جنگهای محلی و خارجی اواخر دوره صفویه تأثیر زیانباری بر رشد بازرگانی و نیز ارتباط اقتصادی بین شهرها و نواحی مختلف داشت. باروی کار آمدن سلسله قاجاریه و پیدایش امنیت نسبی، صنایع دستی دوباره رونقی، هرچند کوتاه مدت، پیدا کردند. درحقیقت در اوایل دوره قاجاریه به مناسبت جنگهای ناپلئون اجناس خارجی زیادی در بازارهای ایران عرضه نمی گردید، و این امر به رشد صنایع دستی محلی کمک می کرد. اما با برقراری صلح در اروپا خطر محصولات ماشینی خارجی پدیدار گشت.

محصولات دستی ایران

مانند منسوجات ابریشمی،
پنبه ای، شال، مخمل،
زری، اشیاء زرگری، ظروف
سفالین و لعاب دار و چوب
پنبه، آلات منبت و قلمزده
و خاتمکاری و اسلحه
خوب ساخته و پرداخته



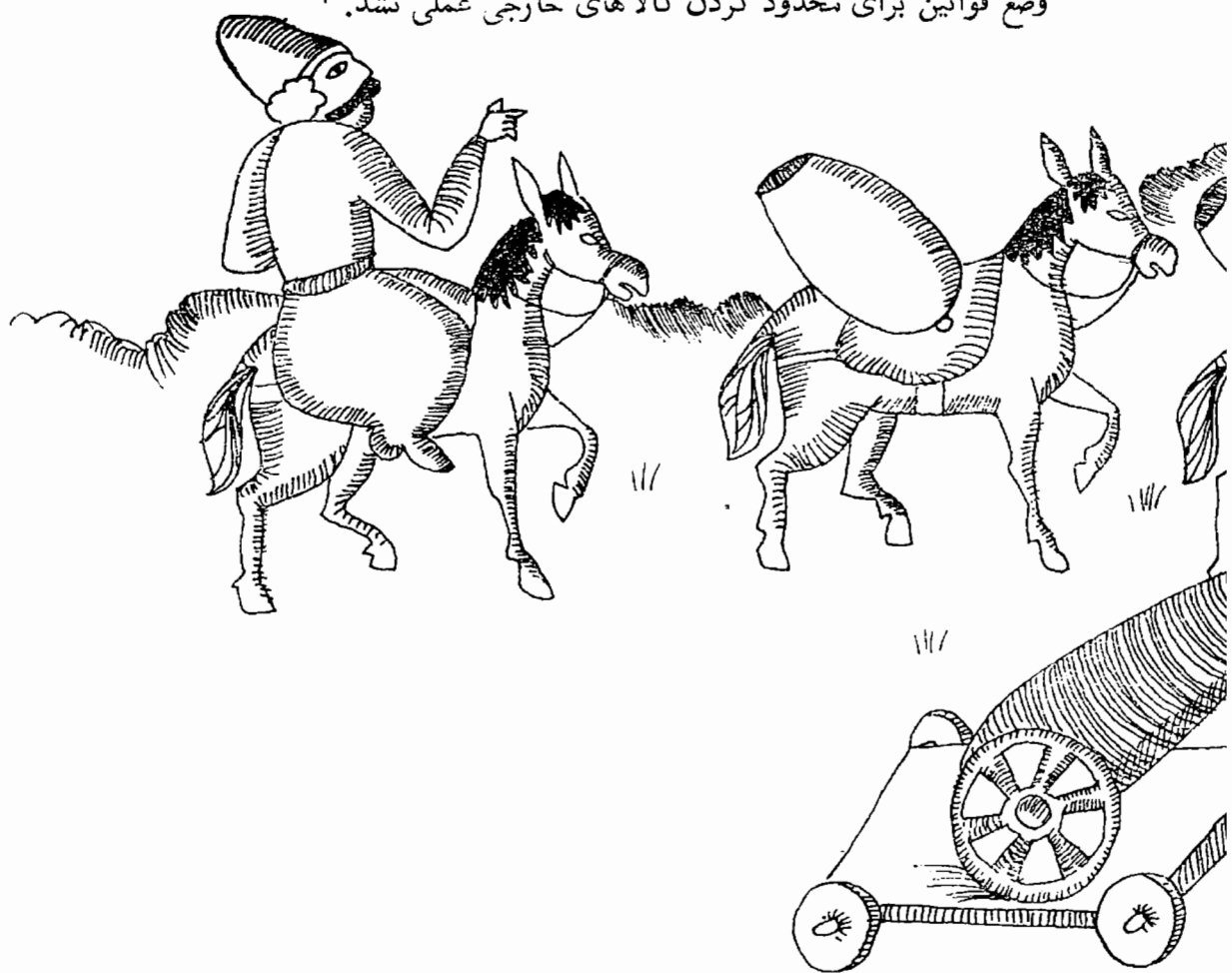
۲- برای مطالعه صنایع ایران در زمان صفویه و قبل از آن مراجعه کنید به کتاب زکی محمدحسن، صنایع ایران بعد از اسلام، ترجمه محمدعلی خلیلی، ۱۳۲۵

می‌شد و از حیث ظرافت و دوام در سطح قابل تحسینی قرار داشت، ولی ارزانی و آب و تاب کالاهای خارجی صنایع دستی ایران را فلج کرد.

اکثر سیاحان و نویسندگان آن زمان از نابودی محصولات محلی که نمی‌توانستند با محصولات مشابه خارجی رقابت کنند، گفتگو می‌کنند.

گزارشات کنسول معروف و مطلع انگلیس، آبت^۳ نمایانگر پویش نابودی تدریجی صنایع دستی در آن زمان است. به گفته وی در سال ۱۸۴۴ عده‌ای از بازرگانان و کارگاه‌داران کاشان از شاه وقت خواستار آن شدند که از صنایع دستی آنها در مقابل کالاهای خارجی حمایت شود تا از این طریق از ورشکستگی نجات یابند، اما به این خواسته توجهی نشد.

آبت در سال ۱۸۴۹ اظهار می‌دارد که کالاهای نساجی انگلستان ضرر زیادی به صنایع داخلی زده بود. به گفته او صنایع کاشان به سرعت روبه زوال می‌رفت و کالاهای خارجی همه‌جاذبه می‌شد. معروف است که در اواسط قرن نوزدهم میلادی بازرگانان تبریز نیز به ولیعهد وقت روی آوردند تا ورود کالاهای خارجی را محدود کند و از نابودی تولیدکنندگان ایرانی جلوگیری کند. البته نفوذ سیاسی انگلیس و روسیه مانع از حمایت دولت از صنایع داخلی می‌شد و بدین جهت وضع قوانین برای محدود کردن کالاهای خارجی عملی نشد.^۴



۳- Abbott ۴- Charles Issawi, ed., *The Economic History of Iran: 1800-1914*, Chicago; the university of Chicago Press, 1971, pp 258-9.

تنها کوشش کوتاه مدت برای حمایت از صنایع داخلی در زمان صدارت امیرکبیر صورت گرفت.^۵ امیرکبیر به ایجاد دو کارخانه تصفیۀ شکر، یک زری بافی و یک ابریشم بافی دست یازید. نامبرده از صنعتکاران پشتیبانی می کرد، آنها را تشویق می نمود و برای کادر آموزشی فنی به کشورهای خارجی می فرستاد. اما با کنار رفتن امیرکبیر حمایت از صنایع داخلی نیز از میان رفت. امیرکبیر برای تشویق سرمایه داران ایرانی در مورد بهره برداری از معادن، برای پنج سال آنها را از مالیات معاف کرد. طبق فرمان امیر بیگانگان حق بهره برداری از معادن را نداشتند. با رشد بازرگانی و بهبود راههای ارتباطی فشار محصولات خارجی بر صنایع دستی افزایش یافت، و از بین رفتن تدریجی صنایع دستی پایه ضعف اصناف پیشه ور گردید.

البته باید توجه داشت که سرمایه داری خارجی (روس و انگلیس) اگر چه صنایع دستی رقیب محلی را از بین برد، اما محرك افزایش محصول بعضی از کالاهای مورد نیاز خود (مانند تریاک، چرم، حنا، ابریشم و مخصوصاً قالی) نیز بود.

اگر چه بهره برداری از معادن به سبب تقاضای خارجی، در دیگر کشورهای خاورمیانه افزایش پیدا کرد، با این همه در ایران به مناسبت وسعت کشور و کمبود راه و وسایل نقلیه بهره برداری از معادن در سطح کوچک ادامه یافت، و فن مورد استفاده ابتدایی بود. به استثنای نفت، تنها محصول معدنی صادراتی در مقیاس وسیع خاک سرخ (اکسید آهن) از جزایر خلیج فارس بود.

از نظر توسعه صنایع کارخانه ای، حتی در مقایسه با دیگر کشورهای خاورمیانه، ایران عقب مانده بود. دسایس و رقابت خارجی و روابط موجود ارضی که باروری کار را در سطح پایین نگه می داشت، به گسترش بازار داخلی کمک نمی کرد.

پویش ایجاد بازار داخلی از دو راه به وقوع می پیوندد: از یک طرف، وسایل تولیدی که تولید کننده خرد از آن جدا شده است، در دست مالک جدید به صورت سرمایه متمرکز شده، کالا تولید می گردد. با این ترتیب، اکنون به وجود آوردن دوباره این وسایل تولید مستلزم خرید آنهاست (در حالیکه سابق برای این موارد این وسایل تولید یا به شکل طبیعی آن وجود داشت و یا دوباره در خانه ساخته می شد) که خود برای وسایل تولید بازار به وجود می آورد، و از آن پس محصولاتی که به کمک این وسایل تولید شده اند به کالا تبدیل می گردند. از طرف دیگر، تولید کننده خرد برای گذران زندگی خود نیروی کار خود را در بازار در معرض فروش می گذارد و با قیمتی که دریافت می کند به خرید مواد مصرفی می پردازد. بدین ترتیب، بازار داخلی برای مواد مصرفی به وجود می آید: بازار داخلی آن گاه به وجود می آید که تولید کالایی پدیدار گردد: بازار داخلی به وسیله توسعه تولید کالایی به وجود می آید، و درجه تقسیم

۵- برای مطالعه بیشتر در این مورد به کتاب فریدون آدمیت، امیرکبیر و ایران، ص ۴۱۷-۳۸۱ مراجعه کنید.

۶- تولید چرم که در اثر افزایش تقاضای روسیه، زیاد گردید، ابتدا در روستاها صورت می گرفت. در اوایل قرن بیستم میلادی هشت کارگاه در مشهد و همدان که بین ۴۰ تا ۵۰ کارگر داشتند، بسیاری از کارگاههای کوچک تر را از بین بردند. در سال ۱۹۰۹ در همدان ۴۰۰ کارگاه چرم سازی وجود داشت، که در سال ۱۹۱۲ به ۳۰۰ کارگاه رسید، در سال ۱۹۰۹ در مشهد ۲۰۰ کارگاه چرم سازی وجود داشت که در سال ۱۹۱۲ به ۵۰ کارگاه رسید (Issawi، پیشین، ص ۲۵۹).

اجتماعی (فنی) کار تعیین کننده میزان توسعه آن خواهد بود. بازار داخلی با تبدیل نیروی کار به کالا، گسترش می‌یابد. بازار داخلی همزمان با توسعه و تکامل سرمایه‌داری، که خود موجب افزایش اجتماعی شدن کار است و کسانی را که درگیر تولید هستند، به سرمایه‌دار و کارگر تقسیم می‌کند، بوجود می‌آید. توسعه و تکامل اقتصاد مبتنی بر بازار در یک کشور با توسعه بازار داخلی همراه می‌باشد، و بحث در باره محدودیت آن جدا از درجه توسعه و تکامل چنین اقتصادی بی‌معناست. چرا در ایران در قرن نوزدهم میلادی پویش ایجاد بازار داخلی به آهستگی پیش می‌رفت؟ دلیل آن جلوگیری از توسعه و تکامل سرمایه‌داری توسط سرمایه‌داری خارجی و حفظ مناسبات ارضی قدیمی است.

روسیه تزاری و انگلیس به منظور تسلط بر منابع و بازار ایران، یعنی برای فروش کالاهای خود و خرید مواد مورد نیاز خود، وارد سرزمین‌ها شدند. این دو کشور برای اجرای سیاستشان احتیاج به یک پایگاه قدرت داخلی داشتند. این پایگاه قدرت را نمی‌توانستند در سرمایه‌داران داخلی بیابند، چرا که منافع آنها طبیعتاً با منافع این سرمایه‌داران مغایرت داشت و از این گذشته، آنها قدرت سیاسی را هم در دست نداشتند. پس روسیه و انگلیس با گروه حاکم آن زمان که رو به تلاش می‌رفت، یعنی مالکان بزرگ، خانها، تیولداران بزرگ پیوند برقرار کردند و از حکومت آنها برای بسط تسلط خود استفاده کردند. بنابراین حفظ طبقه مالک و روابط ارضی پوسیده از رشد طبقه سرمایه‌دار ممانعت کرد. البته با ورود محصولات خارجی تولیدکنندگان کوچک شهری ورشکست شدند. ولی از اکثر نیروی کار که بر اثر این اسر بیکار گردید در صنایع داخلی استفاده نشد. در روستاها نیز تغییری در روابط زارعین و مالکین در تولید پیدا نشد، و در نتیجه تقسیم کار که پویشی اساسی در تشکیل بازار داخلی و ایجاد اقتصاد مبتنی بر بازار است، به کندی صورت می‌گرفت. این خود به تدریج سرمایه در صنعت لطمه می‌زد. روس و انگلیس نیز با در دست گرفتن سرمایه پولی، سدی برای ترقی سرمایه‌داران داخلی شدند. در نتیجه توسعه و تکامل سرمایه‌داری در ایران محدود گشت.

بازرگانی و صنایع دستی ایران در قرن سیزدهم شمسی

انواع و اقسام پارچه‌های ابریشمی، پنبه‌ای ضخیم (کرباس، زربفت، قالی، نمد، شال) شمشیر و اسلحه‌های دیگر، زین اسب، چرم، اجناس شیشه‌ای، زیور آلات، آهن آلات و غیره در شهرهای ایران و بعضی از نواحی روستایی ساخته و پرداخته می‌شد.

شهرهایی که تولیدکننده اصلی اجناس مختلف در اوایل قرن نوزدهم بودند شامل اصفهان، یزد، کاشان، شیراز، همدان و رشت می‌گردیدند. جمعیت قزوین و کرمانشاه مهم بود، اما اهمیت آنها بخاطر موقعیت جغرافیایی آنها بوده است. قزوین سر راه تهران به سواحل بحر خزر، کرمانشاه سر راه تجارت نواحی مرکزی ایران با ترکیه بوده است. تهران در آن زمان اهمیت تولیدی نداشته، محصول آن تنها شامل پوست گوسفند و بره می‌گردید.

در آن زمان اصفهان بزرگترین شهر ایران بود. تولید این شهر شامل زیور آلات، وسایل پوشاک، پارچه‌های پنبه‌ای ضخیم، زین، شمشیر، انواع لوازم کوچک آهنی، فولادی و ورشویی بوده است. اکثر محصولات ذکر شده به نقاط مختلف ایران صادر می‌شد.

محصولات اصلی یزد ابریشم، فرش، نمد، شال (مواد آن از پشم وارد شده از کرمان تأمین می‌شده) و پارچه‌های پنبه‌ای ضخیم بوده است. شیراز در ساختن تفنگ، هفت‌تیر، شمشیر و دیگر وسایل نظامی تخصص داشته است. شیشه و بلورآلات، کلاه (از پوست گوسفند و بز) و لباسهای ضخیم نیز از این شهر به نقاط دیگر صادر می‌شده است. اهمیت صنعتی شیراز در زمان پایتختی بیشتر بوده است. محصولات ابریشمی و فرش‌کاشان بسیار مرغوب بوده و ابریشم آن با ابریشم رشت رقابت می‌کرده است. مخمل هم که از محصولات خارجی تقلید می‌شد، تولید نسبتاً مهم این شهر بود.

محصول اصلی همدان چرم بود، که در ایران نظیر نداشته است. چرم همدان به شهرهای دیگر ایران صادر می‌شده است. نمد، پارچه‌های ضخیم و زین اسب محصولات مهم همدان را شامل می‌گردیده است.

ابریشم رشت در ایران نظیر نداشته، قیمت آن از ابریشم‌کاشان و یزد بیشتر بود. پارچه‌های دیگر نیز در رشت بافته می‌شد.

درمازندان چند معدن آهن وجود داشته است که محصول آن قادر به رقابت با محصول خارجی نبود. در خراسان هم چندین معدن مس وجود داشت که از محصول آن در زمان نادرشاه نیز استفاده می‌شده است.^۷

در سال ۵ - ۱۸۴۹، آبوت، به مرکز، غرب و جنوب ایران سفر می‌کند و مشاهدات او در مورد وضع اقتصادی شهرهای ایران و اثر کالاهای خارجی به تولید داخلی جالب است. کاشان: ۲۷ کاروانسرا، ۷۷ مغازه، ۱۳ نفر تاجر، ۸۰ مسگر، ۸۰۰ دستگاه ابریشم‌بافی. به گفته آبوت در سال ۱۸۴۸ - ۱۵۰۰ بار قاطر، پارچه نخی به استرخان حمل شده است و در ۲۸ مغازه کاشان پارچه‌های پنبه‌ای و پشمی به ارزش ۴۰۰۰ لیره استرلینگ فروخته می‌شده است. آبوت متذکر می‌شود که رقابت محصولات خارجی ضرر هنگفتی به محصولات کاشان وارد کرده است و به همین جهت تعداد دستگاههای بافندگی از ۸۰۰۰ به ۸۰۰ دستگاه تنزل پیدا کرده است.

اصفهان: ۲۸ کاروانسرا، ۳۴ نفر بازرگان، ۲۰۰ کارگاه ابریشم‌بافی. به گفته آبوت تولید پارچه‌های پنبه‌ای بسیار زیاد بوده، که از این روی برای عده زیادی در شهر و روستاهای اطراف اصفهان ایجاد کار می‌کرده است. در اصفهان نیز ورشکستگی صنایع دستی به کسب رقابت محصولات خارجی نظر آبوت را بخود جلب می‌کند. یزد: ۳۰۰ تا ۳۵۰ کارگاه ابریشم‌بافی، ۱۰۳۰۰ کارگاه بافندگی پارچه‌های پنبه‌ای یزد تجارت پررونقی با هندوستان داشته است، و ۴ تا ۵ مغازه محصولات خارجی می‌فروخته‌اند، پنبه مورد مصرف بافندگان یزدی نیز از هندوستان، شمال ایران و ترکیه تأمین می‌شده است. به قول آبوت صنعت پارچه‌بافی یزد نیز سیر نزولی را طی می‌کرده است.

۷- مطالب فوق بر مبنای گزارشی است که سر جان مالکم به کمپانی هند شرقی در سال ۱۸۵۱ داده است. قسمتی از گزارش مالکم که به Melville Papers معروف است، در کتاب Issawi، پیشین، ص ۷-۲۶۱ نقل شده است.

کربان: ۲۵۰ تاجر، ۱۷ مغازه مخصوص فروش کالاهای خارجی که در سال ۹۸۰۰۰ لیره استرلینگ از اروپا جنس وارد می کرده اند، ۲۲۰۰ کارگاه شال بافی، ۲۲۰ کارگاه پشم بافی که تولیدی معادل ۴۵۰۰۰ - ۴۰۰۰۰ لیره استرلینگ داشته اند، ۳۲۵ کارگاه بافندگی در ۹ ده اطراف کربان، تولیدی معادل ۷۰۰۰ لیره استرلینگ (۱۵۰۰۰ تومان).

بوشهر: عمده شهری تجاری برای ورود و صدور کالا بوده است. واردات از هندوستان و جاوه در حدود ۶۰۰۰۰ - ۵۰۰۰۰ لیره، صادرات در حدود ۴۸۰۰۰ - ۴۰۰۰۰ لیره استرلینگ که شامل سکه نیز بوده است.

شیراز: ۱۲۰۰ مغازه که ۱۰۰ مغازه آن مخصوص فروش منسوجات انگلیسی بوده است، از بوشهر معادل ۶۵۰۰ لیره استرلینگ پارچه انگلیسی و از تبریز و یزد نیز معادل ۴۰۰۰ لیره استرلینگ پارچه های پنبه ای انگلیسی وارد می گردیده است.

بندر عباس: به مقاصد کربان، یزد و اصفهان ۳۰۰۰۰ لیره کالا وارد می کرده است، و از یزد و کربان ۴۰۰۰۰ - ۳۵۰۰۰ لیره صادر می کرده است.

کربانشاه: ۱۶ کاروانسرا، ۵۰۰ بار اسب محصولات انگلیسی به ارزش ۲۵۰۰۰ لیره وارد آن می شد، ۴ مغازه به فروش این اجناس اختصاص یافته بودند.

همدان: ۱۳ کاروانسرا، ۶۸ مغازه مخصوص فروش کالاهای انگلیسی، ده سال بعد، ۱۸۶۰، کنسول انگلیس تعداد پیشه وران و صنعتکاران تبریز را ۳۱۱۴ تخمین می زدند (۲۰۶۷۶ نفر آنها در شهر و بقیه در اطراف شهر ساکن بوده اند).

به قول لرد کرزن^۸ در سال ۱۸۷۰ در کربان ۸۰ کارگاه پارچه بافی (پنبه ای) و ۶ کارگاه فرش بافی معتبر وجود داشته اند. کرزن در سال ۱۸۸۹، به وجود ۶۵۰ دستگاه ابریشم - بافی و ۳۲۰ دستگاه شال بافی در مشهد اشاره می کند^۹.

جدول شماره ۱ تعداد دستگاه های بافندگی اواسط قرن نوزدهم و اواخر این قرن و اوایل قرن بیستم را مقایسه کرده، اثر رقابت خارجی را در از بین بردن تولید محصولات داخلی نشان می دهد.

جدول شماره ۱ - تعداد دستگاه های بافندگی در اواسط قرن ۱۹ م.

اواخر قرن نوزدهم	اواسط قرن نوزدهم	
۱۰۰۰	۲۲۰۰	کربان: دستگاه شال بافی
۲۰۰	۸۰۰	کاشان: دستگاه ابریشم بافی
۲۰۰۰	۱۶۰۰	یزد: دستگاه بافندگی
۲۰۰	۶۵۰	مشهد: دستگاه بافندگی

یک پزشک آلمانی بنام پولاک^{۱۰} در اواسط قرن نوزدهم از ورشکست شدن تولید کنندگان خرد ایرانی سخن بسیار گفته است. این شخص که چندین سال در ایران بوده، در کتاب

۸- Curzon

۹ - همان ص ۸-۲۶۷.

۱۰- J. Polak

خود به نام *Persian das Land und seine Bewohner*, 1865, ضمن تشریح صنایع دستی ایران، عدم حمایت دولت را از سرمایه‌داران و پیشه‌وران را یکی از عوامل مهم ورشکستگی آنها می‌داند.^{۱۱}

صنایع کارخانه‌ای

تا اوایل قرن بیستم، فعالیت صنعتی محدود به کارگاه‌های کوچک می‌شد. گرچه کالاهای مختلفی در این کارگاه‌ها تولید می‌شد، ولی فقط تولید فرش، شال، منسوجات پشمی، پنبه‌ای، ابریشمی، و محصولات چرمی از نظر ارزش و حجم اهمیت داشتند.

در اواخر قرن نوزدهم کوشش‌های متعددی برای ایجاد کارخانه‌های نوچه به دست ایرانیان و چه به دست خارجی‌ان صورت گرفت. اما به سبب دسایس تجاری، بی‌ثباتی و مخصوصاً رقابت و اشکال تراشی دولتهای روس و انگلیس نتیجه مطلوبی بدست نیامد.

کارخانه‌های ایجاد شده در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم به این قرارند:

۱- کارخانه ریسمن رسی که در سال ۱۲۷۵ هجری قمری تأسیس شد. ماشین بخار و دیگر وسایل آن به ارزش ۹۰ هزار تومان از مسکو خریده شده بود، اما بعد از مدتی کار کردن تعطیل شد. اسباب بخار و وسایل آن نیز به مبلغ ۱۰ هزار تومان به فروش رفت.

۲- کارخانه تفنگ‌سازی که در سال ۱۲۷۶ هجری قمری در تهران تأسیس شد.

۳- کارخانه کاغذ سازی در تهران.

۴- کارخانه شکرریزی در مازندران.

۵- کارخانه چلواربافی در نزدیکی تهران.

۶- کارخانه بلور سازی که در حدود سال ۱۲۸۵ هجری در تهران تأسیس شد ولی

بعدها به سبب کمبود مواد لازم از بین رفت. در حوالی ۱۳۰۵ حاج محمد حسن امین‌الضرب کارخانه دیگری احداث کرد و در سال ۱۳۰۹ کمپانی بلژیکی بلور سازی در ایران این کارخانه را راه انداخت ولی باز بسته شد.

۷- کارخانه چینی سازی حاج محمد حسن امین‌الضرب در تهران و کارخانه حاجی

عباسعلی و حاجی رضا در تبریز که بواسطه دسایس اتباع روس بهم خورد و قریب ۱۳۰ هزار تومان به سرمایه‌داران ایرانی ضرر وارد آورد.

۸- کارخانه شمع‌ریزی در تهران.

۹- کارخانه کاغذ سازی در اصفهان و تهران.

۱۰- کارخانه‌های جبه‌خانه در تهران و اصفهان.

۱۱- کارخانه نساجی در اصفهان که پارچه لباس قشون ظل‌السلطان را تأمین می‌کرد.

۱۲- کارخانه ابریشم بافی حاج محمد حسن امین‌الضرب در گیلان. این کارخانه از

فرانسه وارد شده بود.

۱۳- کارخانه ابریشم بافی نزدیک رشت با سرمایه روسی و به دستبازی آقا محمد

محسن رشتی. این کارخانه پس از چندی بنا به خطای سیاسی و سوء اداره تعطیل شد.

- ۱۴ - کارخانه باروت کوبی با چرخهای بخار اروپائی که دولتی بود.
- ۱۵ - کارخانه چاشنی سازی که در سال ۱۲۷۸ تأسیس شد.
- ۱۶ - کارخانه گاز که در سال ۱۲۹۷ تأسیس گردید ولی به سبب نبودن ذغال تعطیل شد. پس از چندی این کارخانه توسط یک ایرانی به یک کمپانی بلژیکی فروخته شد. این کمپانی هم پس از مدتی ضرر کرد و کارخانه تعطیل گردید.
- ۱۷ - کمپانی بلژیکی موسوم به کمپانی بلژیکی قندسازی در ایران با سرمایه بزرگی به ایران وارد شد و در زمستان ۱۳۱۳ شروع به چغندرکاری کرد، ولی به سبب مواد خام گران و خرجهای دیگر در سال ۱۳۱۷ بسته شد.
- ۱۸ - کارخانه کبریت سازی که در سال ۱۳۰۸ در نزدیکی تهران توسط یک کمپانی روسی احداث شد ولی نتوانست با کبریت اتریش و سوئد رقابت کند و در نتیجه بسته شد.
- ۱۹ - کارخانه ریسمان ریزی که در سال ۱۳۱۲ توسط صنایع الدوله با ماشین های گران قیمت ساخته شد، ولی نتوانست با محصولات خارجی از حیث قیمت رقابت کند و برقرار بماند.
- ۲۰ - کارخانه ریسمان ریزی در تبریز در سال ۱۳۲۶ هجری تأسیس شد.
- ۲۱ - دو کارخانه پنبه کاری در خراسان تأسیس شد.
- ۲۲ - کارخانه چراغ برق در تهران که متعلق به حاج حسین امین الضرب بود، در سال ۱۳۲۳ تأسیس شد.
- ۲۳ - کارخانه برق کوچک دیگر در تهران که برق برای روشنایی عمارات دولتی را تأمین می کرد.
- ۲۴ - کارخانه چراغ برق در مشهد که در سال ۱۳۲۰ هجری قمری از روسیه خریداری شد.
- ۲۵ - کارخانه چراغ برق در رشت و تبریز.
- ۲۶ - کارخانه آجرپزی در نزدیکی تهران که متعلق به حاج حسین امین الضرب بود ولی پس از مدتی بسته شد.
- ۲۷ - کارخانه چلوآربافی در نزدیکی تهران که در زمان ناصرالدین شاه ساخته شد.
- ۲۸ - کارخانه آجرپزی در رضائیه که توسط آلمانها در سال ۱۸۳۲ برپا شد.
- ۲۹ - کارخانه صابون پزی نظافت که در سال ۱۳۲۸ تأسیس شد.
- ۳۰ - کارخانه آجوسازی در تهران که در حدود همین سال برپا شد^{۱۲}.

معادن و بهره برداری از آنها.

در ایران انواع منابع تحت الارضی کوچک و بزرگ وجود دارند. هزاران سال است که از بعضی از این معادن با روشهای ابتدائی بهره برداری شده است. پاره ای از این معادن نیز فقط در سالهای اخیر کشف شده اند. علاوه بر معادن نفت، معادن ذغال، آهن، مس، سرب، قلع، کرم، آرسنیک، آلومینیوم، گوگرد، لاجورد، طلا، نقره، نیکل و غیره وجود

۱۲ - محمد علی جمال زاده، گنج شایگان، ۱۳۳۵، ص ۷ - ۹۳.

دارند.

در قرن نوزدهم میلادی از معادن مس، آهن و ذغال آذربایجان بهره‌برداری می‌شد. در دامنه شمالی و جنوبی کوه‌های البرز از معادن آهن و ذغال، در خراسان از معادن فیروزه، مس، ذغال و نمک، در کرمان از معادن سرس و آهن، و در سواحل خلیج فارس از معادن سنگ نمک و خاک سرخ بهره‌برداری می‌شد. تولید در این معادن در مقیاس کوچک صورت می‌گرفت. معمولاً دولت ایران در ازای دریافت درصدی از سود، بهره‌برداری از معادن را به افراد خاص محلی یا خارجی واگذار می‌کرد. برای مثال در سال ۱۸۸۲ میلادی معادن فیروزه نیشابور در اجاره ۱۵ ساله ۴ نفر ایرانی بود که سالانه ۱۸۰۰۰ تومان بدولت می‌پرداختند، ۲۰۰ نفر کارگر در این معادن به کار مشغول بودند. مزد روزانه کارگران معدن بطور متوسط ۵ قران آن زمان و مزد سنگتراشان به‌طور متوسط ۲ قران بود.

ارزش تولید این معدن نیز در سال به ۲۵۰۰۰ تومان می‌رسید، اما قیمت فروش و فیروزه در بازار سه برابر این مقدار را نصیب سرمایه داران ایرانی می‌کرد. در این مورد خاص صاحبان امتیاز پس از مدتی این معادن را به مقاطعه‌افراد محلی دادند، و در ازای آن پرداخت جنسی دریافت کردند.

اوضاع نامساعد راه‌های ارتباطی فعالیت ایرانیان و خارجی‌ان را در بهره‌برداری از معادن محدود می‌کرد.

اگر چه چندین امتیاز بهره‌برداری از معادن به افراد انگلیسی و روسی داده شد، اما هیچ‌یک از این امتیازات با موفقیت روبرو نشدند.

در سال ۱۸۳۶ سرلیند سی - بتیون^{۱۳} برای بهره‌برداری از معادن مس و آهن قراچه - داغ آذربایجان چندین کارگر ماهر و یک ماشین بخار از انگلیس وارد کرد، ولی پس از مدتی دست از کار کشید. در سال ۱۸۹۰ شرکت حقوق استخراج معادن بانک ایران^{۱۴} با سرمایه‌ای معادل یک میلیون لیره استرلینگ تشکیل شد تا از امتیازات اهداء شده به بانک شاهنشاهی ایران (انگلیسی) در مورد معادن استفاده کند. این حقوق شامل انحصار اکثر معادن دولتی که قبلاً به افراد دیگر اهداء نشده بود، می‌گردید. مدت این امتیاز ۶۰ سال بود و قرار شد ۱۰ درصد از سود خالص به شاه پرداخت شود، اما اکتشاف و بهره‌برداری پس از مدتی متوقف شد. این شرکت نیز سهمی در شروع صنعت نفت در جنوب ایران داشت. در زمان ناصرالدین - شاه روسها نیز امتیاز اکتشاف و بهره‌برداری از معادن قراچه‌داغ را به دست آوردند، عملیاتی نیز شروع شد، ولی بی‌نتیجه ماند. این امتیازنامه بعد از انعقاد عهدنامه دوستی ایران و اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۲۱ لغو شد.

در خلیج فارس ذخایر خاک سرخ (اکسید آهن) در جزیره هرمز توسط یک شرکت انگلیسی به نام شرکت اف، سی، استرایک^{۱۵} بهره‌برداری می‌شد. این شرکت سالانه ۳۰۰۰ تا ۴۰۰۰ تن خاک سرخ از جزیره هرمز به خارج صادر می‌کرد^{۱۶}.

۱۳- Lindsay-Bethune

۱۴- Persian Bank Mining Rmghts Corp.

۱۵- F. C. Strick Co.

۱۶- Issawi، پیشین، ص ۴-۲۸۲

W. B. Fisher, *The Cambridge History of Iran*, Vol. I, 1968, pp. 489-516.

در اروپا سرمایه‌داری بعنوان یک ساخت اقتصادی - اجتماعی از بطن جامعه فئودالی بوجود آمد. قدیمترین شکل سرمایه‌داری، سرمایه‌داری تجاری و رباخواری بود. نقش بازرگانان و تجار در زندگی اقتصادی اروپا با نضج و تکامل مبادله پولی در داخل اقتصاد طبیعی زیاد شد. سرمایه‌داران تاجر با تهیه انواع کالاهای تفنی و لوکس برای فئودالها کارشان رونق گرفت، و منفعت بسیار از این راه بردند. بدین ترتیب قسمتی از مازادی که دهقانان تولید می‌کردند به جیب تجار، یعنی نمایندگان سرمایه‌داری تجاری سرازیر شد.

با توسعه تجارت و بازرگانی رباخواری نیز رونق گرفت. فئودالهای بزرگ، حکام و حکومتها به مناسبت جنگهای خانمان برانداز و خرجهای فئودالی خود احتیاج بیشتری به پول پیدا کردند، و بدین صورت پایه فعالیت ربا خواران مستحکمتر شد و ربا خوار نیز مثل سرمایه‌دار تاجر قسمتی از مازاد دهقانان را که توسط مالک تصرف می‌شد، بچنگ آورد.

سرمایه‌داری تجاری و رباخواری که در اجتماع فئودالی ریشه دوانده بود، پایه‌های اجتماع فئودالی را متزلزل ساخت. با رشد بازرگانی، بهره‌کشی از دهقانان توسط فئودالها بیشتر شد و این بهره‌کشی باعث تضعیف بیشتر اقتصاد فئودالی گردید. بهره‌کشی بیشتر فقر و بینوائی دهقانان را زیادتر کرد و بدین ترتیب فئودالیسم نمی‌توانست درآمد زیادی برای فئودالها گرد آورد. رباخواران و بازرگانان نیز ربق فئودالها را کشیدند و خود قدرت اقتصادی زیادی بدست آوردند. از طرف دیگر روابط مالکیت موجود بازدارنده رشد نیروهای مولد شده، قیامهای دهقانی را بوجود آورده بود.

بدین ترتیب انحطاط و تلاشی فئودالیسم راه را برای افزایش تولید سرمایه‌داری باز کرد. سرمایه تجاری در اول فقط در بازرگانی براه افتاد، و کالاهایی هم که مورد معامله قرار می‌گرفتند، نتیجه تولید پیشه‌وران، صنعتکاران، دهقانان و یا کالاهای وارداتی کشورهای دیگر بود. با رشد بازرگانی صنایع دستی نمی‌توانست احتیاجات بازرگانان و جمعیت روبه افزایش را تأمین نماید. فقط تولید کالایی - پولی و سرمایه‌داری بود که می‌توانست این احتیاجات را در سطح وسیع برآورده نماید. بدین ترتیب با آزاد شدن دهقانان و بوجود آمدن نیروی کار آزاد، تولید سرمایه‌داری بوجود آمد.

در ایران نیز مدت‌ها بود که سرمایه‌داری تجاری بوجود آمده بود، و تکامل پیدا کرده بود. اگر چه باید توجه داشت که این طبقه بنا بر خصایص نظام زبنداری ایران، همزیستی آنان با مالکین و حملات پی در پی بیگانگان که موجب بحرانهای شدید اقتصادی می‌گشت، پیشرفت منظمی نداشته است. از سرمایه‌دار صنعتی، و

در نتیجه از کارگر صنعتی نیز اثری نبود. بازرگانان بزرگ ایران (سرمایه‌داران تجاری) در قرن سیزدهم شمسی (نوزدهم میلادی) بطور عمده دلال و فروشنده مصنوعات خارجی و داخلی بودند. آنها تریاک، گندم، توتون، پنبه، کتیرا، خشکبار و فرش (اواخر قرن نوزدهم م.)



۱- به تعبیری طبقات اجتماعی گروه‌های بزرگی از افراد اند که تمایز بین آنها بر طبق جایی که این گروه‌ها در يك نظام تولید اجتماعی دارند، بر طبق رابطه آنها با وسایل تولید، بر طبق نقش آنها در سازمان اجتماعی کار و در نتیجه بر طبق روش بدست آوردن و اندازه سهم ثروت اجتماعی که نصیب آنها می‌شود، معلوم می‌گردد. بدین ترتیب جامعه‌ای که قسمتی از مردم مالکیت زمین را که يك وسیله اصلی تولید است، در دست دارند - در يك جامعه فئودالی طبقات اصلی ما شامل مالکین و زارعین خواهند بود.

البته باید متذکر شد که در اثر همزیستی نظام‌های مختلف بایکدیگر، با وجود بقایای نظام‌های قدیمی طبقات مختلفی می‌توانند وجود داشته باشند. برای مثال در جامعه فئودالی علاوه بر دو طبقه اصلی، طبقه بازرگانان، پیشه‌ورانی که با وسایل تولید خود، کار می‌کنند، و احتمالاً کارگران وجود ←

از ایران صادر می کردند و در عوض قماش، قند، چای، بلور و غیره وارد می کردند. از آنجا نیز که زمین پایه قدرت و اعتبار بود، قسمتی از دارایی بازرگانان به مصرف خرید زمین می رسید. این طبقه از یک طرف با سرمایه داری خارجی، و از طرف دیگر از طریق خرید زمین و شراکت با خوانین و مالکین بزرگ در امور تجاری، پیوند داشتند. البته این طبقه طالب منفعت و قدرت بیشتر نیز بود، و به همین دلیل نمی توانست با استعمار خارجی و فتودالیسم داخلی بکلی بدون تضاد باشد. اما از طرف دیگر این طبقه به مناسبت همزیستی با طبقه حاکمه آن زمان، یعنی خانهای زمین دار و مالکین بزرگ نتوانست مانند طبقه مشابه خود در اروپا به سرمایه داری صنعتی تبدیل شده و مبارزه قاطعی را بر علیه نظام پوسیده قدیمی آغاز کند. با این همه باید متذکر شد که در قرن



خواهند داشت. هر طبقه نیز متشکل از قشرهای مختلف خواهد بود، مثلاً طبقه مالک می تواند متشکل از قشر بزرگ مالکان و خرده مالکان باشد.

سیزدهم شمس و ورود استعمار انگلیس و روسیه تزاری نیز در جلوگیری از رشد یک طبقه مستقل و قدرتمند سرمایه‌داری جلوگیری نمود. روسیه تزاری و انگلیس به‌منظور تسلط بر منابع و بازار ایران یعنی برای فروش کالاهای خود، و همینطور تسلط بر کشورهای اطراف ایران، وارد میهن ما شدند. این دو کشور استعماری برای اجرای سیاستشان احتیاج به یک پایگاه قدرت داخلی داشتند. این پایگاه قدرت نمی‌توانست سرمایه‌داران داخلی باشند، چه طبیعتاً سرمایه‌داران داخلی برای منافع خود با آنها در تضاد بوده، در ثانی قدرت سیاسی را هم در دست نداشتند. پس روسیه و انگلیس با طبقه حاکمه آلمان که رو به تلاشی می‌رفت، یعنی مالکان بزرگ، خانها، تیولداران بزرگ پیوند یافت و از حکومت آنها برای بسط تسلط خود استفاده کرد. تکیه‌گاه مادی خانها و تیولداران، عمده زمین یعنی عمده‌ترین عامل تولید آلمان بود. شاه صاحب عمده اراضی و تیول بده بود و دربارش بر قدرت صاحبان زمین تیولداران ایلی و غیرایلی، روحانیون درباری موقوفه خواراستوار بود. البته ورود روس و انگلیس به ایران خود موجب برخورد بین سرمایه‌داری این دو کشور و نیز طبقات مختلف مردم ایران و تضاد آنها با منافع طبقات مختلف در صف‌بندی گروه‌های اجتماعی و شدت وضع تحولات اجتماعی ایران اثر می‌گذاشت، هر یک از دو دولت روس و انگلیس می‌کوشید تا گروهی از صاحبان قدرت را بسوی خود جلب کند و بخدمت خود درآورد. بدین جهت دولت روسیه تزاری میان دربار و اکثر عشایر مسلح و بخصوص عشایر شمال نفوذ داشت و دولت انگلیس به جلب قشربالای تازه به‌دوران رسیده‌های شهری و برخی از عشایر، بخصوص عشایر جنوب پرداخت. اما نباید فراموش کرد که این برخوردها مانع سازش این دو قدرت استعماری در مواقع ضروری که شرایط جهانی ایجاب می‌کرد و یا سرکوبی جنبشهای انقلابی ملی وحدت نظر آنها را ایجاب می‌کرد.^۲

از نظر اقتصادی نیز نفوذ سرمایه‌داری غرب تعیین‌کننده نوع کشت و کار در قسمت وسیعی از زمینهای کشاورزی شد. کشت تریاک که بمناسبت تقاضای انگلیس و سودی که از این راه نصیب مالکین می‌شد، افزایش یافت، و موجب ثروتمند شدن عده‌ای از مالکین و تجار شد. در شمال ایران کشت کتان و صدور آن به روسیه نیز گشت دارای بازار پرمفعتی برای سرمایه‌داری تجاری و مالکین این منطقه بود.^۳

از طرف دیگر ورود کالاهای کارخانه‌ای سرمایه‌داری غرب که ارزانتر و مرغوبتر بسود صنایع دستی ایران (بجز صنعت قالی‌بافی که صادر می‌شد) را به تدریج از بین برد. بدین ترتیب تولید قماش پنبه‌ای، ابریشمی و پشمی رو به انقراض نهاد. دولتها نیز تحت نفوذ سرمایه خارجی بودند نتوانستند جلوی ورود کالاهای خارجی را بگیرند و از سرمایه‌داران محلی حمایت نمایند. البته تجارت با غرب برای همه فقر به ارمغان نیاورد. مالکین بزرگ که بازار برای فروش محصولات خود پیدا کرده بودند، و دلالتان تجارت خارجی از این نابسامانی استفاده بردند. اما منحرف کردن سرمایه‌داری تجاری ایران بخريد و فروش کالا به رشد اقتصادی ایران و به تحول لایه بندی اجتماع سرمایه‌داری صدمه زد.

۲- باقر مؤمنی، ایران در آستانه انقلاب مشروطیت، کتاب سیمرغ، ۱۳۴۵، ص ۱۹-۶.

۳- تقی بهرامی، تاریخ کشاورزی ایران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۵، ص ۸۷-۸۶، و

Charles Issawi, ed. & the Economic History of Iran: 1800-1914, Chicago; the University of Chicago Press, 1971, PP. 135-6, 206-57.

سفرنامه اوژین فلندین که در سال ۱۹۴۰ میلادی نوشته شده، نشان می‌دهد که صنعت شهرکاشان به‌مناسبت واردات قماش انگلیسی از بین رفته است. اصفهان که موقعی تولیدکننده کالاهای مختلف بود، به‌قول لرد کرزن، در اواسط قرن نوزدهم میلادی مصرف‌کننده کالاهای نخی گلاسکو و منچستر شده بود. یزد که در کارخانه‌هایش در سال ۱۸۰۰ میلادی نه‌صدد صنعتکار کار می‌کردند و ابریشم‌بافی در آنجا رواج داشت، در ۱۸۵۰ میلادی فعالیت اصلی مردم آن کشت تریاک شده بود.^۴ به‌قول جمال‌زاده اکثر کارخانجات اواخر دوره قاجاریه به‌مناسبت تشبثات خارجی‌ان از بین رفت.^۵

طبقات نوخاسته ایران

الف - سرمایه‌داران:

پویش قشربندی طبقات اجتماعی ایران با وجود آهستگی و خصوصیات رشدش در قرن نوزدهم میلادی توسعه می‌یافت. بدین ترتیب بازرگانان و تجار که در جمعیت شهری بخش مهمی را تشکیل می‌دادند، در زندگی شهری نقش نسبتاً مهمی داشتند. اینها معرف نیرویی بودند که روابط بازرگانی بین شهر و ده را بوجود آوردند. بعلاوه سالهای قحطی و خشکسالی و نیز تقاضای خارجی برای محصولات کشاورزی مثل تریاک، کف و محصولات صنایع دستی مثل قالی بافی از طریق متمرکز کردن سرمایه به‌این گسترش سرعت بخشید. اما این سرمایه‌داری تجاری بود که تکامل و توسعه می‌یافت و از سرمایه‌داری صنعتی خبری نبود.

با توسعه بازرگانی نقش تجار محلی اهمیت پیدا کرد. تجار شمال ایران بیشتر در کارخانجات ابریشم، کف و برنج بودند. بازرگانان جنوب ایران در کارخانجات تریاک مشغول بودند. البته مالکین و مأمورین عالیرتبه دولتی نیز در کارخانجات بودند و با گرفتن امتیازات مختلف و تجارت کالاهای داخلی و خارجی به ثروت زیادی می‌رسیدند.^۶

به‌مناسبت وابستگی اقتصادی ایران به کشورهای خارجی در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی و همین‌طور رشد بازرگانی، تجار ایران بتدریج در تجارت یک یا دو کالا تخصص پیدا می‌کردند. اینها سرمایه زیادی در دست نداشتند و معمولاً سرمایه آنها بین پنجاه هزار تا صد هزار تومان بود، و در بازارهای محلی تجارت متوسط و کوچک مسلط بودند.

با وجود تسلط نظام زمینداری شرایط عینی برای توسعه بازار داخلی و ملی بوجود می‌آمد. این جریان با فقیر شدن دهقانان و از بین رفتن تولیدکنندگان کوچک و توسعه بازار و

۴- A. Ashraf, *Historical Obstacles to the Development of A Bourgeoisie in Iran*, Iranian Studies, Vol. 2, No. 2-3 (1969). pp. 65-70.

۵- سید محمد علی جمال‌زاده، گنج شایگان، ۱۳۳۵، ص ۵-۹۳.

۶- در میان تجار ایرانی از همه مهمتر، حاج محمد حسن امین‌الضرب بود که پس از او پسرش حاج محمد حسین کارهای تجاری او را اداره می‌کرد. ثروت حاجی را ۲۵ میلیون تومان تخمین زده‌اند. این فامیل در فعالیتهای بانکی سرمایه‌گذاری صنعتی و تجارت مشغول بکار بودند. از نظر وسعت فعالیتهای سرمایه‌داری و تجاری کسی در ایران به پای حاج محمد حسن امین‌الضرب نمی‌رسید. برای بررسی بیشتر در باره تجار و سرمایه‌داران معتبر ایران به Issawi، پیشین ص ۸-۴۲، مراجعه کنید.

روابط پولی و تخصص ناحیه‌ای نضج می‌گرفت. روابط اقتصادی با وجود تمام مشکلات طبیعی و اقتصادی بین نواحی مختلف وجود داشت. اما تسلط اقتصاد طبیعی و معیشتی در روستاها، جدائی کند و آهسته کشاورزی و صنعت، ضعف اقتصاد صنعتی و دیگر شکل‌های مختلف تولید سرمایه‌داری، جلوی رشد سریع بازار داخلی را می‌گرفت. این خود به تجمع و تراکم سرمایه در صنعت لطمه می‌زد. با این همه پس از ۱۸۸۰ میلادی شرکت‌هایی چه در داخل و چه در خارج ایران بوجود آمدند که در کارهای بانکی و تجاری فعالیت می‌کردند.^۷

روس و انگلیس نیز با در دست گرفتن سرمایه پولی، سدی برای ترقی شرکت‌های داخلی شدند. بی‌نظمی نظام تولیدی موجود و عدم حمایت دولت از سرمایه‌داران داخلی نیز جلوی رشد سریع سرمایه‌داری داخلی را می‌گرفت و بسیاری از آنها و حتی حاج امین‌الضرب ورشکست شدند.^۸ عاقبت حاج‌امین‌الضرب نمونه خوبی است از سرنوشت سرمایه‌داران ایرانی که می‌خواستند قسمتی از سرمایه خود را در صنایع به کار اندازند.

ب - کارگران:

در قرن نوزدهم میلادی طبقه تولیدکننده اصلی را کشاورزان تشکیل می‌دادند. کشاورزان در حقیقت منبع اصلی کارگران بدون مهارت بخش غیر کشاورزی بودند.

تاریخ تشکیل انحصار نفت انگلیس در ایران نشان می‌دهد که افراد ساکن بخش کشاورزی و تا اندازه‌ای افراد چادر نشین ایلات در این صنعت مشغول به کار شدند.^۹ در هر صورت فعالیت افراد ایلاتی و نیمه ایلاتی به صورت کارگر غیرماهر در صنعت، پدیده جدیدی در تکامل اقتصادی ایران بود.

اسناد موجود نیز نشان می‌دهد که بسیاری از کارگران صنعت نفت، کشاورزان بوده‌اند که به بصره و بنادر خلیج فارس آمده بودند. کشاورزان بی‌زمین اطراف اصفهان نیز در این صنعت بکار گرفته می‌شدند. البته نباید فراموش کرد که اکثر کارگران غیرماهر صنعت نفت روابط خود را با دهات حفظ کرده بودند. در کشور ما که تکامل صنعت خیلی محدود بوده است، جدا شدن رابطه دهقان کارگر شده با ده مشکل بود. در ثانی بخشی از نیروی کار فقط بصورت فصلی در صنعت مشغول بکار بود. مثلاً کارگران تصفیه شکر و ماهیگیری در ماه‌های بخصوصی مشغول بکار بودند. در حقیقت فصلی بودن کار جلوی بوجود آمدن یک کادر همیشگی کارگر را می‌گرفت. از طرف دیگر شرایط محاط بر عوامل تولیدی موجود و آهستگی تشکیل طبقه سرمایه‌دار نیز در رشد طبقه کارگر دخیل بود. با اینهمه همین تغییر ناچیز نسبت بکار عقب‌مانده و پوسیدگی این شرایط در کشاورزی جنبه برتر و متکامل تری داشت.

۷- از شرکت‌های معروف آن دوره شرکت‌های اتحاد، جهانیان، تومانیان، و جمشیدیان بوده‌اند (همان).

۸- در اواخر سال ۱۹۰۸ میلادی حاج محمد حسین امین‌الضرب خود را ورشکسته اعلام نمود. (همان، ص ۴۸).

۹- می‌دانیم که بسیاری از کارگران غیرماهر حفاری چاه نفت کرمانشاه رعایای یکی از خان‌های محلی بوده‌اند. این کشاورزان به استخدام شرکت در نهامده بودند و فقط تعهدات خود را نسبت به خان برآورده می‌کرده‌اند. (همان).

پیشه‌وران و صنعتکاران دومین منبع تشکیل طبقه کارگر بودند که طبقه کارگر ماهر ایران را بوجود آوردند. با افزایش ورود کالاهای خارجی که ارزاتر و مرغوبتر از کالاهای مشابه ایرانی بود، اکثریت پیشه‌وران و صنعتکاران ورشکست شده و وسایل تولید خود را از دست دادند. تولید کالاهای پنبه‌ای، ابریشمی و پشمی دیگر قادر به رقابت با کالاهای خارجی نبود. تنها صنایعی که حفظ آن برای سرمایه خارجی منافی در بر داشت (مانند صنعت فرش) از رقابت خارجی در امان بود. بدین ترتیب اکثر پیشه‌وران و صنعتکاران با از دست دادن کار خودنیروی کار خود را در بازار عرضه می‌کردند. اما باید توجه داشت که تعداد اینها از تعداد افراد روستایی که به شهر می‌آمدند، کمتر بوده است.

طبقه فقیر و بیکار شهرها نیز منبع دیگری برای تشکیل طبقه کارگر بوده‌اند. اغلب سیاحان خارجی و داخلی از وجود عده زیادی بیکار در بازارها و محله‌های مختلف شهرها صحبت کرده‌اند. این توده فقیر حاضر بودند برای به دست آوردن یک لقمه نان نیروی کار خود را در بازار عرضه کنند.

بدین ترتیب بعضی از شرایط بوجود آمدن طبقه کارگر موجود بود، اما از شرایطی که برای رشد کمی و کیفی این طبقه لازم می‌باشد، یعنی از سرمایه‌داری صنعتی، خبری نبود. بدین جهت هر سال ده‌ها هزار کارگر برای پیدا کردن کار مجبور به مهاجرت به اطراف ایران می‌شدند. البته مهاجرت افراد از بخش کشاورزی به بخش غیر کشاورزی، بطور کلی از ده به شهر وجود داشت. اما به خاطر عدم رشد سرمایه‌داری صنعتی عرضه کار خیلی بیشتر از تقاضای کار بود. قسمتی از تقاضا برای کار را صنعت نفت، ماهیگیری در شمال ایران، جاده سازی، پل سازی، بنادر، ساختمان و ساختن مؤسسات آبیاری فراهم می‌کردند. عده‌ای از کارگران نیز به استخدام شرکت‌های بازرگانی در می‌آمدند و یا در خانواده‌ها خدمت می‌کردند. معمولاً مهاجرت افراد نیز از یک شهر به شهر دیگر بسیار ناچیز بود. بدین ترتیب کمبود کار و عدم رشد سرمایه‌داری باعث مهاجرت بسیاری از ایرانیان گردید.

به خاطر تمرکز جمعیت بیشتر در شمال غربی ایران، قسمت اعظم مهاجرین به روسیه می‌رفتند. در ثانی رشد سرمایه‌داری در روسیه هم امکان پیدا کردن کار را بیشتر می‌کرد. با این همه، مهاجرت ایرانیان تنها به روسیه نبود. عده‌ای از ایرانیان نیز به کشورهای جنوب شرقی ایران یعنی کراچی و حتی هندوستان، مسقط، جزایر زنگبار و ترکیه می‌رفتند. اما بجز در روسیه، در جاهای دیگر مهاجرین ایرانی در کار صنعتی وارد نمی‌شدند.

شواهد نشان می‌دهد که اغلب مهاجرین ایرانی به قفقاز و مخصوصاً آذربایجان روسیه می‌رفته‌اند. آمار موجود در این مورد که بر مبنای عوارض اجازه خروج می‌باشد، نشان دهنده وسعت این مهاجرت‌هاست. البته نباید فراموش کرد که عده زیادی از مهاجرین بدون پرداخت عوارض به روسیه می‌رفته‌اند و بنابراین در آمار منظور نمی‌شده‌اند.

در سال ۱۸۹۱ میلادی ۲۶۱۸۵۵ نفر از تبریز به روسیه مهاجرت می‌کنند. در سال ۱۹۰۳، از همین شهر ۳۲۶۸۶۶ نفر به روسیه می‌روند. ۵۴۶۸۴۶ نفر در سال ۱۹۰۴، از تبریز و ارومیه برای کار در روسیه به آن کشور مهاجرت می‌کنند. تخمین زده می‌شود که در سال ۱۹۰۵ تعداد افراد مهاجر ۳۰۰۰۰۰ نفر بوده است. البته این مهاجرت‌ها معمولاً موقتی بوده است.

مثلاً در سال ۱۹۱۱ میلادی ۹۳۰۰۰ نفر به روسیه رفتند، و ۱۶۰۰۰ نفر از روسیه به ایران بازگشتند. اغلب مهاجرین در صنایع نفتی، معادن و شرکتهای حمل و نقل و بازرگانی مشغول بکار می شدند. در سال ۱۸۹۳ میلادی ۷۰۰۰ نفر در صنایع نفت آذربایجان روسیه کار می کرده اند که یازده درصد آنها را ایرانیان تشکیل می دادند. ده سال بعد یعنی در سال ۱۹۰۳، تعداد کارگران نفت ۲۳۰۰۰ نفر بوده که ۲۲/۲ درصد آنها را مهاجرین ایرانی تشکیل می دادند. در معادن مس الیزابت پول (گنجه) ایرانیها اغلب نیروی کار را تشکیل می دادند. ۲۷/۵ درصد کارگران دائمی کارخانجات ذوب مس کدابک^{۱۰} ایرانی بودند. ده ها هزار ایرانی فقیر در تفلیس، باطوم، گنجه و دیگر شهرهای قفقاز مشغول به کار بودند. البته مهاجرت ایرانیان تنها به قفقاز و آذربایجان روسیه نبود. عده ای نیز به آسیای مرکزی و شمال خراسان مهاجرت می کردند. اما کمبود راه و عدم امنیت، مهاجرت از خراسان به روسیه را مشکل می خاست. با این همه می دانیم که در سالهای آخر قرن نوزدهم سالانه ۱۰۰۰۰ تا ۱۵۰۰۰ نفر از سیستان به مرو و عشق آباد می رفته اند. عده ای از مهاجرین ایرانی نیز در ساختن راه آهن سرتاسری روسیه که از آسیای مرکزی می گذشت، کار کرده اند^{۱۱}. بدین ترتیب در قرن نوزدهم این طبقه نوحاسته برای گذراندن زندگی، نیروی کار خود را در کشورهای بیگانه عرضه می کردند. قبل از جنگ اول جهانی تعداد کارگران کارخانجات مختلف در ایران ۱۷۰۰ نفر بود که از این عده ۷۰۰ نفر در پنبه پاک کنی و ۳۰۰ نفر در تصفیۀ شکر کار می کردند، بین ۷۰۰ تا ۸۰۰ نفر در استخدام شرکت نفت انگلیس و ایران بوده است، ۱۰۰۰ کارگر روسی نیز در ماهیگیری شمال، ساختمان جاده ها و بنگاه های روسی مشغول بکار بودند. صنایع دستی در حدود ۱۰۰۰۰ نفر را بکار می گرفت که از اینها ۶۵۰۰ نفر در صنعت فرش و ۲۰۰۰ نفر در بافندگی کار می کردند^{۱۲}. بدین ترتیب محدود بودن رشد و تکامل طبقه کارگر از نظر کمی و کیفی مشخص می شود.

«نوشته حاضر جزئی است از یکی از فصول کتابی زیر عنوان **تئوری اقتصاد بین‌المللی** که بزودی منتشر خواهد شد. به این دلیل — با آن که موضوع مورد بحث خود می‌تواند مبحث کتابی علی‌حده قرار گیرد — مطالب آن بطور بسیار موجز و مختصر، و در چارچوب یک کتاب درسی (آن هم نه در تئوری رشد اقتصادی بلکه در تئوری اقتصاد بین‌المللی)، مورد بحث و بررسی قرار گرفته است. از این رو برای نگارنده تردیدی نیست که مطالب مزبور — در یک چارچوب دیگر و برای مقصودی جز آن که مورد نظر بوده است — می‌تواند هم در سطحی بسیار بالاتر و هم در دایره‌ای وسیع‌تر عنوان و بررسی گردد.

پیش از انقلاب صنعتی در انگلستان همه کشورهای غربی نه تنها به حمایت بازارهای داخلی خود در برابر کالاهای بیگانه می‌پرداختند بلکه کوشش بر آن داشتند که حجم و ارزش کالاهای وارداتی کشور (حتی اگر مشابه آن در کشور ساخته نشود) به حداقل رسد. به این ترتیب «مرکانتیلیست‌ها» بر آن بودند که برای کشور اضافه پرداختها بپردازند و در نتیجه بر «ثروت» کشور بیفزایند. لیکن در واقع این هدف برای هیچ کشوری در مدت طولانی به دست نمی‌آمد و ساده‌ترین دلیل آن نیز این بود که همه کشورهای اروپا همین هدف را داشتند و با توجه به این واقعیت بدیهی که اضافه پرداختهای یک کشور لاجرم بایستی کسر پرداختهای کشور دیگری باشد، در حقیقت در مدت طولانی هیچ کشور اضافه پرداخت‌های قابل ملاحظه‌ای نمی‌توانست داشته باشد* علاوه بر این اضافه پرداخت‌ها سبب می‌شد که پول (که در آن زمان بیشتر مرکب از

* — این داستان با دنیای امروز شباهت غریبی دارد. خانم رابینسون اقتصاددان بزرگ انگلیسی از قول رگنر فریش «Ragner Frisch»، اقتصاددان بزرگ نروژی، برای نگارنده این سطور نقل کرد که زمانی یکی از شاگردان فریش که در یک مقام حساس دولتی قرارداد داشت در یک کنفرانس بین‌المللی بانکداران و . . . شرکت کرده بود. در این کنفرانس نمایندگان هر یک از کشورهای شرکت کننده با آب و تاب بیان داشتند که چگونه کوشش دارند برای کشورهای خود اضافه موازنه بپردازند. هنگامی که نوبت به شاگرد فریش رسید وی گفت متأسفانه بایستی به آقایان بگویم که نروژ کشور کوچکی است و قادر نیست چنان کسر موازنه‌ای در پرداخت‌های خود ایجاد کند که اضافه موازنه‌های کشورهای آقایان را ممکن سازد.

طلا بود) وارد کشور شود و به این ترتیب ایجاد تورم پولی کند. در نتیجه بهای کالاهای کشور (از جمله بهای کالاهای صادراتی آن) افزایش می‌یافت، از تقاضای بین‌المللی برای صادرات آن کاسته می‌شد، ارزش صادرات کاهش می‌یافت و در نتیجه اضافه پرداختها از بین می‌رفت. این البته توضیح ساده‌ی داستان است و در حقیقت مسأله (نه در آن زمان و نه در حال حاضر) به این سادگی قابل توضیح نیست ولی آنچه باید بدانیم این بود که در حقیقت سیاست همه‌جانبه‌ی اندوختن اضافه پرداخت نتیجه‌ای نداشت و جز به محدود کردن حجم و ارزش بازرگانی بین‌المللی (هم صادرات و هم واردات) نقش مؤثر دیگری ایفا نمی‌کرد. با ظهور انقلاب صنعتی و اقتصاد سرمایه‌داری، رشد بی‌سابقه‌ی اقتصادی در انگلستان و سپس در دیگر کشورهای اروپا و در نتیجه گسترش عرضه‌ی کالاها و آمدن کالاهای جدید به بازار... سبب شد که نخست انگلستان و سپس (به میزان کمتری) کشورهای دیگر اروپا و ایالات متحده از هدف اندوختن دائمی اضافه پرداختها چشم‌پوشند و برای بازرگانی بین‌المللی آزادی فوق‌العاده بیشتری قائل شوند. در این میان ارزش و اهمیت تخصص (یا تقسیم کار) هم در اقتصاد داخلی و هم در اقتصاد بین‌المللی نقش عمده‌ای بازی کرد. در اقتصاد داخلی کشورها دریافته‌اند که هرچه نیروی کار در کالاهای گوناگون تخصص بیشتری بیابد بر رفاه اقتصادی و تولید ملی افزوده خواهد شد. چنان که می‌دانیم آدام اسمیت یکی از کسانی بود که منافع سرشار ناشی از تقسیم کار را به تفصیل مورد بحث قرار داد. به همین مقیاس تقسیم کار بین‌المللی و تخصص در تولید در صحنه‌ی جهانی نیز مورد بحث قرار گرفت و ریکاردو با مثالهای ساده خود نشان داد که آزادی بازرگانی و تخصص در تولید سبب افزایش رفاه هر دو طرف معامله خواهد گردید. حتی پس از لغای «قوانین غله» در انگلستان که به گمان کشاورزان انگلیسی بر اثر رقابت خارجی آنان را به اعسار می‌کشاند مشاهده شد که کشاورزی انگلستان (دست کم برای ۲۵ سال) بدون برخورداری از حمایت در بازار بین‌المللی بر کاردهی و کاربری خود افزود و توانست بخوبی بر سر پای خود بایستد و با رقابت خارجی مقابله کند.

در این میان استقرار انگلستان در کشورهای نویافته‌ی استرالیا، زلاندنو و کانادا افزایش یافت و جمعیت انگلیسی مهاجر به این کشورها رو به تزاید گذاشت. اینان در وهله‌ی نخست بیشتر به امور کشاورزی (نه با فنون قدیمی بلکه با فنی که در آن زمان تازگی داشت) توجه کردند و با توجه به این که زمین به نسبت نیروی کار در این کشورها نامحدود و در عین حال حاصلخیز می‌بود از کوشش‌های کشاورزی بهره‌های نیکو گرفتند. به این ترتیب انگلستان متخصص و صادر کننده‌ی کالاهای صنعتی به این کشورها گردید و اینان نیز در امور کشاورزی و دامپروری تخصص یافتند و فرآورده‌هایشان بیشتر واردات انگلستان را (که اغلب مرکب از مواد خام غذایی و صنعتی بود) تشکیل می‌داد. ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که نظریه‌ی مزیت نسبی حقیقتاً در عمل به اثبات رسیده است زیرا تردیدی نیست که این هر دو طرف (به نسبت‌های گوناگون) از این تخصص و مبادله‌ی متقابل سود می‌بردند و در چنین شرایطی بود که شعار «بازرگانی بین‌المللی ماشین رشد اقتصادی است» بوجود آمد. مفهوم این نیز ساده است. طبیعتاً در وهله‌ی اول کشورهای نویافته‌ی اقیانوسیه و کانادا کشورهایی کم‌رشد و پس افتاده می‌بودند لیکن مهاجرت انگلیسیان به آن مناطق و وجود تقاضا برای مواد خام در انگلستان که بر اثر تخصص این کشور در تولید حاصل شده بود مهاجرین انگلیسی را تشویق به تولید مواد اولیه و عرضه‌ی آن در بازار بین‌المللی

می‌کرد. اینان اضافه عرضه مواد خام خود را در برابر کالاهای صنعتی (که اگر خود می‌خواستند بسازند هزینه‌اش بسیار می‌بود) مبادله می‌کردند و انگلستان نیز مازاد فرآورده‌های صنعتی خویش را در مقابل مواد غذایی و جز آن (که هزینه نسبی تولیدش در انگلستان زیاد می‌بود) به این کشورها صادر می‌کرد. بر اثر این هردو از معامله سود می‌بردند، بردرآمد ورفاه هر دو طرف افزوده می‌شد و در نتیجه عرضه هر کشور از کالاهای خود و تقاضای آن برای کالای کشورهای دیگر افزایش می‌یافت و به این ترتیب رشد اقتصادی ادامه پیدا می‌کرد.

کم کم این روابط علاوه بر این، شکل دیگری نیز پیدا کرد و آن صدور سرمایه به کشورهای «نویافته» و کشورهای استعماری دیگر بود. صدور سرمایه به کشورهای «نویافته» (به اضافه ایالات متحده و بعضی کشورهای امریکای لاتین) بیشتر به منظور توسعه زیر بنای اقتصادی و سرمایه‌های اجتماعی به مصرف می‌رسید. یکی از مهمترین انواع این فعالیتها احداث راه آهن در کشورهای نویافته و نوحاسته بود که در آن سرمایه‌های انگلیسی نقشی بسیار عمده و اساسی داشت. در مورد کشورهای استعمارزده— که یا مانند هندوستان از برای خود دارای سابقه و فرهنگ تاریخی عظیمی بودند و یا مانند برخی از کشورهای افریقا تازه بر اثر کوشش جهانگردان سفیدپوست «کشف» شده بودند — بیشتر سرمایه‌های صادراتی در امر تولید و بویژه در استخراج معادن و سازمان دادن مزارع بزرگ تولید کائوچو به کار می‌افتاد. در بیشتر این مناطق مشکل نیروی کار مشکلی نبود زیرا با حداقل کارمزد بسیاری از مردمان این سرزمین‌ها حاضر به استخدام در این فعالیتها می‌بودند. در بعضی کشورها (مانند سیلان و مالایا) که اغلب دهقانان محلی اسکانات بخور و نمیرشان حتی پیش از ورود سرمایه اروپایی ناچیز نبود و از این رو حاضر نبودند که به آسانی و برای مختصر مزدی به کارگری روزانه تن در دهند اضافه بیکاران هندوستان و سواحل چین به سادگی به این مناطق نقل مکان داده می‌شدند و مثلاً جمعیت عظیم چینی که در مالایا و سنگاپور امروز به سر می‌برد یادگاری از آن دوران است. همین‌طور در برخی از نواحی افریقا کمی جمعیت، جنگلی بودن بیشتر زمینها، محدود بودن فرهنگ زراعی و صنعتی در این مناطق باعث می‌شد که برای فعالیتهای تولیدی ناشی از سرمایه‌گذاری اروپایی کمبود کارگر ایجاد شود و باز هم در این موارد انتقال گروه نسبتاً بزرگی از جمعیت کشورهای استعمارزده پر جمعیت (مانند هندوستان) راه حل این مشکل بود. جمعیت هندی مقیم افریقای جنوبی، و همچنین مقیم کشورهای افریقای شرقی که امروز بحرانی در روابط بین‌المللی ایجاد کرده است یکی از میراثهای این نوع روابط استعماری است. مشاهده جسته و گریخته‌ای بر این اساس باعث گردید که اندیشمندان پیرو مکتب مارکس در اوایل این قرن نظریه‌ای ویژه در باره مکانیسم و روابط اقتصادی کشورهای استعمارگر و استعمارزده عرضه کنند که هنوز نیز در بعضی محافل (ولی نه با آن دقت تئوریک که منظور فرضیه‌گذاران بود) به شکل اصلی یا ترمیم یافته خود مورد پذیرش است. بطور خلاصه داستان از این قرار است که مارکس به دنبال متفکران و اقتصاددانان گوناگونی از مالتوس گرفته تا سیسموندی و هاجسکین^۱ نظریه اضافه اقتصادی ریکاردو را که بر اساس نظریه کارگری ارزش قرار داشت با دقت بیشتری تبدیل به نظریه معروف ارزش اضافی کرد که مطابق آن میزان کارمزد (مصرف) کارگر لاجرم

کمتر از میزان تولید وی می‌بود و در نتیجه (اگر مسائل را خیلی ساده بیان کنیم) از آنجا که مطابق فرض میزان فعالیت‌های تولیدی و مصرفی سرمایه‌داران پس از مدتی نمی‌توانست ارزش کل اضافی را در خود مستحیل کند مازاد تولید ایجاد می‌شد. بهای کالاها و سود سرمایه تنزل می‌یافت و این سبب متوقف کردن برنامه‌های تولیدی، ایجاد اضافه ظرفیت و بیکاری عمومی و بالاخره بحران جبران ناپذیر و انهدام نظام سرمایه‌داری می‌شد. البته همه این استدلالات براساس پیش‌بینی صحیح مارکس مبنی براین واقعیت بود که نظام رقابت کامل و سرمایه‌داری جزء در بازار داخلی کشورهای پیشرفته بزودی برهم خواهد خورد و به‌نظامی تبدیل خواهد شد که اساس آن بر واحدهای بزرگ تولیدی و نظام انحصاری یا نیمه‌انحصاری است. کلیده‌های این انتظارات گذشت زمان بود که بر اثر آن به‌نظر مارکس پیشرفتهای فنی چنان سرعتی خواهد یافت که (مطابق مکانیسمی که مختصراً بیان کردیم) امکان هضم آن در نظام سرمایه‌داری نخواهد بود و به‌این ترتیب نیروهای تولیدی (پیشرفت فنی و باقی قضایا) امکان جنبش در روابط تولیدی موجود (نظام سرمایه‌داری) نخواهد داشت و در نتیجه چارچوب این روابط را درهم خواهد شکست. در نتیجه، به کلام خود او، «ناقوس (مرگ) اسوال خصوصی نظام سرمایه‌داری نواخته خواهد شد (و) اموال غاصبان غصب خواهد گردید»^۲.

لیکن دست کم در شصت سالی که از انتشار جلد اول کتاب سرمایه سپری شد چنین حادثه‌ای رخ نداد و بر اثر این اذهان پیروان مکتب مارکس برای توضیح این واقعیت متوجه روابط کشورهای رشد یافته سرمایه‌داری با کشورهای استعمارزده گردید. خلاصه این نظریه (که ضمناً بگوئیم تنها منحصر به پیروان مارکس نبود و درحقیقت پیش از آنان یک اقتصاددان انگلیسی به نام هابسون^۳ آن را مستقلاً بیان داشته بود) این است که از سویی کشورهای سرمایه‌داری (بویژه انگلستان) با سرمایه‌گذاری در مناطق استعمارزده از مواد خام و نیروی کار ارزان آنان بهره می‌گیرند و از سوی دیگر پس از تبدیل این مواد خام به کالاهای صنعتی اضافه تولید خود را در بازارهای این کشورها به فروش می‌رسانند و به‌این ترتیب بحران پیش‌بینی شده را معوق می‌دارند. خانم رابینسون از قول روزا لوکزامبورگ* این روابط را تشبیه به فندق شکستن می‌کند و می‌گوید که هر فندقی که شکسته می‌گردد (یعنی هر منطقه تازه استعماری که به دست غریبان می‌آید) امکانات جدیدی برای سرمایه بیشتر و فروش بیشتر بوجود می‌آورد و هنگامی که فندقها به ته رسیده جامعه سرمایه‌داری بر اثر نبودن بازار سقوط خواهد کرد. به این نوع تجزیه و تحلیل تاریخی ایرادهای ریز و درشت بسیاری گرفته شده است که بعضی از آنها چندان ارزشی ندارند لیکن دو ایراد عمده و اساسی مطرح شده است که ما، بدون طرف‌گیری، به شرح موجز آن دو اقدام می‌کنیم. یکی از این ایرادها این است که درحقیقت بخش عمده و اساسی سرمایه‌گذاری اروپایی (بویژه انگلیسی) نه در کشورهای استعمارزده بلکه در کشورهای نواخته و نویافته سفیدپوستان غربی صورت گرفت و این سرمایه‌های خارجی نیز، همان‌طور که در بالا اشاره کردیم، نه در تولید مواد خام بلکه بیشتر در فعالیت‌های خدمات عمومی از نوع

۲- K. Marx, Capital. T. I. 'Ch. 32. ۳- Hobson

* - روزا لوکزامبورگ Rosa Luxemburg یکی از بزرگترین زنان تاریخ معاصر است که پس از جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۹ به دست یکی از افسران ارتش آلمان همراه با یکی دیگر از همفکران خود به قتل رسید.

راه‌آهن و جز آن به کار افتاد. مثلاً مطابق محاسبات نرکسه^۴ از جمع کل سرمایه‌گذاری خارجی انگلستان در سال ۱۹۱۳ معادل سه چهارم به طرق مختلف در فعالیتهای خدمات عمومی به جریان گذاشته شد و یک چهارم باقی‌مانده نیز علاوه بر سرمایه‌گذاری در تولید مواد خام و استخراج معادن به فعالیتهای بانکی، بیمه‌گری و جز آن نیز مربوط می‌شد. به این ترتیب مطابق این انتقاد هرچند ممکن است روابطی که نظریه استثماری استعمار ترسیم می‌کند صحت داشته باشد لیکن دامنه آن هرگز آنقدر وسیع نمی‌بود که نتیجه‌گیریهای ناشی از این نظریه را به اثبات رساند. ایراد دیگر نیز بی‌شبهت به این یکی نیست: درست است که کشورهای غربی مازاد تولید خود را در بازارهای این کشورها (اعم از نویافته و استعمارزده) می‌فروختند ولی در حقیقت به علت پایین بودن فوق‌العاده سطح درآمد (و عدم وجود بازار وسیعی که براساس روابط پول استوار باشد) در کشورهای استعمارزده، این کشورها در واقع جزء کوچکی از مازاد تولید کشورهای غربی را هضم می‌کردند و بخش عمده آن در همان کشورهای نویافته به فروش می‌رسید.

این بحثی است که تا ابد می‌تواند ادامه یابد لیکن اهمیت آن به عنوان یک استنباط از چگونگی بازرگانی بین‌المللی در قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم در این است که درست در نقطه مقابل استنباط خوش‌بینانه پیشین قرار دارد که بازرگانی را «ماشین رشد» قلمداد می‌کند. اما اگر در این باره اندکی بیندیشیم دست کم از نظر بحث تاریخی تفاوت چندان فاحشی بین این دو نظر وجود ندارد! زیرا در واقع هنگامی که اقتصاددانان غربی بازرگانی بین‌المللی را در چارچوب تاریخ یک قرن و نیم اخیر «موتور» یا «ماشین» رشد و توسعه معرفی می‌کنند، اشاره آنان به تأثیر فوق‌العاده مطلوب بازرگانی خارجی بر رشد و توسعه کشورهای نویافته سفیدپوست- نشین است. حال آنکه هواداران نظریه استثماری صرفاً در تجزیه و تحلیل‌های خود به تأثیر ناخوشانید «بازرگانی بین‌المللی» بر کشورهای استعمارزده توجه می‌کنند. تنها اختلافی که باقی می‌ماند این است که آیا از جهت نظری این تأثیر سبب نجات سرمایه‌داری از بحران محتوم و مسلم شده است یا آن که فایده نسبی آن برای کشورهای غربی در حقیقت کمتر از بازرگانی با کشورهای نویافته بوده است. نظر ما در این باره هرچه باشد یک حقیقت غیرقابل انکار است و آن این که بازرگانی خارجی در مورد کشورهای استعمارزده سابق و رشد یابنده فعلی مسلماً نقش «ماشین رشد» را ایفا نکرده است و گرنه ما امروز این کشورها را «رشد یابنده» نمی‌نامیدیم. علت و اساس این واقعیت چیست؟ از پس از جنگ جهانی دوم اقلیتی از اقتصاددانان غربی با اتکاء به یک سلسله مشاهدات و نظریات به این نتیجه رسیدند که به احتمال قوی دلیل این امر در درجه اول تغییر مرتب و مداوم رابطه مبادله ویژه به زیان کشورهای کم‌رشد بوده است. پرسشی که بلافاصله در مقابل این ادعا مطرح می‌شود این است که بفرض که این موضوع حقیقت داشته باشد اساس نظری آن چیست و به چه دلیل باید چنین حادثه‌ای پیش آید؟ در برابر این

۴ - Nurkse, R, «International investment To day in The light of nineteenth - Century Experience.» Economic Journal, 1954.

* - دلیل این موضوع برای دوره «بحران بزرگ» سرمایه‌داری (سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۶) که

پرسش معمولاً چنین استدلال می‌شود که اولاً کشش تقاضا به نسبت در آمد برای مواد خام، بویژه مواد غذایی، کمتر از واحد است و بنابراین هرچه سطح در آمد کشورهای غربی (که وارد کننده بخش اعظم مواد غذایی صادره از کشورهای کم‌رشد می‌باشند) ترقی می‌کند تقاضا برای مواد غذایی به نسبت کمتری افزایش می‌یابد و در نتیجه بطور نسبی تقاضا در بازار تنزل می‌نماید*. حال اگر فرض کنیم که کشش عرضه مواد غذایی بیش از کشش تقاضا است بدیهی است که در نتیجه بهای مواد غذایی در بازار بین‌المللی مرتباً سقوط می‌نماید. و ثانیاً بر اثر پیشرفتهای فنی که در غرب سبب تولید مصنوعی بسیاری از مواد خام صنعتی (از نوع کائوچوی مصنوعی، فیبر مصنوعی...) گردیده است از یک سو با افزایش بر عرضه این کالاها از بهای آنان کاسته است و از سوی دیگر (با تولید به مقیاس وسیع) هزینه تولید مصنوعی این کالاها مرتباً کاهش می‌یابد و بنابراین بهای آنان نیز کم می‌شود. بدیهی است که در بازار بین‌المللی فرآورندگان طبیعی این مواد نمی‌توانند جنس خود را به بهای بیشتری بفروشند. این استدلال یک مبنای نظری را برای محاسباتی که کیندلبرگر^۵ و دیگران کرده‌اند نشان می‌دهد. مثلاً طبق محاسبه کیندلبرگر در بین سالهای ۱۹۱۳ و ۱۹۵۲ رابطه سباده ویژه بین کشورهای اروپای غربی و کشورهای صادر کننده مواد خام بطور کلی برابر با ۵۰ درصد به زیان این کشورها تغییر کرده است. یعنی مثلاً اگر در سال ۱۹۱۳ کشورهای کم‌رشد می‌باید در برابر یک لوکوموتیو صد تن گندم بپردازند امروز مجبورند بپردازند بیش از دویست تن گندم همان لوکوموتیو را به دست آورند. نرکسه به این محاسبات، به نظر موافقت می‌نگرد و معتقد است که در حقیقت در دنیای امروز بازرگانی خارجی بین کشورهای رشد یافته به میزان بسیار بیشتری از بازرگانی این دسته با کشورهای کم‌رشد گسترش می‌یابد^۶. در عوض کین کراس^۷ با آنکه حاضر است قبول کند که بازرگانی خارجی به اندازه‌ای که در قرن نوزدهم برای کشورهای نویافته مفید واقع شد در این قرن به سود کشورهای کم‌رشد نمی‌باشد و با آن که واقعیت حمایت کشورهای غربی را از بخش کشاورزی خود (که طبیعتاً بر ضد تخصص بین‌المللی است) می‌پذیرد، با این وصف با اساس این نظریه به جد بر می‌خیزد و آن را سرود اعلام می‌کند لیکن رویهمرفته چنین

→

بر اثر آن بخش اعظمی از نیروی کار و عوامل دیگر تولید در کشورهای غربی بیکار بودند واضح است زیرا بر اثر فرو نشستن شدید فعالیت‌های تولیدی طبیعتاً تقاضای این کشورها برای مواد خام (بویژه صنعتی) در بازار بین‌المللی به شدت سقوط کرده بود و در نتیجه بهای این کالاها نیز تنزل یافت لیکن این استدلال تنها به این دوره (و دوره‌های مشابه ولی کوتاه مدت‌تر) قابل انطباق است.

۵ — Kindleberger, C. P, 'The Terms of Trade: A European Case Study, New York, 1956.

۶ — Nurkse R., «Trade Theory and Development Policy» in H. S. Ellis, ed. *Economic Development for Latin America*, New York, 1961.

۷ — Cairncross. A. K., *Factors in Economic Development*, London. 1962.

* این استدلال بر «قانون انگل» Engel's Law استوار است که مطابق آن هنگامی که سطح درآمد سرانه از حد خاصی زیادتر شد تقاضا برای مواد غذایی به نسبت کم می‌شود. این رابطه را انگل در سال ۱۸۵۸ بر اساس یک سلسله مشاهدات در ایالت ساکسونی آلمان کشف کرد.

به نظر می آید که در تنزل رابطه مبادله ویژه برای کشورهای کم رشد کمتر می توان تردید داشت ولی بدیهی است که مبنای نظری این واقعیت ممکن است بر استدالات بالا یا دلایل دیگری استوار باشد. در سالهای اخیر راثول پریش^۸ اقتصاددان آمریکای جنوبی مبنای نظری دیگری برای موضوع مورد بحث عرضه کرده است که نسبتاً تازگی دارد و به این دلیل و دلایل دیگر جالب توجه است.

نظریه پریش

نظریه پریش دارای جنبه های گوناگون و دربرگیرنده نکات بسیار است و ما در اینجا نکته های مهمتر و برجسته تر آن را به اختصار بیان می داریم. پریش جهان را در بازرگانی بین المللی به دو بخش می کند که یک بخش آن را مرکز و بخش دیگر را حاشیه می نامد. منظور از مرکز همان کشورهای رشديافته صنعتی (بیشتر در اروپای غربی و آمریکای شمالی) می باشند که صادرکننده کالاهای صنعتی و واردکننده مواد خامند. مقصود از حاشیه نیز کشورهای کم رشد و در حال رشد جهان است که در درجه نخست صادرکننده مواد خام غذایی معدنی و صنعتی و واردکننده انواع کالاهای صنعتی می باشند. پریش می گوید که نظریه مزیت نسبی از جهت نظری البته درست است ولی اهمیت آن براساس فرضی مهم است که این فرض در دنیای حقیقی و در مبادله بین المللی بین کشورهای مرکز و حاشیه هرگز واقعیت نداشته است. این فرض مهم این است که درحالی که کشورهای جهان براساس نظریه مزیت نسبی به تقسیم کار بین المللی دست می زنند هرگاه پیشرفت فنی در برخی از اینان سبب کاهش هزینه تولید شود این کاهش هزینه، بهای کالاهای صادراتی این کشورها را تنزل خواهد داد و در نتیجه کشورهای واردکننده این کالاها نیز (که از این پیشرفت فنی عملاً محروم بوده اند) از منافع ناشی از آن برخوردار خواهند شد. پریش معتقد است که این فرض درباره تجارت خارجی بین کشورهای رشد یافته صنعتی (اعم از کهنه و نوپافته) همیشه صادق بوده است و از این رو این کشورها از تخصص و بازرگانی با یکدیگر حقیقتاً — و مطابق قانون مزیت نسبی — بهره برده اند. لیکن این امر در مورد تجارت کشورهای مرکزی با کشورهای حاشیه ای — بهیچ وجه درست نیست و برعکس با آن که پیشرفت فنی در تولید صنعتی بیش از پیشرفت فنی در تولید کشاورزی (و دیگر مواد اولیه) بوده است در عوض آن که رابطه مبادله با افتادن بهای کالاهای صنعتی (بر اثر پیشرفت فنی) به سود حاشیه تغییر کند این رابطه برضد کشورهای حاشیه ای تغییر نموده است. اولین نتیجه واضح از این استدلال این است که چون پیشرفت فنی بیشتر در فعالیتهای صنعتی رخ می دهد و چون مشاهده می کنیم که منافع ناشی از این به کشورهای که متخصص تولید کالاهای اولیه می باشند نمی گسترده بنابراین تخصص در این مورد براساس قانون مزیت نسبی زیان آور است و در واقع کشورهای حاشیه ای نیز بایستی به صنعتی کردن اقتصاد خود اقدام کنند.

خلاصه اینکه، اولاً با اینکه پیشرفت فنی بیشتر در کشورهای مرکزی صورت گرفته بهای

۸ — Prebisch, R. *the Economic Development of Latin America and its Principal Problems* II Economic Bulletin for Latin America, 1965.

کالاهای صادراتی آنان تنزل نکرده است، ثانیاً اگر واقعاً منافع پیشرفت فنی به کشورهای حاشیه‌ای نیز منتقل می‌شد بر اثر آن که کاردهی نسبی در صنعت بیش از کشاورزی می‌بود رابطه مبادله ویژه بایستی به نفع این کشورها تغییر می‌کرد. ثالثاً حقیقت درست عکس این بوده است و با توجه به این که رابطه مبادله بر ضد کشورهای حاشیه‌ای تغییر کرده است، درآمد کشورهای مرکزی به نسبت بیشتری از افزایش کاردهی آنان در تولید و درآمد کشورهای حاشیه‌ای به نسبت کمتری از افزایش کاردهی‌شان زیاد شده است. به یک کلام درآمد واقعی (قدرت خرید) از کشورهای حاشیه‌ای به کشورهای مرکزی انتقال یافته است.

به چه دلیل چنین وضعی بروز کرده است. پربیش در واقع پاسخ به این سؤال را در عدم وجود رقابت کامل و بازار کامل در کشورهای مرکزی می‌پسند هر چند خود مستقیماً به این موضوع اشاره نمی‌کند. مکانیسمی که پربیش توصیف می‌کند به این شرح است: هنگامی که در کشورهای مرکزی اشتغال کامل وجود دارد و رفته رفته تقاضای کل کشور افزایش می‌یابد (یعنی هنگامی که «دور تجارتی» به طرف بالا - یعنی به سوی تورم - میل می‌کند) بهای کالاها، کارمزدها و منافع صنعتی و تجارتی افزایش می‌یابند. لیکن برای آنکه تولید با شدت تمام ادامه یابد و عرضه کل کشور با تقاضا همگام گردد طبیعتاً تقاضا برای مواد خام زیاد می‌شود و در نتیجه (از آنجا که عرضه مواد خام در مدت نسبتاً کوتاه چندان کششی ندارد و مدتی طول می‌کشد که کشورهای حاشیه‌ای عرضه خود را گسترش دهند) بهای مواد اولیه افزایش می‌یابد و مقداری از سود حاصل از تورم در کشورهای مرکزی به کشورهای حاشیه‌ای منتقل می‌گردد. بنابراین در حالی که «دور تجارتی» سیر صعودی می‌پیماید رابطه مبادله ویژه به سود کشورهای حاشیه‌ای تغییر می‌کند. لیکن پربیش معتقد است که هنگامی که «دور تجارتی» به مرحله سیر نزولی خود می‌رسد رابطه مبادله - بیش از آنچه در حالت صعودی به سود کشورهای حاشیه‌ای تغییر کرده بود - به زیان این کشورها می‌گردد و در نتیجه پس از یک دور کامل تجارتی در مجموع رابطه مبادله بر ضد کشورهای حاشیه‌ای می‌شود. دلیل این چیست؟ آشکار است که در سیر نزولی دور تجارتی یعنی هنگامی که عرضه کل از تقاضا بیشتر است فعالیت تولیدی در کشورهای مرکزی کم می‌شود و به این ترتیب تقاضا برای مواد اولیه تنزل می‌کند و در نتیجه بهای این مواد کاهش می‌یابد. تا اینجا ایرادی نیست زیرا این تنزل بهای مواد اولیه جبران افزایش بهای آن را در سیر صعودی دور تجارتی می‌نماید و بنابراین می‌بایست پس از کامل شدن این دور رابطه مبادله تقریباً ثابت مانده باشد. لیکن به همین قیاس بهای کالاهای صنعتی نیز که در سیر صعودی افزایش یافته بود می‌بایست در سیر نزولی کاهش یابد تا نتیجه خنثی باشد ولی پربیش عقیده دارد که در حقیقت این چنین نیست. دلیل وی هم این است که کاهش بهای کالاها طبیعتاً بایستی (به همان نسبت) با کاهش سود و کارمزد در کشورهای مرکزی همراه باشد در حالی که بویژه کارگران بهیچ وجه در این کشورها اجازه نمی‌دهند که کارمزد آنان تنزل کند و با توسل به قدرت اتحادیه‌های کارگری از تنزل کارمزدها جلوگیری می‌کنند. در نتیجه بهای کالاهای صنعتی (دست کم نسبتاً) ثابت می‌ماند حال آنکه بهای مواد اولیه سقوط می‌نماید و رابطه مبادله ویژه در مجموع بر ضد صادرکنندگان مواد خام تغییر می‌کند.

این نظریه و نظریات دیگری که پربیش در زمینه تجارت خارجی و رشد و توسعه

اقتصادی عنوان کرده است^۹ مورد انتقاد و حمله برخی از اقتصاددانان قرار گرفته و مثلاً جانشون آن را، هم از جهت نظری و هم از جهت عینی بی اعتبار اعلام می کند^{۱۰}. جانشون معتقد است که دو مسأله را از یکدیگر بایستی تمیز داد. یکی تغییر رابطه مبادله بر ضد مواد خام و به سود کالاهای صنعتی و دیگری چنین تغییری بر ضد کشورهای در حال رشد و کشورهای رشد یافته. در هر دو مورد نظر جانشون متکی به تحقیقات عینی رابرت لپسی است^{۱۱} که در آن به این نتیجه می رسد که رویهمرفته نمی توان گفت که از نظر عینی رابطه مبادله بر ضد مواد خام و به سود کالاهای صنعتی گردیده است. (طبیعتاً در این مورد مواد خام تولیدی در کشورهای رشد یافته نیز در شمار می آیند) و در مورد دوم نیز وی معتقد است که تغییر رابطه مبادله به - سود کشورهای رشد یافته عمومیت ندارد و تنها در مورد انگلستان صادق است. یعنی رابطه مبادله، بر ضد آن کشورهای کم رشد گردیده است که در یکصد سال اخیر بیشتر با انگلستان معامله داشته اند. این «مته به خشخاش گذاشتن» به نظر نگارنده اندکی غریب می رسد، زیرا حتی اگر این ادعای دوم نیز حقیقت داشته باشد واقعیت این است که بیشتر کشورهای کم رشد و در حال رشد جهان در قسمت اعظم یکصد سال اخیر (خواهی نخواهی) با انگلستان طرف معامله بوده اند و حتی بخشی از کالاهای آنان که به کشورهای پیشرفته دیگر فروخته می شد در وهله اول توسط انگلستان خریداری می گردید و سپس از انگلستان به دیگر کشورهای اروپا صدور می یافت. در این باره بحث بسیار است ولی شاید از مجموع این گفت و گو بتوان نظر خانم رابینسون را تأیید کرد که قانون مزیت نسبی در توضیح و تشریح واقعیت و چگونگی ایستایی^{۱۲} بازرگانی بین المللی بی مانند است لیکن نه در تعیین بهترین طریق افزایش رفاه در آینده.

۹ — *Prebisch, R. Towards a New Policy for Development. United Nations, 1964.*

۱۰ — *Johnson, H. G. Economic Policies Towards Less Developed Countries, London, 1967. Particularly Appendix A.*

۱۱ — *Lipsey, Robert E, Price and quantity Trends in The Foreign Trade of The United States, Princeton University, 1963.*

۱۲ — Static

اہمیت پژوهش‌های علمی در بارهٔ اقلیت‌های یهودی و فعالیت‌های صہیونیستی — دلیل توجه ما به این مباحث — وضع یهودیان در دنیا، طوایف یهودی و زبان‌های ایشان — یهودیان امریکا — رواج تمایلات صہیونیستی در میان یهودیان امریکایی — جلب پشتیبانی امریکا از صہیونیسٹ — نفوذ یهود و صہیونیسٹ در سیاست خارجی امریکا — یهودیان روسیه — جنبش صہیونیسٹ در روسیہٗ تزاری — یهودیان در دوران سوسیالیسم — مشکل یهودیان — ایالت خودمختار یهودی نشین در شوروی — روزگار استالین و تقسیم فلسطین — تبلیغات صہیونیستی راجع به وضع یهودیان شوروی — فعالیت‌های دولت اسرائیل و سفارت آن در مسکو علیه اتحاد شوروی — یهودیان روسیه و مسألهٔ مهاجرت به اسرائیل.

نخستین وظیفه‌ای که نمایندگان سیاسی کشورهای آزاد عرب، به حکم فریضهٔ ملی و شغل رسمی خود بر عهده دارند، زیر نظر گرفتن فعالیت‌های صہیونیستی در کشور محل مأموریت‌شان است. این کار مستلزم تحقیق در احوال یهودیان در آن کشور، میزان شرکت ایشان در جنبش صہیونیسٹ، نفوذشان در کشورهای دیگر، تعداد بیشتری از ایشان را دربردارد، تأثیرشان در خط مشی داخلی و سیاست خارجی آن کشور، و از همه مهمتر، نحوهٔ تماس‌شان با اسرائیل می‌باشد. انتقادهای بسیاری بر ما وارد می‌شود که سیاست تبلیغاتی عرب ضعیف است و دستگاه تبلیغاتی صہیونیست‌ها فعال. انکار نمی‌کنم که این انتقادات تا حد زیادی درست است، ولیکن دلیلی که انتقاد کنندگان می‌آورند، مورد قبول من نیست. گرچه اکنون نمی‌خواهم وارد این موضوع شوم، ولی دوست دارم تنها یک نکته را که پاره‌ای افراد بی‌طرف عنوان می‌کنند، با تأکید خاصی تکرار کنم و آن اینکه تبلیغات ما اغلب در اطراف مسائل عاطفی می‌چرخد و از پژوهش‌های علمی ژرف، با تأثیر فراوانی که در میان طبقات تحصیل کرده و روشنفکران دارند، مایه نمی‌گیرد. من این نکته را بارها از دوستان عرب نیز شنیده‌ام و هرچه در بارهٔ آن بیشتر می‌اندیشم، به درستی آن بیشتر پی می‌برم، چرا که پژوهش علمی دور از جنجال در بارهٔ اوضاع اسرائیل، اقلیت‌های یهودی در خارج و فعالیت صہیونیست‌ها در کشورهای پر یهود، ما را از نقاط ضعف و قدرت و شیوه‌های کار دشمنان آگاه می‌سازد و برای خنثی کردن آن فرصت بیشتری به ما می‌دهد. در صحنهٔ نبرد هیچ چیز به اندازهٔ شناسایی کامل دشمن سودمند نمی‌افتد. هنگامی که دانشجویان دانشکدهٔ اقتصاد و علوم سیاسی از من خواستند که تحت عنوان

این گفتار برایشان مطلبی تهیه کنم، بهتر دیدم که ملاحظات خود را در باره احوال یهودیان و فعالیت‌های صهیونیستی ایشان در دو کشور بزرگی که سال‌ها از عمر خود را به عنوان نماینده سیاسی کشورم در آن دو گذرانده‌ام، با صراحت بیان کنم و عمق نفوذ و تأثیرشان را در این دو کشور نشان دهم. تصادفاً این دو کشور بیشترین شمار یهودیان جهان را در بردارند و عبارتند از ایالات متحد آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی.

دلیل توجه ما به این مبحث

توجهی که ما به یهودیان و تحقیق در احوال ایشان داریم، نتیجه تعصب دینی یا اندیشه تعصب نژادی نیست. ما با مذهب یهودی هیچ گونه کینه‌ای نداریم و به خاطر اعتقادات کسی با او دشمنی نمی‌ورزیم. ما با صهیونیسم به عنوان یک مکتب سیاسی، به عنوان یک اندیشه ضد انقلابی و ضد بشری، به عنوان نقشه‌ای تجاوزکارانه و توسعه طلبانه، مبارزه می‌کنیم.

اسرائیل، محصول مشترک صهیونیسم و امپریالیسم است، نه ملجاء یهودیان جهان در برابر بیداد و تعصب پس مانده از قرون وسطی. نحوه تشکیل دولت اسرائیل، سیاست داخلی و خارجی آن، موضع‌گیری‌اش در برابر مسائل سیاسی جهان، ترکیب جمعیت، دادگستری، آموزش و پرورش و حتی همه قوانین مدنی اسرائیل حاکی از این است که نام «یهود» جز سرپوشی بر روی این «پل استعمار» نیست. بدین جهت است که در نبرد جاری اعراب و اسرائیل، عامل مذهب هیچ نقشی ندارد و کار ما با پیروان دین یهودی هیچ ارتباطی پیدا نمی‌کند. برخورد ما صرفاً یک برخورد سیاسی و دارای بنیادهای اقتصادی و ایده‌ئولوژیکی است. ولیکن نعل وارونه زدن کار اساسی سرمایه‌داران صهیونیست و آفرینندگان دولت اسرائیل است. اینان برای سرکوب کردن تلاش‌های آزادی‌خواهانه ما، حربه‌ای چندپهلودرست کرده‌اند. تیغی نه یک‌دم و دودم؛ بلکه دارای چندین لبه بران: اسرائیل از یک طرف کشوری است مذهبی برای جذب پیروان «مذهب» یهود و از طرف دیگر کشوری است بنیاد شده بر اساس تبعیض نژادی برای گرد هم آوردن «قوم یهود»، و بی‌شرمی بین که کشوری با چنین بنیادهای مذهبی و نژادی، در عین حال «سوسیالیست» هم هست. هیچ کشور دیگری در دنیا این حالت را ندارد.

ما، در عصری زندگی می‌کنیم که تعصبات مذهبی و نژادی دارد برای همیشه نابود و ریشه کن می‌شود. در چنین روزگاری است که سرمایه‌داران اسرائیلی می‌کوشند بار دیگر همه تعصبات زنگ‌زده و از کار افتاده را از نو به کار اندازند. از اینها یکی، حربه «آنتی سمیتیسم» است. این حربه مانند شمشیر داموکلس بالای سر هر کسی که سیاست اسرائیل و حامیان آن را نپسندد، آویزان است. کافی است کلمه‌ای علیه تجاوزکاری اسرائیل بر زبان برانید و دم خروسی را که در شرکت فعالان اسرائیلی‌ها علیه همه جنبش‌های مترقی آسیا و آفریقا نمایان است، نشان بدهید تا بیدرنگ به تهمت پاک نشدنی «آنتی سمیتیسم» گرفتار آید. آنگاه شما فردی «آنتی سمیتیست» خواهید بود و دارای عقده‌های نژادی و مذهبی و «سرسپرده به پست‌ترین احساس‌های گروهی و روان ناخود آگاه جمعی...»، شما خود به خود به یک نوع جذام مخصوص به نام «آنتی سمیتیسم» مبتلا خواهید شد و چنان که می‌دانیم «آنتی سمیتیسم» به هر شکل و قالب و زیر هر لایه عقل و استدلالی که در نظر گرفته و عرضه شود، خیانتی است به جوهر روشنفکری! «آنگاه چون شما به جوهر و مرکب روشنفکری خیانت ورزیده‌اید، بالاجبار از

شما خواهند رسید و هیچ کس گوش به حرفتان نخواهد داد. در اینجاست که باید بگوییم: اکنون آنتی سمیتیسم هم سلاحی است از جمله سلاح های اسرائیلی. مثل بمب های ناپالم که روی کارگران مصری و دهقانان سوری می ریزند. سلاحی مهلک، مهیب.

آنتی سمیتیسم یک سوغات فرنگی است. این سلاح را مسیحیان اروپا اختراع کردند. نخست به دست آدمکشی مانند هیتلر دادند تا میلیون ها انسان را قربانی کند و سپس از او گرفتند و به دست موشه دایان و محافل نظامی اسرائیل سپردند تا تر و خشک را با هم از سر راه خود دور کنند. در تمام طول تاریخ، در کارخانه هایی که آنتی سمیتیسم ساخته می شده است، سرمایه داران یهود چون کارگرانی ورزیده مشغول کار بوده اند. امروز هر کس به هر عنوان مردم را به آنتی سمیتیسم متهم می کند، دانسته یا ندانسته یکی از دو هدف را تعقیب می کند: یا می خواهد مسائل کهنه مذهبی را پیش بکشد و مردم را رنگ کند و یا اینکه می خواهد خدمتی در حق اسرائیل انجام دهد. یا مرتجع است یا همکار اسرائیل. خیانت کار به جوهر روشنفکری، کسی است که امروز روز می گوید آنتی سمیتیسم خیانتی است به جوهر روشنفکری.

ما مردم مشرق زمین، مخصوصاً ما عرب ها، در این میانه هیچ گناهی نداریم. ما نه در گذشته چیزی از ضدیت با یهود می دانستیم و نه اکنون می دانیم. ضدیت با یهود در حال حاضر یک کوره آدم سوزی است که اروپایی ها و مردم ینگه دنیا آن را فروزان نگه داشته اند تا ما عرب ها را (نه به جرم آنتی سمیتیسم، بل به خاطر مبارزه با امپریالیسم) دم به دم در آن افکنند. به هر حال، صهیونیستها اصرار دارند برای لوٹ کردن دلایل و مسخ نظریات ما در برابر افکار عمومی جهانیان، از این تاکتیک استفاده کنند تا ما را به صورت گروهی متعصب و کینه توز نشان دهند که به خاطر دین و معتقدات مردم با ایشان دشمنی می ورزیم و می خواهیم مانند نازی ها ملت یهود را از روی زمین براندازیم.

یک بار در یکی از مجامع جهانی سسکو، با روزنامه نگاری انگلیسی آشنا شدم که بعداً معلوم شد یهودی و صهیونیست است. در نخستین جلسه ای که ما به هم معرفی شدیم، در حضور جمع از من پرسید: «شما چرا با اسرائیل دشمن هستید؟» من بیدرنگ گفتم: «به علت وضع جغرافیایی آن».

این پاسخ برخی از حاضران را به خنده انداخت و بعضی را متعجب کرد، ولی من قصد شوخی نداشتم. حقیقت این است که اعراب کینه ای نسبت به دین یا ملت یهود ندارند. برای عرب ها مهم نبود که یهودیان در گوشه ای از عالم، کشوری تشکیل دهند و آوارگان خود را در آن گردآورند. شاید ما برای ایشان نیز — مانند سایر ملت هایی که در مبارزه به خاطر استقلال و تعیین سرنوشت خود از حمایت ما برخوردار شدند — دست مساعدت می گشودیم. یهودیان، بجز در کشورهای عربی، در همه جای دنیا گرفتار زجر و شکنجه و کشتار دسته جمعی بوده اند. ولیکن رفع ظلم از یک ملت، به بهای وارد کردن همان ظلم بر ملتی دیگر، پناه دادن یک ملت و آواره کردن دیگری، البته مطلبی دیگر است و هیچ وجدان پاکی آن را نمی پسندد.

یکی از روزنامه نگاران امریکایی به نام هوارد کک. اسمیت، در اوایل سال ۱۹۵۶ ضمن نامه ای که از عمان برای بنگاه رادیو تله ویزیون کولومبیا (C.B.S.) فرستاد، با بیانی کوتاه

نمی‌آمیخته‌اند. نیز دختران خود را به زنی به اینان نمی‌داده‌اند. این تفرقه تا قرن هفدهم ادامه داشت و طبقات مرفه تنها از میان یهودیان سفاردیم برسی‌خاستند. فقط از اوایل قرن هجدهم بود که پاره‌ای افراد و گروه‌های یهودی از اروپای خاوری و میانه توانستند حقوقی برابر با سفاردیم به دست آورند. اما اکنون قضیه در اسرائیل برعکس است. اسرائیل که مملکتی نژادی، مذهبی (دارای تعصبات مذهبی و تبعیض نژادی هر دو) است، میان پیروان خود نیز تبعیضی قائل است. یهودیان اروپایی در شرقی‌ها (مهاجران یمن، فدراسیون آفریقا، هند) با نظر تحقیر می‌نگرند و چون از نظر فرهنگی و اجتماعی از ایشان پیشرفته‌ترند، ایشان را خوار می‌دارند. نگاهی به ترکیب اجتماعی و سیاسی اسرائیل نشان می‌دهد که پست‌های نخست - وزیری، وزارت، نمایندگی پارلمان، سفارت، مناصب مهم اداری و اجرایی و نظامی در انحصار یهودیان اروپایی است و حتی به حکم ماهیت کاپیتالیستی کشور، یهودیان آسیایی و آفریقایی در اسرائیل با همان محرومیت و تحقیری روبرو هستند که سیاه‌پوستان در ایالات متحد آمریکا. طایفه سفاردیم در اروپا به زبان اسپانیولی سخن می‌گوید، ولی اشکنازیم از زبان «ییدیش» استفاده می‌کند که زبان یهودیان آلمان است. این زبان اساساً زبان آلمانی مستعمل در قرون وسطی بود که قهراً بسیاری از واژه‌های عبری و غیر عبری بر آن وارد گشته و آن را از اصل آلمانی خود برگردانده بود. بعدها از این زبان - به اقتضای اوضاع محلی و زبان‌های محیط - لهجه‌ها و زبان‌های دیگری پدید آمد.

زبان «ییدیش» را در گذشته باحروف عبری می‌نگاشتند و اکنون نیز با اندک تغییراتی چنین می‌کنند. یهودیان در لهستان، از ییدیش زبانی ادبی ساختند و ادبی دینی و توده‌ای از آن فراهم آوردند. با این حال، زبان عبری میان یهودیان لهستان و روسیه در کنار «ییدیش» باقی ماند، گرچه به صورت زبان کتابت و نه زبان گفتگو.

یهودیان آمریکا

ایالات متحد آمریکا مرکز بیشترین تجمع یهودیان دنیاست. تاریخ زندگی ایشان در آمریکا بیش از سیصد سال نیست و این مدت را برای ملتی که نسل مانند یهود نمی‌توان مدتی چندان دراز نامید. گفته می‌شود که تنی چند از یهودیان در سفر دور و دراز کریستف کلمب، که منتهی به کشف قاره آمریکا شد، او را همراهی می‌کرده‌اند. امروز یهودیان بزرگ‌ترین اقلیت غیر مسیحی ایالات متحد هستند. بر طبق جدول تقریبی زیر، شمار یهودیان آمریکا بر اثر اسواچ پیاپی مهاجرت، رو به فزونی نهاد^۳:

سال	شمار یهودیان	سال	شمار یهودیان
۱۷۹۰	۳۶۰۰۰	۱۹۰۰	۱۶۰۰۰۰۰
۱۸۴۰	۱۵۶۰۰۰	۱۹۱۴	۳۶۰۰۰۰۰۰
۱۸۵۰	۵۶۰۰۰۰	۱۹۲۸	۴۶۲۸۶۰۰۰
۱۸۸۰	۲۵۶۰۰۰۰	۱۹۴۳	۵۶۱۹۹۲۰۰۰

۳- Samuel Halperin, *The Political World of American Zionism*, Detroit, 1961, P. 47.

به استناد آمار رسمی سال ۱۹۳۰، تعداد ۱,۱۷۵,۰۰۰ نفر از یهودیان امریکا در پرسش‌نامه‌های آماری نوشته‌اند که زبان اولی‌شان «ییدیش» است، ولی پس از ده سال با اینکه شمار ایشان بیشتر شده بود، کسانی که زبان اولی خود را ییدیش نوشتند، به رقم ۱,۲۲۲,۰۰۰ تنزل کرد^۴.

اکثریت نزدیک به اتفاق یهودیان امریکایی از اروپا آمدند و در شهرهای بزرگ یا متوسط سکنی گزیدند. کسانی که به روستاها رفته یا به کشاورزی پرداخته باشند، بسیار کمند. تحقیق مؤسسه جمعیت امریکا راجع به اجتماعات دینی ایالات متحد نشان می‌دهد که در سال ۱۹۳۶ تعداد ۴۷۷,۰۰۰ نفر یهودی در این کشور می‌زیسته‌اند که ۴۶۴,۰۰۰ در ۹۶۷ شهر بزرگ بوده‌اند و بقیه به صورت اجتماعات پراکنده در گوشه و کنار کشور^۵.

همین تحقیق نشان می‌دهد که ۷۸ درصد از همه یهودیان امریکا در ۱۴ شهر بسیار بزرگ امریکایی زندگی می‌کرده‌اند. نحوه استقرار جغرافیایی یهودیان، نتایج سیاسی مهمی به بار آورد و موجب شد که در چندین منطقه، اقلیت یهودی به صورت یک نیروی سیاسی گرانسنگ درآید. اگر یهودیان در سراسر ایالات متحد می‌پراکنده بودند، چنین نتیجه‌ای به دست نمی‌آمد، زیرا در این صورت نیروی سیاسی و آراءشان برابر نسبتشان به کل جمعیت کشور، یعنی تقریباً سه درصد می‌بود.

از طرف دیگر، متراکم شدن یهودیان در پاره‌ای مناطق، موجب گشت که در مناطق دیگر ضعیف شوند و حتی در پاره‌ای مناطق، احساسات خصومت‌آمیز علیه ایشان رو به فزونی نهد. تمرکز یهودیان در پاره‌ای نواحی همچنین مربوط به گسترش فعالیت‌های صهیونیستی در آن جای‌ها بود و براساس نقشه‌های دقیق سازمان‌های صهیونیستی برای جذب هرچه بیشتر یهودیان صورت پذیرفت که منجر به تقویت این سازمان‌ها و تسهیل کار ایشان در حملات جمع‌آوری کمک و اعانه گردید. بدین ترتیب، کوشش‌های فراوان در مناطقی اندک متمرکز گشت و از پراکنده شدن آن در سرزمینی پهناور مانند ایالات متحد جلوگیری به عمل آمد.

متراکم اجتماعات انبوه یهودی در پایتخت‌ها و شهرهای بزرگ، قدرت کارایی سازمان‌های صهیونیستی را بالا برد و به علت فراوانی وسایل تبلیغ مانند روزنامه‌های محلی یهود، و مؤسسات یهودی از قبیل کنش‌ها و مدارس دینی و مراکز دیگری از قبیل باشگاه‌ها و کلوب‌ها، امکان ارتباط هرچه بیشتر یهودیان با یکدیگر فراهم آمد، که اگر در سراسر کشور پراکنده می‌بودند یا به روستاها رو می‌آوردند، از این موفقیت نیز محروم می‌بودند.

رواج تمایلات صهیونیستی در میان یهودیان امریکا

تقریباً تا سال‌های جنگ جهانی دوم، بیشتر یهودیان امریکا گرایش به اندیشه جذب و تحلیل در جامعه امریکایی بودند و صهیونیست‌ها بیش از ۵ درصد همه یهودیان این کشور را تشکیل نمی‌دادند. بقیه یا نسبت به آن بی تفاوت یا مخالف بودند. علت این بود که بیشتر یهودیان

۴- Abraham G. Duker, *Workshop in Jewish Community Affairs' Course I: The American Jewish Community: Its History and Development*. New York, American Jewish Congress, n. d. (C. 1953), P. 14. ۵- Ibid.

وارد بر آمریکا از طبقه تحصیل کرده و تعلیم یافته بودند و انگیزه مهاجرتشان یا فرار از قهر اجتماعی کشورهای اولیه‌شان بود یا مانند میلیون‌ها مهاجر دیگر از سراسر جهان، به‌خاطر کسب روزی به ایالات متحد می‌شتافتند. این یهودیان، در بحبوحه زندگی جدید - در ابتدای مبارزه برای تأمین زندگی، تضمین آینده و تحقق بخشیدن به آرزوهای ثروت‌اندوزی دیرینه خود نیازی به این نمی‌دیدند که اندیشه مهاجرتی جدید را مطرح کنند، وضع‌شان هم چنان بد نبود که امیدی به فعالیت‌های سیاسی داشته باشند. بنابراین بهتر آن دیدند که در میان اهالی تحلیل روند. به همین بسنده کردند که جامعه‌ای دینی - و نه قومی - شناخته شوند.

این وضع مایه نگرانی روزافزون سردمداران صهیونیسم گشت، زیرا روز به روز بر شمار یهودیان آمریکا می‌افزود و نسبت آن به یهودیان دنیا بیشتر می‌شد. وانگهی دومین بند اساسنامه صهیونیستی «هرتزل» می‌گفت که باید پشتیبانی یهودیان عالم را نسبت به این اندیشه برانگیخت. به همین جهت ماشین تبلیغات عظیم سازمان صهیونیسم به کار افتاد تا هر چه بیشتر از یهودیان آمریکایی را به خود جلب کند. «کمیته اجرایی فلسطین» گروهی از مبلغان خود را که «شلیخیم» خوانده می‌شدند - به آمریکا فرستاد تا یهودیان این کشور را قانع کنند که صهیونیسم سیاسی تنها راه حل مشکل جهانی قوم یهود، در آن روزگار می‌باشد. دلیل اساسی این مبلغان برای جلب یهودیان آمریکا به سوی صهیونیسم، این بود که یهودیان بیچاره اروپایی که در زیر چکمه‌های هیتلر دست و پا می‌زدند، نیازمند عطف توجه برادران خود هستند تا برای رهانیدن ایشان از آن جهنم سوزان در اندیشه پناهگاهی باشند.

این استدلال سخت کارگر افتاد. هنوز جنگ به پایان نرسید که شمار صهیونیست‌ها در میان یهودیان آمریکایی دو برابر گشت. در دوره بعد از جنگ، محال بود که یک یهود آمریکایی بتواند بدون ازدست‌دادن احترام خود در میان یهودی‌ها، کلمه‌ای علیه صهیونیسم بر زبان راند.^۶

جلب پشتیبانی آمریکا از صهیونیسم

اما سازمان صهیونیسم به این پایه دلخوش نگشت و جلب یهودیان آمریکا را کافی ندانست، بلکه دست به تلاش‌هایی گسترده زد که پشتیبانی سراسر سازمانهای اجتماعی و سیاسی آمریکارا به سوی خود کشاند. صهیونیست‌ها عقیده داشتند که امپراطوری بریتانیای کبیر رو به زوال است و رهبری دنیای سرمایه‌داری پس از جنگ به دست آمریکا خواهد افتاد. بنابراین باید برای تحقق بخشیدن به آرمان تشکیل دولت یهودی در فلسطین، از ایالات متحد مدد گرفت.

صهیونیست‌ها با همتی شگرف در راه رسیدن به این هدف خطیر کوشیدند. برای نزدیک شدن به مقصود، بایستی در سه زمینه فعالیت می‌شد: جلب پشتیبانی افکار عمومی آمریکایی‌ها در مرحله نخست، تأثیر برکنگره در مرحله دوم و قبضه کردن دولت در مرحله بعدی.

وظیفه جلب پشتیبانی افکار عمومی ملت آمریکا به «انجمن ویژه صهیونیسم آمریکا» سپرده شد. این انجمن ۷۶ نمایندگی و ۳۸۰ کمیته محلی در ایالات و مناطق مختلف تشکیل داد. علاوه بر این، دو انجمن دیگر به نام‌های «انجمن آمریکایی فلسطین» و «انجمن مسیحی

۶- Alan R. Taylor, *Prelude to Israel*, London, 1961, P. 77.

مسائل فلسطین» برای تبلیغ سران کلیسای پروتستان، تشکیل گردید.^۷

علاوه بر این، صهیونیست‌ها برای کسب پشتیبانی روزنامه‌نگاران و سایر گردانندگان وسایل ارتباط جمعی، دست به تلاش‌های پیگیری زدند، زیرا می‌دانستند که مؤسسات تبلیغاتی چه نقش عظیمی در باورسازی در میان امریکایی‌ها دارند. بدین ترتیب حمله تبلیغاتی گسترده‌ای آغاز شد که در سال ۱۹۴۳ به اوج شدت خود رسید. غرض از این حمله، وارد کردن اندیشه صهیونیسم سیاسی در همه روزنه‌های زندگی امریکا بود. صهیونیست‌ها پس از آن فعالیت بسیار شدیدی را برای تماس با اتحادیه‌های کارگری، پارلمان‌های محلی در ایالات مختلف و اعضای دو حزب جمهوری خواه و دموکرات، آغاز کردند. در نتیجه ۳۳ پارلمان ایالتی، قوانینی به سود صهیونیسم گزراوندند و «کنگره سازمان‌های صنعتی» و «اتحادیه کارگران امریکا» نیز تصمیمات مشابهی گرفتند.^۸ در انتخابات سال ۱۹۴۴ — در اثر تبلیغات صهیونیستی — هر دو حزب شعارها و برنامه‌هایی به سود صهیونیسم ارائه دادند.

بدین گونه آلیاژ مرکب از کوشش صهیونیست‌ها و بی‌خبری مردم امریکا از معنی و مفهوم حقیقی صهیونیسم، محصول دلخواه به بار آورد و محبت سراسری مردم امریکا را نسبت به این سازمان سیاسی جلب کرد. علاوه بر این عاملی منفی نیز وجود داشت که عبارت بود از غیاب یا ضعف تبلیغات عربی، زیرا عرب‌ها در مقابل تبلیغات صهیونیستی، تبلیغاتی نداشتند و امریکایی‌های عرب‌نژاد، در مناطق خاصی متمرکز نشدند و شمارشان نیز که رقمی قابل توجه است، هرگز به شمار یهودیان امریکا نرسید.

در مورد کنگره نیز فعالیت‌های مشابهی صورت گرفت. نخستین آثار تبلیغات متمرکز بر کنگره در سال ۱۹۴۲ ظاهر شد که ۲۷ تن از سناتورها و ۱۴۳ تن از اعضای مجلس نمایندگان امریکا به «انجمن امریکایی فلسطین» پیوستند و چندی بعد، یک سوم سناتورها قطعنامه‌ای را که ... ۱۵۰ تن از شخصیت‌های معروف امریکا نوشته بودند، امضا کردند. این قطعنامه خواستار تشکیل یک ارتش یهودی می‌شد.^۹ از اینجا معلوم می‌شود که پشتیبانی همیشگی امریکا از صهیونیسم بین‌المللی بر طبق اراده رئیس جمهوری انجام نمی‌شود بلکه از فشار دائمی کنگره و ماهیت سازمان سیاسی امریکا سرچشمه می‌گیرد.^{۱۰}

فعالیت‌های مداوم صهیونیست‌ها برای تأثیر گذاشتن بر انتخابات عمومی و خریدن اعضای کنگره، اثری مزدوج به بار آورد، چرا که هر دو حزب رفته رفته کوشیدند برنامه‌هایی به نفع صهیونیسم ارائه کنند و چون می‌دیدند در پاره‌ای از ایالات مهم امریکا آراء یهودیان اثری قطعی در نتیجه انتخابات دارد، کار را به مسابقه در جلب نظر یهود کشاندند. صهیونیست‌ها نیز از این سوی چنان نفوذی کسب کردند که هیچ حزبی جرأت نکرد پشتیبانی خود را از ایشان دریغ دارد.

مسئله جلب پشتیبانی حکومت و مقامات عالی اجرایی کشور، از طرف سازمان صهیونیسم

۷- مأخذ سابق. ۸- مأخذ سابق.

۹- George E. Kirk, *The Middle East in war*, London, 1953, P. 247.

۱۰- درباره نقش کنگره، نگاه کنید به کتاب نقش کنگره امریکا در فاجعه فلسطین، نوشته دکتر فاضل محمد، ۱۹۶۴، بغداد.

به «وایزمن» واگذار شد که در قانع کردن مخاطب خود قدرتی داشت و در کار تماس با سیاستمداران بزرگ، تجربه‌ای طولانی. وایزمن در ضمن جنگ سه بار به امریکا مسافرت کرد و هر بار مجدانه کوشید که برای پشتیبانی از صهیونیسم، تعهداتی از امریکایی‌ها بستاند. وایزمن با پرزیدنت روزولت نیز ملاقات کرد ولی معلوم شد که این مرد، گرچه به هیچ روی مخالف صهیونیسم نیست، ولی توجه خاصی هم بدان ندارد و در مورد مسأله فلسطین خواهان راه حلی است که یهود و عرب هر دو را خشنود گرداند.

گرچه صهیونیست‌ها از تماس با روزولت طرفی برنستند، ولی در زمان این سنت را بر جای گذاشتند که سیاست امریکا در خاورمیانه را باید از طریق تحت تأثیر قرار داد. این شیوه در زمان ریاست هاری ترومن، سودهای فراوان به بار آورد، زیرا همین که این مرد پس از روزولت از طرف کارتل‌ها روانه کاخ سفید شد، مقام ریاست جمهوری امریکا نیز همصدا با کنگره و افکار عمومی ملت، خواستار تشکیل دولتی مستقل برای سازمان صهیونیسم گشت.^{۱۱}

نفوذ یهود و صهیونیسم در سیاست خارجی امریکا

پس از آنکه سازمان صهیونیسم توانست اکثریت یهودیان امریکا را وارد صفوف خود کند و آنگاه ملت، کنگره و حکومت امریکا را به پشتیبانی از خود وادارد، نتیجه کارش در سیاست خارجی و روابط بین‌المللی امریکا، به خصوص در خاورمیانه، به روشنی آشکار شد. نفوذ صهیونیستی در دستگاه‌های دولتی امریکا تا بدان پایه رسید که ایالات متحد را به صورت افزاری برای اعمال فشار در جهت خواسته‌های صهیونیسم، درآورد.

بدین‌سان در تابستان سال ۱۹۴۵، هاری ترومن اولین گام را به سود صهیونیسم جهانی برداشت و از نخست‌وزیر انگلیس کلمنت اتلی خواست که یکصد هزار تن از یهودیان بریتانیا را اجازه مهاجرت به فلسطین دهد.

سال بعد - ۱۹۴۶ - موعد انتخابات کنگره بود و صهیونیست‌ها این فرصت را غنیمت شمردند و دست به کار شدند. عوامل صهیونیسم به ترومن رساندند که «دیوئی» کاندیدای جمهوری خواهان، در نظر دارد مطالبی به نفع صهیونیسم اظهار کند و در همان حال از طریق اعضای حزب دموکرات بر وی فشار آوردند که در این جبهه نیز وارد نباشد. بدین‌سان، دو حزب بزرگ امریکا برای جلب آراء یهودیان به رقابت برخاستند.

در همین سال، کنگره مشغول بررسی لایحه‌ای بود که بر اساس آن امریکا می‌بایست مبلغ ۳,۷۵۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار به انگلستان وام بدهد. به همین جهت به محض اینکه بوین Bevin وزیر امور خارجه انگلیس مخالفت خود را با مهاجرت یکصد هزار یهودی به فلسطین، اعلام کرد، اعضای صهیونیست کنگره شروع به تهدید انگلستان کردند که در تصویب لایحه پرداخت وام کارشکنی خواهند کرد. این تهدید به زودی کارگر افتاد و دولت انگلیس را واداشت که از موضع خود عقب‌نشینی کند و سیاستی متمایل به صهیونیسم اتخاذ کند.^{۱۲}

۱۱- Alan R. Taylor, (Ibid).

۱۲- آقای بوین بعدها از این پیشامد اظهار گله کرد که برای مشکل فلسطین می‌شد راه حلی عربی - یهودی در نظر گرفت ولی ترومن به اقتضای خط مشی حزب خود در جریان مداخله کرد و گفت: «اگر يك مشکل جهانی با انتخابات عمومی امریکا ارتباطی پیدا کند، نمی‌توان به سادگی راه حلی برای آن یافت».

پس از آنکه بریتانیا خود را از فلسطین کنار کشید و از سازمان ملل متحد خواست که موضوع را در دستور کار مجمع عمومی خود قرار دهد، فقط نفوذ ایالات متحد — بر اثر فشار داخلی صهیونیسم امریکا — بود که قطعنامه تقسیم فلسطین را به آن صورت ننگین به تصویب رسانید. شیوه تصویب قطعنامه به راستی ننگین بود. به عنوان شاهد باید توجه داشت که کشورهای هائیتی، لیبیا، چین، حبشه، یونان و فیلیپین قبلاً مخالفت خود را با تقسیم فلسطین اعلام داشته بودند و حتی نمایندگان هریک در مخالفت با تقسیم سخنرانی‌هایی در مجمع عمومی کرده بودند. ولی ماشین تهدید و ارعاب صهیونیسم بی‌درنگ به کار افتاد و هر یک از دولت‌های مذکور از طریق ایالات متحد، بر سر یکی از مسائل حیاتی متعلق به سرنوشت کشورشان، مورد تهدید قرار گرفتند و از ایشان خواسته شد که از راه رفته باز آیند یا از دادن رأی خودداری کنند، و چنین شد. در این میان تنها یونان بود که از ارعاب نهراسید، تقسیم را نپذیرفت و بر ضد آن رأی داد. ملت‌های عربی باید این موضوع را به خاطر بسپارند و حق یونان را بشناسند.

شیوه‌های ارعاب‌آمیز صهیونیست‌ها برای ایراد فشار بر امریکا و سایر دولت‌ها، که به هر حال از انتظار پنهان نماند، انتقادات سختی را علیه ایشان برانگیخت. به همین جهت، وایزمن در تاریخ ۲۷ نوامبر ۱۹۴۷ ضمن نامه‌ای که برای ترومن نوشت، اظهار تعجب کرد که چرا باید مقامات سیاسی واشنگتن عموماً صهیونیست‌ها را به ایجاد رعب و وحشت متهم کنند، حال آنکه به نظر وی هیچ دلیلی برای اتهامات وجود نداشته است. وایزمن می‌گفت:

در واشنگتن شایع شده است که نمایندگان ما علیه پاره‌ای هیأت‌های نمایندگی دست به کارهای ناشایست زده و بدین ترتیب از حدود وظیفه خود تخطی کرده‌اند. من در مورد افراد غیر مسئول نمی‌توانم چیزی بگویم، ولی تا آنجا که به نمایندگان ما مربوط می‌شود، به شما — پرزیدنت عزیزم — اطمینان می‌دهم که این تهمت‌ها هیچ دلیلی ندارد. نمایندگان ما با همه اعضای سازمان ملل تماس‌هایی بسیار محدود گرفته و حقایق اسرار آن چنان که هست، برای ایشان تشریح کرده‌اند و البته به هیچ وجه از حدود تفهیم مشروع و معتدل قضیه، فراتر نرفته‌اند.^{۱۳}

ولی ترومن خود در کتاب خاطراتی که پس از پایان ریاستش انتشار داد، خلاف این مطلب را ثابت کرد. ترومن نوشت:

حقیقت این است که نه تنها بر دواير سازمان ملل متحد به صورتی بی‌مانند اعمال فشار می‌شد، بلکه کاخ سفید نیز در معرض فشار مداوم قرار داشت. من به یاد دارم که هرگز در زندگی چنین فشاری بر من وارد آمده باشد. اصرار گروهی از رهبران افراطی سازمان صهیونیسم — که تحت تأثیر انگیزه‌های سیاسی قرار گرفته بودند و خود نیز به تهدید و ارعاب سیاسی پناه می‌بردند، سرا سخت پریشان و آشفته کرده بود. برخی از این رهبران پیشنهاد می‌کردند که ما دولت‌های آزاد و مستقل را برای رأی دادن به نفع صهیونیسم تحت

۱۳ — خاطرات ترومن، نیویورک، ۱۹۶۵، ج ۲، ص ۱۵۸.

فشار قرار دهیم^{۱۴}.

پس از پذیرش تقسیم، تنها وظیفه‌ای که بر عهده صهیونیستها باقی ماند، وادار کردن ایالات متحد به شناسایی اسرائیل بود. این کار پس از فشارهایی که از هر سوی بر حکومت امریکا در جریان تقسیم و دیگر جریان‌ها وارد آمده بود، چندان اشکالی به بار نیاورد. بگذارید این جریان را از زبان «ترومن» بشنویم:

اکنون که یهودیان خود را برای اعلان تشکیل دولت آماده کرده بودند، من نیز تصمیم گرفتم که به سود ایشان وارد عمل شوم و دولت‌شان را به رسمیت بشناسم. به همین جهت، به یکی از کارمندان خود دستور دادم که جریان را به وزارت امور خارجه و از آنجا به «اوستن» نماینده امریکا در سازمان ملل، اطلاع دهد. سی دقیقه بعد، یعنی درست ۱ دقیقه پس از تشکیل دولت اسرائیل، مشاور مطبوعاتی من «چارلز روس» اعلامیه‌ای را برای نمایندگان جراید خواند که می‌گفت: امریکا به طور کامل حکومت موقت اسرائیل را به رسمیت شناخته است^{۱۵}.

پس از تشکیل دولت اسرائیل نیز، چنان که می‌دانید، کمک‌های مالی و نظامی امریکا سخاوتمندانه به سوی این کشور سرازیر گشت و تجاوز ناروای صهیونیست‌ها به حقوق اعراب فلسطین، دم به دم از تأیید ایالات متحد برخوردار گشت. اینک ببینیم یهودیان در اتحاد جماهیر شوروی چه وضعی دارند.

یهودیان روسیه

اتحاد جماهیر شوروی از نظر شمار یهودیان، دومین کشور عالم است. آخرین سرشماری رسمی که به سال ۱۹۵۹ در این کشور انجام شده^{۱۶}، نشان می‌دهد که در این کشور ۲,۲۶۸,۰۰۰ نفر یهودی زندگی می‌کنند. ولی پاره‌ای از تخمین‌های غیر رسمی منابع یهودی نشان می‌دهد که شمارشان به سه یا سه میلیون و پانصد هزار تن می‌رسد. به استناد سرشماری مذکور، یهودیان ۱/۱ درصد مجموع مردم شوروی را تشکیل می‌دهند.

در عهد تزاری شمار یهودیان روسیه به پنج میلیون تن برآورد می‌شد و این رقم نیمی از یهودیان عالم را در آن روزگار تشکیل می‌داد. علت کاهش یهودیان در روسیه این بود که نیمی از این مردم در مناطقی ساکن بودند که پس از جنگ دوم به لهستان واگذار شد. عده بی‌شماری نیز در مناطقی می‌زیستند که به چنگ آلمان‌ها افتاد و بسیاری از ایشان مانند سایر یهودیان در سال‌های جنگ به دست نازی‌ها کشته شدند. همچنین پس از روی کار آمدن دولت سوسیالیستی در روسیه، دسته‌های بزرگی از یهودیان به ایالات متحد کوچیدند.

یهودیان اتحاد شوروی در جمهوری‌های مختلف از کرانه‌های دریای بالتیک گرفته تا سرزهای لهستان، اقیانوس آرام و سرزهای چین — پراکنده هستند، ولی منطقه‌ای که یهودیاننش بیش از دیگر جای‌ها هستند، منطقه اوکراین است و بیشتر یهودیان این پهنه در

۱۴ — مأخذ سابق، ص ۱۵۸. ۱۵ — مأخذ سابق، ص ۱۶۴.

۱۶ — نتیجه سرشماری در شماره مورخ ۴ فوریه ۱۹۶۰ روزنامه پراودا منتشر شده است.

شهرهای بزرگ سر می کنند.

شهری که بیشترین تعداد یهودیان شوروی را در بر دارد، شهر مسکو پایتخت کشور است که به استناد همه برآوردهای آماری، دومین شهر یهودی نشین جهان است. نخستین شهر نیویورک است، و در اتحاد شوروی پس از مسکو، شهر کییف پایتخت جمهوری اوکراین، آنگاه «اودسا» بندر شوروی در دریای سیاه و سپس شهر بیروبیجان پایتخت ایالت خودمختار یهودی نشین است. شهر اخیر ۸۵ هزار یهودی دارد و درباره وضع آن بعداً سخن خواهیم گفت. علاوه بر کییف و اودسا، اقلیت های بزرگ یهودی در دیگر شهرهای اوکراین از قبیل «مینسک» و «لنین گراد» و جز آن، دیده می شوند. در شهر بخارا نیز که بزرگترین شهر اسلامی اتحاد شوروی است — یک اقلیت یهودی بسیار قدیمی، مرکب از حدود ۲۰ هزار تن، تاکنون سکونت دارد.

یهودیان شوروی در هر کار و پیشه ای فعالیت دارند، گرچه به طور کلی، رغبتی به کارهای سخت جسمانی نشان نمی دهند. یهودیان پیش از انقلاب اکثراً متوجه کارهای بازرگانی و فعالیت های اقتصادی بودند ولی پس از انقلاب که نظام سوسیالیستی فعالیت فردی را از میان برد، رو به کارهای دیگر آوردند. اکنون یهودیان این کشور در زمینه طب، علوم طبیعی، موسیقی، تئاتر و سینما تسلط خاصی دارند. چون بیشتر یهودیان در شهرهای بزرگ زندگی می کنند، به ندرت می توان در کارهای کشاورزی از ایشان فعالیتی دید.

آیین یهودی از طریق یهودیان «خزر» که در قرن هفتم تا دهم بر منطقه پهناوری از سرزمین روسیه بین دریای خزر و دریای سیاه تسلط داشتند، به اسلاوها و دیگر ملل روسیه سرایت کرد. ولی بیشتر یهودیان شوروی از مهاجران آلمانی، که در قرن پانزدهم زیر فشار آلمان ها مجبور به مهاجرت دسته جمعی شدند، نسب می برند. اینان اکثریت یهودیان اتحاد شوروی را تشکیل می دهند و همگی از طایفه «اشکنازی» هستند.

علاوه بر این، چهار مجموعه کوچک دیگر، با مشخصات نژادی گوناگون می توان در اتحاد شوروی مشاهده کرد. نیاکان اینها در روزگارهای باستانی یا در قرون وسطی از خاور نزدیک به سرزمین روسیه مهاجرت کرده اند و اعقاب شان امروز به نام های زیر خوانده می شوند:

۱ — «یهودیان شرقی» یا «کوهستانی»، که قدیمی ترین ساکنان منطقه قفقاز هستند و شمارشان در سرشماری سال ۱۹۲۶ به حدود ۲۶ هزار تن می رسید. اینان به زبان «تاتی» که لهجه ای تحریف شده از زبان فارسی است، سخن می گویند.

۲ — «یهودیان گرجی» که در سال ۱۹۲۶ به حدود ۲۰ هزار تن می رسیدند. در اتحاد شوروی، این یهودیان بیش از همه به آیین یهودی پای بند هستند.

۳ — «یهودیان بخارایی»، که از جمله قدیمی ترین یهودیان روسیه هستند و تعدادشان ۲۰ هزار نفر است و در آسیای میانه سکونت دارند. زبان اینان تاجیکی یا ازبکی است و گفته می شود که اینان از اعقاب یهودیانی هستند که تیمور لنگ در قرن چهاردهم از عراق به این منطقه کوچانید.

۴ — «یهودیان کریمه»، که در میان یهودیان شرقی کوچک ترین اقلیت هستند و پس از جنگ جهانی دوم تقریباً رو به انقراض نهادند.

جنبش صهیونیسم، نخستین بار میان یهودیان روسیه پدیدار شد. تاریخ پیدایش این حرکت به ده‌ها سال پیش از روی کار آمدن حکومت سوسیالیستی در این کشور می‌رسد.

امروز چنین معروف است که آن یهودی اتریشی (تئودور هرتزل) نخستین داعی صهیونیسم بود و کتاب معروف او **دولت یهودی** که در سال ۱۸۹۶ به چاپ رسید، اولین دعوتی بود که برای تشکیل چنین دولتی انجام می‌شد. خلاصه اینکه صهیونیسم تنها پس از کنگره ۱۸۹۷ شهر یال سویس به عنوان جنبشی جهانی شناخته شد. حقیقت این است که احساسات صهیونیستی سال‌ها پیش از آن در میان یهودیان روسیه ظهور کرد و توسعه یافت.

البته جای تعجب هم نیست، زیرا در قرن نوزدهم روسیه دارای بیشترین تعداد یهودیان جهان بود و احساسات ضد یهودی در این کشور رواج فراوان داشت. سیاست دولت تسا سال ۱۹۰۵ ایجاب می‌کرد که خشم سراسری مردم به مجرای ضدیت با نژاد سامی افتد و به همین جهت در کار آموزش، سکنی، مالکیت زمین و اشتغال در کارهای دولتی، میان یهودی و غیر یهودی تفاوتی محسوس بود. نتیجه این سیاست، مهاجرت‌های وسیع یهودیان به آمریکا مخصوصاً در دوران حکومت‌های ارتجاعی مانند نیکلای اول، الکساندر سوم و نیکلای دوم بود. با این حال، دولت در فعالیت سازمان‌های صنفی یهودیان دخالتی نمی‌کرد.

به این ترتیب، تجاوز به حقوق یهودیان در روسیه تزاری و کشتارهای دسته جمعی یهود در سال ۱۸۸۱ در اوکراین، از جمله مهم‌ترین عواملی بود که شعارهای نژادی و افکار صهیونیستی را در میان یهودیان روسیه بیش از دیگر یهودیان رایج کرد.^{۱۷}

در عین حال، «ال عازار بن یهودا» حتی پیش از این کشتارها اندیشه تأسیس وطن ملی یهود در فلسطین را مطرح کرده بود.^{۱۸} با اینکه تئودور هرتزل خود، فلسطین را به عنوان تنها محل اجتناب‌ناپذیر تشکیل دولت یهودی مورد نظرش تعیین نکرده بود. او گفته بود: «هرچه به ما بدهند و افکار عمومی یهودیان بپذیرد، قبول خواهیم کرد.» هرتزل فلسطین را فقط به عنوان یکی از احتمالات و آرژانتین را به عنوان احتمالی دیگر مطرح کرده بود. گرچه از مقایسه او معلوم می‌شود که فلسطین را ترجیح می‌داده است.^{۱۹}

اما نخستین کسی که به طور آشکار از جنبش ناسیونالیستی یهودیان روسیه پرده برداشت و پیشنهادهایی معین ارائه داد، لیوپینسکر بود که در سال ۱۸۸۲ کتابی به نام «آزاد کردن خود» Aatoemancipation نوشت و تشکیل اقلیمی یهودی‌نشین را در آن مطرح کرد. پینسکر عقیده داشت که این اقلیم بایستی در فلسطین یا آمریکا تشکیل شود و همه یهودیان جهان در راه

۱۷— Louis Greenberg : *The Jews in Roussia*, Vol II, P. 168.

۱۸— ال عازار بن یهودا (۱۸۵۸—۱۹۲۲)، زبان شناس عبری، در لیوانی به دنیا آمد و در سال ۱۸۸۱ در بیت المقدس مسکن گزید. نخستین کسی بود که اندیشه احیای زبان عبری را پیشنهاد کرد و گفت که باید از این زبان به عنوان زبان محاوره و زبان رسمی در دولت یهودی که خود فکر تشکیل آن را در فلسطین مطرح کرده بود، استفاده شود. ال عازار این مطلب را در مقاله‌ای تحت عنوان «مشکل انفجار آمیز» در شماره ۹ مجله سحر سال ۱۸۸۱ چاپ وین، مطرح کرد.

۱۹— T. Herzl, *The Jewish State: An Attempt at a Modern Solution of The Jewish Question*, tr. Sylvia d' Avigdor (1896), P. 28-29.

تأسیس آن مشترکاً کوشش کنند. **آزاد کردن خود** چهارده سال پیش از کتاب هرتزل منتشر شد. با اینکه نظریات و پیشنهادهای این دو شباهت بسیار دارند، هرتزل به هنگام نوشتن **دولت یهودی** از کتاب پینسکر اطلاع نداشت و حتی نام آن را هم نشنیده بود. هرتزل پس از صدور **دولت یهودی** کتاب پینسکر را خواند و در خاطرات خود نوشت که اگر از این کتاب آگاه می‌بود، احتمالاً کتاب خود را تألیف نمی‌کرد^{۲۰}.

گسترش افکار صهیونیستی در میان یهودیان روسیه را باید مرهون آثار چندتن از نویسندگان و داستان‌سرایان روسی دانست که به هر دو زبان عبری و یهودی در این زمینه مطالب فراوانی نوشتند. مشهورترین‌شان عبارت بودند از: بن یهودا، اسمولنسکین، لیلیان پادم، پینسکر و لیواندا.

پس از کشته شدن تزار الکساندر دوم در سال ۱۸۸۱، شایعاتی پراکنده شد که در این کار یهودیان دست داشته‌اند و به همین جهت هیجانی در افکار مردم روسیه پدیدار شد که آتش ضدیت با یهود را دامن زد و به قتل عام بی‌رحمانه یهودیان انجامید. این پیشامد و قتل عام‌هایی که به دنبال آن صورت گرفت، موجب شد که بسیاری از یهودیان روسیه به اروپای غربی، امریکا و فلسطین کوچ کنند.

در همین روزگار، در شهرهای گوناگون روسیه جمعیت‌ها و سازمان‌های صهیونیستی مختلفی تشکیل شد که هر کدام نام جداگانه‌ای داشت. مهم‌ترینش گروه «ملت جاودان» Ame olam بود که خواستار مهاجرت به ایالات متحد امریکا بود و سازمان‌های بیلو Bilu که توسط گروهی از دانشجویان یهودی تشکیل شد. برنامه سازمان‌های اخیر از یهودیان روسیه دعوت می‌کرد که هرچه زودتر به فلسطین مهاجرت کنند و مستعمره‌های تعاونی در آنجا تشکیل دهند. هیچ‌یک از اینها موفق به انجام کاری در تحقق بخشیدن به هدف‌های خود نشدند.

پس از آن جمعیت عشاق صهیون Hobbbe Zion ظاهر شد که نخستین گروه صهیونیستی به معنی صحیح کلمه بود. این جمعیت برنامه‌ای ارائه داد که می‌گفت یهودیان جهان باید به فلسطین مهاجرت کنند و در آنجا وطنی سلی بنا نهند و تنها به زبان عبری سخن بگویند. تأثیر این جمعیت بیش از دیگران بود و همین جمعیت بود که بعدها راه را برای ظهور «صهیونیسم سیاسی» هموار کرد. راهی که «عشاق صهیون» رفتند، درخور توجه است. اینان نه تنها اندیشه صهیونیسم رادریان یهودی‌های روسیه رایج کردند، بلکه جامه‌ای ایده‌تولوزیکی بر آن پوشاندند و عده‌ای نویسنده و متفکر پرورش دادند که بعداً وظیفه تبلیغ افکار صهیونیستی بر عهده ایشان قرار گرفت. شعبه‌های این جمعیت به همه مناطق یهودی‌نشین روسیه رخنه کرد و از آن پس، از آلمان، اتریش، انگلیس و امریکا سر در آورد. به همین جهت کتاب «دولت یهودی» هرتزل در روسیه بیش از هر جای دیگر دنیا سر و صدا به راه انداخت. این امر چندین دلیل داشت. یکی اینکه «عشاق صهیون» شعبه‌های خود را در همه شهرهای روسیه گسترده و تبلیغات وسیعی به نفع صهیونیسم کرده بودند. دیگر اینکه شمار یهودیان روسیه در آن روزگار از همه کشورها بیشتر بود. سه دیگر اینکه ضدیت بایهود و اعمال فشار علیه یهودیان در روسیه بیش از هر جای دیگر دنیا بود.

با اینکه افکار صهیونیستی در میان یهودیان روسیه رواجی سریع و وسیع یافت، برخی

۲۰- The Diary of Theodor Herzl, London, 1958. P. 96.

از یهودیان این کشور نیز به سختی با صهیونیسم به نبرد برخاستند. از جمله، طرفداران حزب «بوند»^{۲۱} وارد مبارزه با صهیونیسم شدند و خواستار جذب یهودیان در ملل روس گشتند. بوندی‌ها بر اساس عقاید مارکسیستی خود می‌گفتند: نبرد طبقه کارگر، نبردی واحد و تجزیه ناپذیر است و هنگامی که سرمایه‌داری از جهان ریشه کن شود، احساس ضدیت با یهود نیز خود به خود از میان خواهد رفت. اینان اندیشه صهیونیسم را کوشش حيله گرانه‌ای برای منحرف کردن اذهان از نبرد طبقاتی کارگران می‌دانستند که بر طبق اعتقادات ایشان، تنها و بهترین راه نجات پرولتاریای یهودی بود. همچنین از میان یهودیان، طرفداران اندیشه «جذب» Assimilation - با صهیونیسم مخالف بودند و راه ضدیت با آن را در پیش گرفتند. اینان می‌گفتند: صهیونیسم با راه حل نهایی مشکل یهود ناسازگار است. این راه حل چنین بود که یهودیان روسیه با مردم این کشور درآمیزند، چنان که از نظر میهنی، روس و از نظر آیین، یهود باشند و نسل‌های آینده‌شان تنها به زبان روسی سخن گویند و زبان‌های عبری و یدیش را برای همیشه رها کنند.

گذشته از اینها، صهیونیسم - که جنبشی بورژوازی است - از آغاز با مخالفت یهودی‌های فتودال روسیه رو به رو گشت و این کار دو دلیل داشت: نخست آنکه دولت تزاری به سازمان «عشاق صهیون» کارنامه فعالیت رسمی نداد و فتودال‌ها نمی‌خواستند وارد یک نوع فعالیت سیاسی غیر مجاز شوند، زیرا بیم آن داشتند که منافع مالی و بازرگانی‌شان از طرف دولت مورد تهدید واقع شود. دلیل دیگر، دلیلی است روانی که آن روزگار یهودی‌های فتودال روسیه را از گرایش به صهیونیسم باز داشت و امروز هم بسیاری از یهودیان را در سراسر جهان از پشتیبانی از اسرائیل باز می‌دارد. مسأله این است که هر یهودی مثلاً در فرانسه یا انگلیس یا آمریکا یا هر جای دیگر، اگر بخواهد صمیمانه از اسرائیل طرفداری کند، یا باید نسبت به میهن خودش بی‌وفا (اگر نگوییم خیانتکار) باشد، یا وفاداری خود را میان میهن اصلی خودش و میان اسرائیل تقسیم کند. این مسأله، سرچشمه تناقض روانی بغرنجی است. هر یهودی صهیونیست، اسرائیل را وطن دوم خود می‌شمارد و در مسائل حیاتی، منافع زاد و بوم خویش را فدای اسرائیل می‌کند. بنابراین طبیعی است که می‌بینیم برخی از صهیونیست در کشور خود به صورت ستون پنجم اسرائیل در می‌آیند و از اینجاست که هیچ کشور عربی از سال ۱۹۴۸ به این سوی تحمل وجود یهودیان را نیاورد و مجبور شد یا برای آنها تزییقاتی فراهم آورد یا با مهاجرت‌شان به «ارض موعود» موافقت کند. در قرن بیستم که قهراً مشکلات نژادی و تعصبات مذهبی رو به اضمحلال می‌رود، اگر دولت اسرائیل تشکیل نشده بود، چیزی به نام «مشکل یهودیان» در دنیای امروز وجود نمی‌داشت و یهودیان هوشیار و زحمتکش همراه تمام خانواده بشری در راه برانداختن امپریالیسم و در راه شکوفایی اقتصادی و اجتماعی زادگاه‌های خود می‌کوشیدند. بر همین اساس بود که فتودال‌های روسیه از گرایش به صهیونیسم هراس داشتند زیرا می‌ترسیدند کسی در میهن - پرستی‌شان شبهه وارد آورد. امروز دیگر این ترس از چشم صهیونیست‌ها فرو ریخته و همه جا بی‌پروا به احساسات هم میهنان خود، در هر کجای دنیا که هستند، آشکارا سنگ اسرائیل را

۲۱- بوند Bund اختصار نام «اتحادیه سراسری کارگران یهودی روسیه، لیتوانی و لهستان» است. این نخستین حزب کارگری سوسیال دموکرات بود که به سال ۱۸۹۷ در روسیه تشکیل گردید. این حزب دارای شبکه وسیعی از کارگران یهودی و سازمان‌های کارگری ایشان بود. پس از انقلاب اکتبر، «بوند» به گروه منشویک پیوست و در دهه ۱۹۲۰ از فعالیت آن جلوگیری شد.

به سینه می‌زنند.

یهودیان در دوران سوسیالیسم

پس از انقلاب سوسیالیستی و زیر و زبردن همه ارزش‌های اقتصادی و اجتماعی، وضع یهودیان و صهیونیست نیز در این کشور به کلی دگرگون شد.

نکته اساسی و مهمی که در اینجا بایستی بدان توجه داشت، این است که دولت شوروی بیان یهودی‌ها و صهیونیست‌ها فرق بسیار قائل شد و هر کدام را از زاویه جداگانه‌ای نگریست. در سال ۱۹۴۸ عامل سومی بر این سه عامل افزوده شد که تشکیل دولت اسرائیل در سرزمین عربی فلسطین بود. اتحاد شوروی کوشید که دولت اسرائیل سیاستش را در مورد دو عنصر قبلی متأثر نسازد.

دولت شوروی، یهودیان را از نظر قانونی و رسمی، کاملاً برابر با دیگر هم‌میهنان‌شان شمرد و قانون اساسی کشور اعلام کرد که هرگونه دشمنی با پیروان یک مذهب یا افراد یک نژاد، همچنین هرگونه تبعیض نژادی یا مذهبی، جرم شناخته می‌شود و قابل تعقیب قانونی است.^{۲۲}

ولی موقعیت مخصوصی که یهودیان به دست آوردند و وجود بسیاری از شخصیت‌های یهودی در مقامات بالای حزب و دولت شوروی، همچنان سوجبی برای ناراحتی سایر مردم شمرده می‌شد، زیرا هنوز باقیمانده احساسات قدیمی ضدیهود می‌توانست از پیشداستی افراد این قوم به جوش آید. به هر حال این مسأله تا مدتی موجب نارضایتی بود که می‌دیدند برخی از یاران نزدیک لنین و سران حزب، مانند تروتسکی، زینوویف، سورولوف، کاسنیف، گاگانویچ، لیتوینوف و دیگران، یهودی هستند.

اما صهیونیسم و تراکم یهودیان در فلسطین، همیشه با مخالفت حزب بلشویک، بعداً کمونیست، و دولت شوروی مواجه بوده است. در شوروی، مهاجرت یهودیان به فلسطین همواره فرار از صحنه جنگ طبقاتی شمرده شده و همه مقامات دولتی از لنین و تروتسکی گرفته تا استالین، جنبش صهیونیسم را «تلاشی ارتجاعی» خوانده‌اند که سرمایه‌داران یهودی با استفاده از آن می‌خواهند رنجبران همکیش خود را استثمار کنند. شوروی‌ها به دو دلیل دیگر نیز صهیونیسم را جنبشی ارتجاعی نامیده‌اند: نخست اینکه سردمداران این نهضت می‌کوشند چرخ‌های تاریخ را به عقب برگردانند. و حکومتی مذهبی و نژادی تشکیل دهند. دیگر اینکه مقامات شوروی از همان آغاز حدس می‌زدند حدسی که امروز به درستی پیوسته که دولت یهودی آلتی در دست امپریالیسم بریتانیا و دیگر کشورهای سرمایه‌داری و پایگاهی برای

۲۲- ماده ۱۲۳ قانون اساسی اتحاد شوروی مصوب سال ۱۹۳۶ می‌گوید: «تساوی حقوق مردم اتحاد شوروی سوسیالیستی، صرف نظر از قومیت و نژاد، در همه مسائل زندگی اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی، قانونی است ثابت و تغییرناپذیر.»

«هر کس در اتحاد شوروی افراد یک قوم یا نژاد را از روی کینه یا تحقیر، مستقیم یا غیر مستقیم تحت فشار قرار دهد، یا امتیازاتی مستقیم یا غیر مستقیم برای افراد یک نژاد یا ملت معین قائل شود، بر طبق قانون کیفر خواهد شد. هرگونه تبلیغی نیز به سود یا به زیان مسائل نژادی و قومی، قابل تعقیب کیفری است.»

ایشان در این منطقه حساس خواهد شد.^{۲۳}

در اینجا این سؤال موجه پیش می‌آید که چرا دولت شوروی چنان زود و به آن صورت شگفت‌انگیز اسرائیل را به رسمیت شناخت؟ حق این است که شوروی در اینجا برای هر یک از این سه عامل موجود، حساسی کاملاً جداگانه باز کرده است: یهودیان روسیه، حرکت صهیونیسم و دولت اسرائیل. براساس همین سیاست می‌بینیم که دولت شوروی از یک سو یهودیان روسیه را بدون هیچ امتیازی کاملاً برابر با سایر هم‌میهنان می‌شمارد، از سوی دیگر صهیونیسم را محکوم می‌کند و در عین حال اسرائیل را به رسمیت می‌شناسد و روابط سیاسی با آن می‌گشاید. ملاحظه می‌شود که هیچ یک از این موقعیت‌ها از دیگری متأثر نشده است. اکثر محققان غربی بر این عقیده هستند که شناسایی اسرائیل از طرف شوروی ناشی از تمایل این کشور به طرد بریتانیا از خاورمیانه بود و نه به دلیل هماهنگی با فکر تشکیل دولت یهودی در فلسطین^{۲۴}. با اینکه از آغاز انقلاب اکتبر تا کنون، سازمان حکومتی و سیاست خارجی اتحاد شوروی دستخوش تغییرات مهمی گشته، اما سیاست آن در قبال صهیونیسم هیچ تغییری نکرده است.

دائرة المعارف بزرگ اتحاد شوروی که بالاترین مرجع نظرات رسمی این کشور در قبال مسائل فلسفی و اجتماعی شمرده می‌شود و موضوعات مورد بحث را براساس نظریه مارکسیستی رسمی این کشور تجزیه و تحلیل می‌کند، تعریف «صهیونیسم» را به شرح زیر می‌آورد:

جنبشی بورژوایی و ناسیونالیستی که در اواخر قرن نوزدهم بین یهودیان طبقه بورژوازی اتریش، آلمان، روسیه و دیگر کشورها ظهور کرد، در سال ۱۸۹۷ در شهر بال سوئیس، تشکیلاتی به نام «سازمان جهانی صهیونیسم» پدید آمد که اولین هدفش کوچ دادن یهودیان از سراسر جهان به فلسطین بود. در پایان قرن نوزدهم افکار صهیونیستی نه تنها در میان طبقه بورژوا بلکه در میان تهیدستان یهودی نیز به شدت گسترش یافت و ایشان را از هدف اساسی، که مبارزه برضد بی‌عدالتی اجتماعی است، باز داشت. رهبران جنبش صهیونیسم در نظر داشتند به مردم جهان بقبولانند که یهودیان در همه جای دنیا «ناسیونالیسم یهودی واحدی» را تشکیل می‌دهند. تبلیغ یکپارچگی قوم یهود به صورت سلاح برنده‌ای در آمد که به منظور جدا کردن رنجبران یهودی از مبارزه سایر ملت‌ها در راه آزادی و دموکراسی، و نیز جدا کردن ایشان از نبرد طبقاتی برضد بورژوایی، از جمله بورژوازی یهود، مورد استفاده زعمای صهیونیسم قرار گرفت.

پس از جنگ جهانی دوم (۱۹۳۹ - ۱۹۴۵) مرکز «سازمان جهانی صهیونیسم» به اسرائیل و امریکامنتقل شد. در اتحاد شوروی و کشورهای دموکراتیک توده‌ای، که مشکل ملیت‌ها یکباره حل شده است، صهیونیسم و سازمان آن خریدار ندارد^{۲۵}.

۲۳- Walter Z. Laqueur: The Soviet union and The Middle East, London, 1959, P. 34.

۲۴- David J. Dallin: Soviet Foreign Policy After Stalin, London, 1960, P. III.

۲۵- دائرة المعارف بزرگ اتحاد شوروی، (Bolyshaya Sovetskaya Entsiklopediya)

جلد ۳۹، ص ۱۳۸، ماده: «صهیونیسم».

ولی از نظر عملی، یهودیان بار دیگر به صورت مشکلی درآمدند و حکومت سوسیالیستی را به خود مشغول کردند. این مشکل از مشکلات اقلیت‌ها و ملیت‌های دیگر جدا شد، زیرا که دارای جنبه‌های گوناگون و دشواری‌های اضافی بود.

یهودیان روسیه در مناطق مختلف کشور پراکنده بودند و اغلب به کارهای تجارتي و از جمله صرافى اشتغال داشتند. علت این اشتغال، از یک طرف میل طبیعی ایشان به این کارها بود و از طرف دیگر اینکه رژیم تزاری بیشتر مشاغل و پیشه‌ها و نیز تملک زمین را برایشان ممنوع ساخته بود. وانگهی یهودیان روسیه به دستور حکومت تزاری در مناطق معینی مسکن گزیده بودند. بیشتر یهودیان روسیه محله‌های تجارتي خاصی برای خود داشتند یا به انجام پاره‌ای کارهای دستی از قبیل دوزندگی، کفشی، تعمیر کفش و امثال آن می‌پرداختند. کارگر کارخانه در میان یهودیان کم و از آن کمتر دهقان و کشاورز بود. پس از روی کار آمدن دولت سوسیالیستی، که صنعت و تجارت فردی برچیده شد، بیشتر یهودیان منبع کسب و درآمد خود را از دست دادند و همه آن گروه انبوهی که به ناگاه بیکار شده بودند، نتوانستند کار تازه‌ای پیدا کنند. بنابر این، گرچه انقلاب سوسیالیستی از یک جهت برای یهودیان روسیه مفید واقع شد و بسیاری از بندهای گران اجتماعی مربوط به روزگارهای گذشته را از ایشان برداشت و حقوق سیاسی و فرهنگی ایشان را برابر با دیگر هم‌میهنانشان معین کرد، ولی از سوی دیگر همین انقلاب، بسیاری از راه‌های روزی ایشان را که قرن‌ها با آن خو گرفته بودند، به روی ایشان بست. از آن پس، بسیاری از ایشان در کارخانه‌ها مشغول کار شدند و شمار کارگران یهودی از ۱۵۰ هزار نفر در سال ۱۹۱۷ به حدود ۵۰۰ هزار نفر و کمی بیشتر در سال ۱۹۳۳ رسید. ولی با این حال بسیاری از یهودیان همچنان بی‌کار بودند و دولت راه حل این مشکل را چنین دید که ایشان را در مناطق کشاورزی مسکن دهد و به کارهای زراعی وادارشان کند.

پس از تغییر دولت در سال ۱۹۱۷، مقامات شوروی تصمیم گرفتند برنامه‌هایی برای مهاجرت در داخل کشور — از مناطق پر جمعیت به مناطق کم‌جمعیت — تنظیم کنند و روی این اصل در سال ۱۹۲۲ مؤسسه مخصوصی تشکیل شد که بررسی‌های لازم را در مورد عملیات کوچ دادن و اسکان انجام دهد. یکی از نتایج این برنامه، تهیه طرحی برای اسکان یهودیان بود.

در سال ۱۹۲۴ «پریزیدیوم» یا هیئت رئیسه سازمان ملیت‌ها کمیته‌ای تشکیل داد به نام «کمیته اسکان رنجبران یهودی در اراضی کشاورزی» که به اختصار Komzet خوانده می‌شد.^{۲۶} این کمیته طرحی برای اسکان یکصد هزار خانواده یهودی تهیه کرد و دولت اراضی لازم جهت پیاده کردن طرح در جنوب اوکراین و منطقه کریمه در اختیار ایشان گذاشت و وعده داد که در دیگر مناطق نیز زمین کافی به ایشان واگذار کند. به هر حال، صد هزار نفر یهودی در اوکراین و کریمه مستقر شدند.

ولی اسکان یهودیان در مزارع تعاونی تجربه دلپذیری برای مقامات شوروی نبود، زیرا این مزارع که در دو منطقه اوکراین و کریمه تشکیل شده بودند، به زودی مراکزی برای

۲۶- Committee for The Agricultural Settlement on the Land of Jewish Toilers.

تبلیغ افکار دینی و ترویج این گونه پنداره‌ها در میان جوانان یهودی شدند.^{۲۷} این مزارع تاجنگ جهانی دوم مشغول کار بودند ولی دولت شوروی پس از جنگ اقدامی برای تأسیس مجدد آن به عمل نیاورد. شاید یکی از علل این کار، حکمفرمایی شدید احساسات دینی بر این مزارع بود. علت دیگرش این بود که استالین از وفاداری یهودیان نسبت به اتحاد شوروی، مطمئن نبود و به همین جهت ترجیح داد که ایشان را در منطقه‌ای استراتژیکی مانند کریمه مستقر نسازد. دلیل این مدعا، مطالبی است که خروشچف در ماه اوت ۱۹۵۷ به هیأت نمایندگی حزب کمونیست کانادا اظهار داشت. او گفت:

من با این عقیده استالین موافق هستم که منطقه کریمه نباید به اسکان یهودیان اختصاص داده شود، زیرا در صورت بروز جنگ، ممکن است این منطقه به پایگاهی برای ضربه زدن به اتحاد شوروی مورد استفاده قرار گیرد.^{۲۸}

ایالت خودمختار یهودی نشین در شوروی

دولت شوروی در سال ۱۹۳۴ برای اسکان یهودیان راه حل دیگری در نظر گرفت، به این ترتیب که سرزمین جداگانه‌ای را به ایشان اختصاص داد تا به تدریج به آنجا منتقل شوند و بر طبق خواسته خود، از آمیزش با دیگر ملیت‌ها برکنار بمانند و برای خود ایالتی خودمختار تشکیل دهند بدان سان که در آینده تبدیل به یک جمهوری مستقل شوروی گردد.^{۲۹}

ایالت یهودی نشین در منطقه‌ای حاصل خیز و پربرکت به نام بیروبیجان واقع شده که هم‌مرز منچوری است و در نزدیکی دریای ژاپن و شبه جزیره ساخالین و در فاصله یکصد کیلومتری غرب شهر خاباروفسک قرار دارد. شهر بیروبیجان — پایتخت اداری این ایالت — شهری تقریباً نوخاسته است که تا سال ۱۹۲۸ عبارت از یک ایستگاه کوچک راه آهن بر سر راه سیبری بود و به نام «تیخونکایا» خوانده می‌شد. پیش از این تاریخ در این منطقه سکنه یهودی وجود نداشت.

شمار مردم این ایالت بر طبق سرشماری ۱۹۵۹ به ۱۶۳ هزار نفر می‌رسد. خود شهر ۴ هزار نفر سکنه دارد.

پس از تشکیل این ایالت در سال ۱۹۳۴، کالنین — رئیس شورای ریاست اتحاد شوروی در آن زمان — نطقی به این مناسبت ایراد کرد و طی آن گفت:

۲۷— The American Jewish Year-Book, Philadelphia, 1925, PP. 54-5.

۲۸— Lazar Pistrak, the Grand Tactician Khroschev's Rise To Power, London, 1961, P. 187.

۲۹— اتحاد شوروی از ۵ جمهوری مستقل تشکیل می‌شود که به صورت فدرال با یکدیگر متحد هستند. بعضی از جمهوری‌های بزرگ، دارای چند جمهوری کوچک‌تر هستند که استقلال کامل ندارند ولی از حکومت خودمختاری برخوردارند. جمهوری‌های بزرگ به دو نوع واحد اداری کوچک به نام‌های «کرای» و «اوپلاست»، تقسیم می‌شوند. بعضی از این واحدها نیز حکومت خودمختار دارند. چنین واحدهایی ظاهراً مربوط به ایالاتی هستند که جمعیت‌شان برای تشکیل یک جمهوری خودمختار کافی نیست. هر «اوپلاست» در شورای عالی اتحاد شوروی پنج نماینده دارد. در اتحاد شوروی ۹ واحد اداری خودمختار از نوع «اوپلاست» یافت می‌شود که یکی همان ایالت خودمختار یهودی نشین بیروبیجان است.

تأسیس ایالت خودمختار یهودی‌نشین اهمیت بسیار دارد، زیرا متراکم‌شدن عده فراوانی از یهودیان در یک واحد حکومتی، به ترقی خدمات فرهنگی مخصوص توده‌ها تا آخرین حد ممکن، کمک خواهد کرد و نیز به ملت یهودی همه صفات ملی لازم را خواهد بخشید و در راه شکوفان شدن فرهنگی که از نظر مفهوم سوسیالیستی و از نظر شکل یهودی باشد، بسیار مؤثر خواهد بود. نخستین ساکنان این منطقه جدید، بی‌گمان نسلی برومند تربیت خواهند کرد. ایالت بیروبیجان ظرف ده سال آینده مرکز اصلی توده‌های یهودی خواهد بود. ولی پیش‌بینی کالنین مصداق پیدا نکرد، زیرا کوشش برای کوچ دادن همه یهودیان اتحاد شوروی به این ایالت ناکام ماند و مقامات شوروی نتوانستند آن را به صورت «وطن ملی» یهودیان درآورند. از همان آغاز به علت دوری و دشواری راه و پرتافتادگی آن از شهرها و مراکز مهم، یهودیان تمایلی برای مهاجرت به این ایالت نشان ندادند. آنان که به ایالت بیروبیجان رفتند نیز آن را مطابق میل خود نیافتند. به این دلیل اکنون نیز اکثریت یهودیان شوروی در شهرهای بزرگ مخصوصاً اوکراین، سکونت دارند.

والتر بیدل اسمیت سفیر آمریکا در شوروی بین سال‌های ۴۶ - ۱۹۴۹ در خاطرات خود چنین می‌نگارد:

تجربه بیروبیجان مورد توجه شدید سفارت آمریکا بود. ما مکرراً از مقامات شوروی خواستیم که به یکی از کارمندان سفارت اجازه دهند ضمن مسافرت بین مسکو و ولادی‌وستوک در این ایالت توقف کوتاهی داشته باشد. این درخواست هرگز اجابت نشد. نتیجه‌ای که ما از این جریان گرفتیم این بود که مقامات شوروی نمی‌خواستند ما از نزدیک وضع منطقه را ببینیم و از درستی آنچه راجع به فقر نسبی و خرابی حال مردم آن می‌شنویم، اطمینان حاصل کنیم. چنین می‌نماید که دولت شوروی نتوانسته است این منطقه را به صورت وطن ملی یهودیان درآورد. بدین جهت طرح مربوط به آن متروک گذاشته شد و این ایالت تقریباً به صورت پناهگاهی برای یهودیان اوکراین درآمد.^{۳۰}

به هر حال، بیروبیجان از نظر رسمی همچنان یک ایالت خودمختار یهودی‌نشین شمرده می‌شود. گرچه عده فراوانی از یهودیان در این منطقه نیستند، زیرا شمارشان از نصف اهالی در نمی‌گذرد.

روزگار استالین و تقسیم فلسطین

در طول زمانداری استالین فترتی پدید آمد که غربی‌ها آن را «دوران تصفیۀ بزرگ» نامیدند. این تصفیۀ بزرگ بسیاری از یهودیان را شامل گشت. در این زمان روسیه جنگ جهانی دوم را پشت سر گذاشته و از آن پیروزمند بیرون آمده بود. ولی این جنگ به تعبیر استالین «دشووارترین و بی‌رحمانه‌ترین جنگی بود که در سراسر تاریخ وطن اصلی رخ داده بود». در شرایط دشوار بعد از جنگ، اتحاد شوروی با وظیفه‌ای سهمگین روبه‌رو بود که عبارت بود از نوسازی کشور فقط با استفاده از منابع و امکانات خود آن. در کنار این تلاش‌های صنعتی بزرگ و اجباری، خواه

۳۰- Walter Bedell Smith, My three Years in Moscow, New York, 1950 P. 276.

ناخواه از نظر اقتصادی و همچنین از نظر فکری و فرهنگی فشارها و سخت‌گیری تندی اعمال می‌شد. اتحاد شوروی در این مدت از جهان خارج برید و ملیت روسی مورد تشویق فراوان قرار گرفت و پرهیز از بیگانگان به صورت نشان مشخص آن درآمد. این گونه نمایش‌های ناسیونالیستی از تمام دوره‌های تحول صنعتی گذشته شدیدتر بود زیرا حکومت این بار تنها از غرور و افتخار شوروی‌ها بر اثر پیروزی در جنگ، مایه می‌گرفت. نیاز مبرمی در میان بود که روحیه مردم هرچه بیشتر تقویت شود زیرا کشور احتیاج شدیدی به فداکاری داشت. بنابراین، در مورد تفوق فرهنگ شوروی، طرد فرهنگ‌های بیگانه، جلوگیری از رخنه کردن نفوذهای واقعی یا موهوم خارجی‌ان، اصرار بسیار به عمل آمد و کار به جاهای باریک کشید. زادنوف - همکار نزدیک استالین در پولیتبورو - دست به حمله وسیعی بر ضد بدبینی و بدآموزی در عالم فرهنگ و ادبیات زد. همه روشنفکرانی که با برنامه حزب موافق نبودند، در معرض این حمله قرار گرفتند و در نشر مجلات علمی و فرهنگی دقت کامل به عمل آمد. در سال ۱۹۴۹ هرگونه ارتباطی با جهان خارج یا هرگونه تبلیغی برای اندیشه جهان‌وطنی Cosmopolitanism مشمول این حمله واقع شد و بیگانگان و «کسانی که ریشه‌های عمیق» در خاک وطن نداشتند، بهره‌ای از مراقبت دستگاه بردند. ارتباط گرفتن با بیرون مخصوصاً با کسانی که احتمالاً دشمن اتحاد شوروی بوده‌اند، مایه برانگیختن شک و بدگمانی می‌شد. شکی نیست که یهودیان در این گیر و دار نصیب فراوان‌تری داشتند. نویسندگان و مورخان که می‌خواستند بر مظلومیت قوم یهود اشک تمساح بیفشانند و دیگران را بگریانند، همگی به این مطلب اشاره کرده‌اند بی‌آنکه علل واقعی آن را توضیح دهند.

حق این است که مراقبت بیشتر از یهودیان به خاطر یهودی بودن ایشان نبود. در اینجا دیگر نمی‌توان جذام «آنتی سمیتیزم» را به سراغ رهبران حزب کمونیست اتحاد شوروی فرستاد. علت این بود که یهودیان بیش از همه مردم شوروی با جهان خارج ارتباط می‌گرفتند. باز علت این امر هم این بود که بیشتر یهودیان شوروی بستگان خود را در نواحی مختلف اروپا پشت سر گذاشته بودند یا بستگانشان از روسیه به آمریکا و فلسطین کوچیده بودند. همین جریان موجب می‌شد که دولت نسبت به ایشان بدبین باشد یا دست کم از ایشان مواظبت بیشتری می‌کند.

در همین ضمن، موجودیت اسرائیل در قلب میهن عربی چون دشنه‌ای استوار شد و ناگاه بسیاری از یهودیان چشم امید به «ارض موعود» یا بهشت موعود دوختند. ولی سیاست اتحاد شوروی که با هیچ‌گونه مهاجرتی از کشور موافق نبود - آن هم به دلایلی که هیچ ارتباطی با یهودیان و اسرائیل نداشت - اجازه نداد که یهودیان این کشور بار سفر به سوی فلسطین بریندند. پس یهودیان شوروی - مانند یهودیان هر کشور دیگری - طرفدار و دوستدار دولتی بیگانه شدند. گرچه نظام حکومت و شرایط زندگی سیاسی اتحاد شوروی اجازه نمی‌داد که احساسات بیگانه‌پرستی آن چنان که هست، تظاهر کند، ولی این عواطف در دیگر کشورها تجلی فراوان کرد. به عنوان مثال، یهودیان آمریکا در همان زمان توانستند سیل کمک و مساعدت مالی و معنوی به سوی اسرائیل سرازیر کنند، چنان که اکنون نیز می‌کنند، در حالی که همین یهودیان هرگز به این صورت به پروژه‌های عمرانی و یا حتی کارهای خیریه هر کشوری که به ایشان پناه داده و ملیت خود را به ایشان ارزانی داشته و ثروت بیکران خود را در دامانشان

ریخته بود، حاتم بخشی نمی کردند.

در عین حال موارد بسیاری پیش آمد که از دل باختگی و چشمداشت یهودیان شوروی نسبت به اسرائیل، پرده برداشت. یکی از این موارد، همان است که صهیونیست ها و دوستان غربی ایشان به عنوان شاهی بر علاقه مندی یهودیان شوروی به اسرائیل، می آورند. جریان مربوط به سال ۱۹۴۹ است که گلداما یرسون^{۳۱} به عنوان نخستین نماینده اسرائیل روانه مسکو گردید. تا این زمان هنوز روابط دو کشور به سطح سفارت نرسیده بود. مایرسون تصمیم گرفت در مراسم نماز یهودیان در کنیسه مسکو شرکت جوید. یهودی روزنامه نگار امریکایی ایروینگ لیواین، خبرنگار سازمان رادیو و تلویزیون امریکا (N.B.C) در مسکو، که شاهد ماجرا بود، قضیه را چنین شرح می دهد:

هنگامی که گلداما یر نخستین سفیر اسرائیل در اتحاد شوروی، برای ادای نماز وارد کنیسه شد، آن ساختمان پرشکوه و ستون های نفیس یونانی که سراسر از مرمر خام افراشته شده بود، صحنه انفجار ناگهانی عواطف یهودیان مسکو گردید. کنیسه و خیابان مالا مال از جمعیت بود. به محض اینکه چشم حاضران به خانم مایر افتاد، فریاد شادی از هرسو به آسمان برخاست و اشک شادی از دیدگان فرو بارید. مردمان بی محابا می گریستند و داد می کشیدند. یهودیان می کوشیدند با خانم مایر دست بدهند و کسب فیض کنند. این جریان در روزگار استالین بود و پس از پایان مراسم، بسیاری از کسانی که در آن شرکت کرده و تعلق و دل بستگی خود را به دولت یهودی نشان داده بودند، مورد بازخواست شدید قرار گرفتند.^{۳۲}

من شخصاً نیز توانستم یکی از مظاهر محبت یهودیان شوروی را نسبت به اسرائیل مشاهده کنم. جریان مربوط به سال ۱۹۴۹ است که چهارمین جشنواره جهانی سینما در شهر مسکو برگزار می شد. قبلاً یادآوری کردم که یهودیان شوروی در عالم سینما، تئاتر و موسیقی سابقه کار زیاد دارند و از نفوذ خاصی در مجلات ادبی و فنی برخوردار هستند. در جریان برگزاری جشنواره، همگی دریافتند که فیلم های اسرائیلی بیش از حد لزوم مورد توجه قرار گرفته است. حتی محصولات کشورهای مثل امریکا، انگلیس، و ایتالیا، که در فن سینما بسیار پیشرفته تر از اسرائیل هستند، از چنان عنایتی برخوردار نشده بودند. سردر بسیاری از ساختمان های هنری و همچنین کافه ها و برخی مؤسسات دیگر در خیابان گورکی — خیابان اصلی شهر — با اعلانات، پلاکاردها، روزنامه های اسرائیلی و تصاویر فعالیت های هیأت نمایندگی اسرائیل در جشنواره، آراسته شده بود. همچنین در سالن انتظار هتل مسکو — یکی از بزرگ ترین هتل های پایتخت و محل اقامت بیشتر هیأت های نمایندگی جشنواره — شش عکس از شش هنرپیشه اسرائیلی نصب شده بود، در حالی که هنرپیشه های مجارستان (دولت سوسیالیستی) تنها دو عکس و لهستان و چکسلواکی و ژاپن و اسپانیا همگی چهار عکس داشتند. هیچ عکسی از هیچ کشور عربی نصب نشده بود، با اینکه چندین کشور عربی در جشنواره شرکت کرده بودند. در همان زمان شنیدم که هیأت نمایندگی اسرائیل، مورد توجه و مهربانی خاص اداره کنندگان جشنواره — که طبعاً همگی یهودی بودند —

۳۱ — بعداً نامش را به گلداما یر تغییر داد و وزیر خارجه و سپس نخست وزیر شد.

۳۲ — Irving R. Levine, *Travel Guide to Russia*, New York, 1960, p. 189.

قرار گرفته بودند. برای ایشان برنامه مخصوصی جهت بازدید از شهرهای روسیه تنظیم شده بود و در انتخاب شهرها این نکته رعایت شده بود که بیشتر، شهرهای یهودی نشین مثل کییف و لنین گراد باشند. اعضای هیأت نمایندگی اسرائیل فرصت یافتند که سخنرانی‌هایی درباره هنر و سینمای این کشور ایراد کنند. به طوری که شنیدم نمایندگان اسرائیلی با استفاده از همین فرصت‌ها، سخنانی جسته و گریخته در باره «حقوق» اسرائیل در آب‌های رود اردن و «حق» توسعه کشور از نیل تا فرات بر زبان آورده بودند.

تبلیغات صهیونیستی راجع به وضع یهودیان شوروی

وسایل تبلیغات صهیونیست‌ها در سال‌های اخیر در باره پایمال کردن حقوق یهودیان شوروی، اعمال سیاست تبعیض نژادی علیه ایشان و نابرابری ایشان در حقوق اجتماعی با دیگر مردم، بسیار پرگفته‌اند و جنجالی از آن جنجال‌های شارلاتانی به راه انداخته‌اند. اسرائیل و صهیونیست‌های آمریکا، به استناد بدرفتاری شوروی‌ها با یهودیان روسیه، رهبری تبلیغات ضد شوروی وسیعی را بر عهده گرفته‌اند.

در اینجا به چند نمونه از مظاهر این غوغای ساختگی اشاره می‌کنم. در سال ۱۹۶۴ نماینده اسرائیل در جلسه کمیته حقوق بشر وابسته به شورای اجتماعی و اقتصادی سازمان ملل متحد، دولت شوروی را متهم کرد که سیاستی ضد یهودی در پیش گرفته است و می‌خواهد یهودیان روسیه را از میراث فرهنگی و ادبی و دینی‌شان محروم کند. نماینده شوروی این اتهام را رد کرد و گفت: «این تهمت‌های بی‌اساس جزئی از برنامه‌های ضد شوروی است که توسط محافل امپریالیستی کارگردانی می‌شود و پاره‌ای نیروهای سیاهکار صهیونیست، نمایش آن را بر عهده گرفته‌اند.» نماینده الجزایر در همین جلسه شرحی مستند از تجاوز اسرائیلی‌ها به حقوق اعراب فلسطینی مقیم اسرائیل — که اینک به صورت اقلیتی درآمده‌اند — بیان داشت.

همچنین در ماه آوریل ۱۹۶۵ در یکی از سالن‌های پارلمان سوئد کنگره‌ای تشکیل شد به نام «کنگره اسکاندیناوی در باره تبعیض نژادی بر ضد یهودیان روسیه». در این کنگره نمایندگان از سوئد، نروژ و دانمارک شرکت کردند و نمایندگان اتحاد شوروی و اسرائیل به عنوان ناظر به کنگره دعوت شدند. سخنرانان از مقامات شوروی خواستند که دست از سیاست «آنتی سمیتیستی» خود بردارند و اجازه دهند که یهودیان روسیه به خارج — به ارض موعود — مهاجرت کنند. در پی این کنگره چنان تبلیغاتی به راه افتاد که مایه دهشت افکار عمومی سوئد گردید.

نیز در ماه ژوئن ۱۹۶۷، سازمان‌های صهیونیستی کنگره‌ای بزرگ در باغ «تایم-اسکوایر» به راه انداختند که موضوع بحث آن «یهودیان اتحاد شوروی» بود. جانسون رئیس جمهوری وقت آمریکا پیامی برای کنگره فرستاد و ضمن آن گفت که: «من و اعضای هیأت دولت به سرنوشت شوم یهودیان شوروی بیشترین توجه را معطوف می‌داریم. ملت آمریکا که هرگونه ظلم و تجاوزی را نسبت به هر انسانی در هر جای دنیا همواره محکوم کرده است، با صدای بلند، بدرفتاری مقامات شوروی را با یهودیان این کشور و مخصوصاً تضيیقاتی را که علیه فعالیت‌های دینی و فرهنگی ایشان انجام می‌شود، محکوم می‌کنند. من امیدوارم که مقامات شوروی محدودیت‌هایی را که علیه فعالیت یهودیان روسیه قائل شده‌اند، هر چه زودتر بردارند.»

دولت اسرائیل با شیوه‌های گوناگونی علیه شوروی فعالیت کرده و می‌کند و همه‌جا تبلیغات ضد شوروی را دامن می‌زند. از جمله تا وقتی که روابط دو کشور قطع نشده بود، سفارت اسرائیل در مسکو دست به تبلیغات صهیونیستی در میان یهودیان می‌زد، با ایشان تماس می‌گرفت و نشریاتی میان ایشان توزیع می‌کرد که حاوی نکاتی علیه این کشور و سیاست خارجی آن و اشاراتی پنهان یا آشکار بر ضد بدرفتاری با یهودیان می‌بود.

ضمن چند سالی که من در مسکو اقامت داشتم، چندین حادثه رخ داد که با عرف قوانین دیپلماسی ناسازگار بود و ذوق سالم از آن می‌رسید و هر سفارتی را از احترام دولت میزبان محروم می‌کرد.

سفارت اسرائیل کنیسه‌ها را برای تبلیغات سیاسی خود برمی‌گزید و با یهودیانی که به قصد نماز بدانجا می‌رفتند، تماس می‌گرفت و نشریات صهیونیستی به ایشان می‌داد. مشاور سفارت به نام «آبراهام آگمون» همواره بین کنیسه‌ها در رفت و آمد بود، اما نه برای نماز که برای گمراه کردن مؤمنان؛ دولت شوروی چندین بار در باره رفتار این شخص به سفارت اسرائیل تذکره داد. روزنامه تروود ارگان سندیکاها کارگری در شماره مارس ۱۹۶۴ مقاله‌ای درباره این موضوع نوشت و یادآوری کرد که نامه‌های متعددی از هم‌سپهان یهودی دریافت داشته است. نویسندگان نامه‌ها بیزاری خود را از مندرجات نشریاتی که مشاور سفارت به نمازگزاران می‌داد یا دسته‌هایی از آن را روی صندلی‌های کنیسه «فراموش» می‌کرد، ابراز داشته بودند. باری، سرانجام دولت شوروی در ماه اوت ۱۹۶۴ مشاور مزبور را به عنوان «عنصر نامطلوب» از کشور طرد کرد.

پس از آن پرده از ماجرای دیگری برداشته شد که در شهر «ریگا» پایتخت جمهوری «لاتویا» اتفاق افتاده بود. در این جمهوری نسبت یهودیان به دیگر اهالی بسیار بالاست. مقامات شوروی ملاحظه کردند که دیردوم سفارت اسرائیل با همسرش از این شهر سر در آورده‌اند. پس از مدتی که آقای «زیمراد» زیر نظر گرفته شد، معلوم گردید که او با استفاده از شلوغی و غوغای تابستان در کنار دریا به «احوال‌پرسی» یهودیان می‌رفته است. آقای زیمراد دریافندگان را باسلام و تعارف سرگرم می‌داشته و در همان حال زوجه‌اش بسته پارچه‌ای کوچکی را به عنوان هدیه فرزندان یعقوب در میان جامه‌های ایشان می‌نهاده است. در میان بسته‌ها، جزوه‌هایی یافت شده که مقامات شوروی آن را حاوی «مطالب صهیونیستی خطرناکی بر ضد اتحاد شوروی» توصیف کرده بودند. شک نیست که این ماجراجویی با بازداشت آقای زیمراد پایان یافت. همین روزنامه تروود در شماره ۳۱ ماه اوت ۱۹۶۴ به مناسبت این جریان مقاله‌ای نوشت و سفارت اسرائیل را به سختی مورد حمله قرار داد. روزنامه در کنار مقاله تصویری از دبیر دوم سفارت همراه توده‌ای از بسته‌های مذکور به چاپ رسانید. مقاله عنوان طنزآمیز «هدایای مسموم» را داشت و مطالب آن هم لطیف و نیشدار بودند. نویسنده مقاله می‌گفت: برخی از صهیونیست‌های افراطی در سفارت اسرائیل به چنان درجه‌ای از حماقت رسیده‌اند که درک مردم شوروی را برایشان غیر ممکن ساخته است. اتوبیل‌های سفارت اسرائیل در فصل تابستان بارها با صندوق‌هایی پر از «آشغال‌های» ایده‌ئولوژیکی در رفت و آمد بین شهرهای کییف، اودسا، شیرنوتس و سایر شهرها

مشاهده شده‌اند. جهانگردان اسرائیلی نیز با پاسپورت سیاسی به هرکجا قدم می‌گذارند، بساط مارگیری را از درون چمدان خود بیرون می‌آورند.

و حادثه دیگری که قهرمان آن این بار شخص سفیر اسرائیل، و محل معرکه شهر اودسا بندر شوروی در دریای سیاه بود. این شهر از قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین مراکز یهودی‌نشین است و یهودیان ۲۰ درصد جمعیت شهر را تشکیل می‌دهند. قضیه چنین آغاز شد که تنی چند از یهودیان حومه شهر ضمن دیداری که از شهر خود داشتند، به کنسولگری اسرائیل مراجعه کردند و یادداشت اعتراض آمیزی به کارمندان آن دادند. در این یادداشت اعتراض شده بود که چرا اسرائیل با آلمان غربی روابط سیاسی برقرار می‌کند، آلمان غربی یا به گفته اعتراض کنندگان «کشوری که می‌خواهد مرزهای کنونی را تغییر دهد و خود را برای جنگ افروزی علیه ملت‌های صلح دوست جهان آماده می‌کند و با چشمپوشی از جنایات نازی‌های مزدور آئیشن، ایشان را به مشاغل دولتی می‌گمارد.» کارمندان اسرائیلی از پذیرفتن یادداشت استناعت ورزیدند و روز بعد شهر اودسا را ترک گفتند. به همین جهت روزنامه ایژوستیا ارگان رسمی دولت شوروی، در شماره روز دهم آوریل ۱۹۶۴، ضمن مقاله‌ای، به سفارت اسرائیل حمله کرد و اظهارات کارمندان سفارتخانه در معابد یهودی را محکوم دانست. روزنامه همچنین ناراضیتی خود را از نپذیرفتن یادداشت اعتراض آمیز یهودیان شوروی اعلام داشت. یادداشتی که بی‌گمان اگر نه با اشاره حزب کمونیست، لااقل با موافقت آن تهیه شده بود. شش هفته پس از این جریان، سفیر اسرائیل به اودسا مسافرت کرد و در مراسم نمازکنیسه شرکت جست. پس از پایان مراسم عبادت، سفیر اسرائیل از جای برخاست و از خاتام یهودی پرسید که چرا یادداشت اعتراض آمیز را که کارمندان کنسولگری نپذیرفته بودند، به روزنامه‌ها دادید؟ خاتام به پاسخگویی برخاست و مشاجره لفظی سختی در گرفت. سفیر اسرائیل، خاتام یهودی را «آنتی سمیتیست» و نازی خواند و به او گفت که تو یهودی نیستی. آنگاه از او خواست که بالای منبر رود و از موقعیت اسرائیل و نظریه رسمی این کشور درباره برقراری روابط سیاسی با آلمان غربی، دفاع کند. طبعاً خاتام این پیشنهاد را نپذیرفت و توضیح داد که در اینجا گفتگو از مسائل سیاسی در معابد جایز نیست. روزنامه ایژوستیا پس از بازگشت سفیر به مسکو در شماره ۲۱ مارس ۱۹۶۴، مقاله تندی برضد او نوشت و او را به نام یادکرد و انتقادات بسیار سختی در آن آورد.

پس از انتشار این مقاله، سخنگوی رسمی سفارت اسرائیل به روزنامه نگاران غربی گفت که مطالب ایژوستیا بکلی بی‌اساس است. بلافاصله روزنامه نیویورک تایمز در شماره ۲۲ مارس ۱۹۶۴ در صفحه اول از چاپ اروپایی آن، اظهارات سفیر اسرائیل را نقل کرد. روزنامه بورژوازی «لوموند» نیز خبر را منتشر کرد و ایژوستیا را مورد حمله قرار داد. لوموند نوشت که انتقاد از سفیر یک کشور با عرف و آداب دیپلماسی سازگار نیست. هر دو روزنامه (لوموند و نیویورک تایمز) عقیده داشتند که رفتار سفیر قابل انتقاد نبوده است.

در سال ۱۹۶۶ نیز دولت شوروی در عرض یک ماه دوتن از کارمندان سفارت اسرائیل را به جرم فعالیت‌های تخریبی نامناسب با تشریفات دیپلماتیک و ناسازگار با سیاست اتحاد شوروی، از کشور اخراج کرد. این دوتن «داوید گاویش» دبیر دوم و «باز» دبیر سوم سفارت بودند. روزنامه‌های شوروی پس از آن مقالاتی برضد کارمندان سفارتخانه نوشتند و فعالیت‌های ایشان را پخش ایده‌ئولوژی‌های تخریبی نامیدند. روزنامه‌ها گفتند:

این آقایان با قلب و تحریف حقایق، یهوده می‌کوشند بعضی‌ها را گمراه کنند و شوق مهاجرت به ارض موعود و بهشت روی زمین را در ایشان برانگیزند.^{۳۳}

یهودیان روسیه و مسئله مهاجرت به اسرائیل

روزنامه ایژوستیا در شماره اخیرالذکر، انگشت روی علت اصلی این جنجال گذاشت و نشان داد که چرا صهیونیست‌ها اشک تمساح بر سرنوشت یهودیان اتحاد شوروی می‌فشانند. ایژوستیا می‌گوید: یهودیان امریکا را به هیچ روی نمی‌توان وادار کرد که به اسرائیل مهاجرت کنند، زیرا سطح زندگی و امکاناتشان در امریکا بسیار بهتر از اسرائیل است و از طرف دیگر به جای مهاجرت، هرچه بخواهند به اسرائیل کمک می‌کنند. این مشکل در امریکای لاتین نیز سدی بر سر راه صهیونیسم شمرده می‌شود، زیرا در این کشورها فرصت سرمایه‌اندوزی بسیار و ثروت انبوه و امکانات اقتصادی، فراوان است. به همین جهت صهیونیسم چشم به سوی دومین کشور یهودی-نشین جهان - پس از امریکا - دوخته و سیاست اعمال فشار علیه اتحاد شوروی را در پیش گرفته است تا به این منبع سرشار و منحصر به فرد، اجازه سرازیر شدن به سوی «ارض موعود» را بدهد. وسیله‌ای که صهیونیست‌ها از آن استفاده می‌کنند، تبلیغات مداوم و جعل همیشگی اکاذیب در مورد بدرفتاری شوروی‌ها با یهودیان است.

ما البته آهنگ آن نداریم که از اتحاد شوروی دفاع کنیم. این کشور وسایل دفاعی بسیار برنده‌ای در دست دارد و به‌خوبی راه استفاده از آن را می‌داند. لیکن تا آنجا که به ما مربوط می‌شود و تا آنجا که میل داریم مردم جهان بدانند، باید در روشن شدن انگیزه‌های اصلی این غوغای پا در هوا بکوشیم.

سیاست اتحاد شوروی را در باره رعایای یهودیش، نه اسرائیل تعیین می‌کند و نه این سیاست با صهیونیسم ارتباطی دارد. یهودیان پیش از آنکه اسرائیل قدم به عرصه وجود بگذارد و پیش از آنکه صهیونیسم سیاسی آفریده شود، در روسیه وجود داشته‌اند. روس‌ها چه یهودیان را دوست بدارند، چه دشمن؛ چه با ایشان خوش رفتاری کنند چه در فشارشان بگذارند؛ به هر حال قضیه ارتباطی به مهاجرت به فلسطین ندارد. باز، چه در اتحاد شوروی سیاست تبعیض نژادی علیه یهودیان باشد، چه نباشد، نیز موضوع مهاجرت یهودیان روسیه به اسرائیل تحت تأثیر آن «تبعیض» هم نیست.

سیاست شوروی با مهاجرت به‌طور کلی مخالف است، خواه مهاجر، روس باشد یا اوکرائینی، مسلمان باشد یا یهودی. این مسئله اساساً مسئله‌ای داخلی است که به دولت شوروی مربوط می‌شود و باید هرطوری که صلاح بداند و منافعش ایجاب کند، در راه حل آن بکوشد. یکی از دلایل مخالفت شوروی‌ها با مهاجرت این است که این کشور نیز مانند اسرائیل به نیروی فعال انسانی احتیاج دارد زیرا به‌سوی بنیان نهادن جامعه معینی پیش می‌رود. به همین جهت بسیار نابخوابا و نارواست اگر گفته شود که مقامات شوروی با یهودیان این کشور بدرفتاری می‌کنند. مخصوصاً که بنا به ادعای اسرائیلی‌ها دلیل این «تجاوز» این است که شوروی‌ها اجازه مهاجرت به یهودیان روسیه نمی‌دهند. این تهمت درست می‌بود اگر دولت شوروی به سایر رعایای خود

اجازه مهاجرت می‌داد و قوم یهود را از این «حق مسلم» محروم می‌داشت. ولیکن جبر تاریخ را چه دیده‌اید! صهیونیست‌ها همیشه از راه فیلم، روزنامه، تئاتر، سینما، داستان، قصه، نمایشنامه، مجامع بین‌المللی، رادیو، تله‌ویزیون، خبرگزاری‌های سرمایه‌داری و از دهان روشن‌فکران بورژوازی قلابی چون ژان پل سارتر سخن گفته‌اند و بسیار پیر گفته‌اند. و ما عرب‌ها خاموش نشسته‌ایم. ولی مگر نتیجه گراف‌گویی را در همین روزها — به‌خصوص — به چشم نمی‌بینید. آبراهام لینکلن می‌گوید: عده‌ای را برای همیشه و همه را برای مدتی کوتاه می‌توان فریفت، اما همه را برای همیشه نمی‌توان فریب داد.

□

دیوید اپتر *

ترجمه

احمد کریمی

آنارشیزم - درگذشته و حال

چند کلمه دربارهٔ آنارشیزم

مترجم تاکنون به مقالهٔ جامعی دربارهٔ آنارشیزم در مطبوعات ایران برخورد نکرده است. قاطبهٔ مردم آنارشیزم را یک واژهٔ اجتماعی می‌دانند و آن را با «هرج و مرج» یکی می‌شمرند. اما آنارشیزم یک مکتب فکری است که اساساً از زمان انقلاب صنعتی شروع شده و بزرگانی مانند گادوین، پرودن، و تولستوی داشته است. ذیلاً معیّنات آنارشیزم را که از دائرة المعارف علوم اجتماعی ترجمه شده، بطور خلاصه ذکر می‌کنیم:

۱- انسان موجودی نیک نفس است. فطرتاً نیک به دنیا آمده اما به واسطه رسوم و عادات و نهادهای «دستگاه» منحن شده است. مذهب، تعلیم و تربیت، سیاست و اقتصاد نیکی جلی آدمی را محدود و تباه کرده‌اند.

۲- انسان حیوان اجتماعی است، انسان‌ها موقعی به ذروهٔ کامیابی و کامرانی می‌رسند که داوطلبانه و به طیب خاطر با یکدیگر

* D. A. Apter استاد علوم سیاسی و جامعه‌شناسی در دانشگاه ییل. وی مدتی رئیس مؤسسه مطالعات بین‌المللی دانشگاه کالیفرنیا (برکلی) بوده است. تألیفاتش مشتمل است بر ایده نولوژی و ناخرسندی، سیاست، نوگرایی و تنویدی بنیانی علم سیاست. مقاله حاضر مقدمه‌ای است که اپتر بر کتاب آنارشیزم در عصر حاضر نوشته است.

معاضدت کنند.

- ۳- نهادهای مستقر جامعه - مؤسساتی مصنوع هستند که آدمیان توسط آنها یکدیگر را استثمار و منحل می کنند.
- ۴- دگرگونی اجتماعی باید خودجوش، مستقیم، و مبتنی بر توده ها باشد. احزاب سیاسی، اتحادیه های کارگری و صنفی - در واقع، هر نوع جنبش متشکل - مخلوق و آلت دست دستگاه و هیئت حاکم هستند.
- ۵- تمدن صنعتی و نحوه تولید، روح آدمی را مبتذل و خوار می کند. ماشین ارباب آدم می شود، شخصیت اش را کوچک و بیمقدار می کند. و خلاقیت اش را محدود و مسدود می کند.

آنارشیزم به عنوان یک عقیدت doctrine جاذبه خاصی برای اصحاب فضل دارد. آنارشیزم آدم را هم به خود می خواند و هم از خود می راند. به خود می خواند زیرا که با خشم سرشته شده - خشم مخصوصی که به انسان هنگامی که دیگری را مانع آدمیزاده بودن humaneness خود می بیند، دست نمی دهد. لیکن صرفاً به این جهت که انسان فقط به مدد خشم زندگی نمی کند، بلکه با کشف وسایل تقریبی حل مشکلات عادی زندگی روزمره می باید بر خشم خود چیره شود، آنارشیزم آدم را از خود می راند. این عقیدت در حد اعلای خود تجملی luxury رومانتیک است - فریادی از درد برای آینده، درست بدان گونه که غم غربت nostalgia مربوط به گذشته است، و این حالت هم، همچون غم غربت، خالی از انجذاب نتواند بود.

آنارشیزم شاید به این خاطر تنها انعکاس خشم نیست بلکه چشمه زاینده ای نیز هست. از این رو آنارشیزم در حکم برق گیر برای خشمی که وجود دارد، نیست. آنارشیزم بیخردی و بمب، خشونت و مسئولیت ناشناسی را به ذهن متبادری کند. تکیه کلام آنارشیزم در قرن نوزدهم این بود: «تنها بورژوازی خوب بورژوازی مرده است.» از این حیث آنارشیزم عقیدتی است مرگ اندیش. لیکن حمله آن محدود به سرمایه داری نیست. سوسیالیسم و مارکس را نیز به خاطر تناقضاتشان بالمره نفی می کند. بدین گونه، آنارشیزم خود را در موقعیتی به نهایت درجه آسیب پذیر قرار می دهد. گذشته از اینها، هیچ یک از عقیدت های مهم اجتماعی نمی توانند آنارشیزم را در خود مستحیل کنند چرا که، در اساسی ترین شئون خود، ضد سیاسی است - به این معنی که حقیقتاً هیچ راه حل اساسی ارائه نمی کند. گویانکه زبان آنارشیزم امروز از لحاظ روانشناختی فحاشی بیشتری نسبت به گذشته دارد، عقیدتی ابتدائی گونه^۱ بیش نیست که درصدد است یک وضع بنیانی نفرت را به احساسی از مهر بدل کند، و به همین سان خشم را به صلح و صفا. برخی از نظریه پردازان^۲ آنارشیزم مانند کروپوتکین^۳ قائل به ضرورت نظریه (تئوری) و پیروی از عقل بودند. عده ای دیگر، شاید به خاطر سرزندگی شخصی خود، به اهمیت خشونت تأکید می ورزیدند، چنانکه به عقیده باکونین^۴ حسن آنارشیزم به عنوان یک عقیدت در این است که با شیوه نقادی سوسیالیستی، سرمایه داری و با شیوه نقادی لیبرال، سوسیالیسم را به باد نکوهش می گیرد. به همین خاطر مبانی عقیدتی آنارشیزم، حتی به هنگامی که آن را به سوی تروریسم و اخلاگری سوق می دهد، حائز اهمیت است. این نقادی یکی از دلایل تجدید حیات آنارشیزم است که آدم را به حیرت می اندازد زیرا که در اوایل قرن بیستم چنین به نظر می رسید که

۱- Primitive. ۲- Theorist. ۳- Kropotkin. ۴- Bakunin.

آنارشیزم مسیر خود را تا به انتها طی کرده است. در آن ایام آنارشیزم مقوله‌ای بود پرت، رهبرانش تا حدودی مضحک، و خود در قفسه عقیدتهای عمیق بایگانی شده.

آنارشیزم نیز خاصیت سایر اشباه عتیقه را دارد، که در حیات اجتماعی و هنری بسیاری از مردم مفهوم و اهمیت تازه‌ای یافته است. به مرور زمان تیرگی پذیرفته. قسمتی از قدرتش سیاه است. در حال حاضر پرچم سیاه به مردم سیاه [پوست] تعلق دارد، و نیز به دیگر مردمان. (در این مورد آنارشیزم قلمرو نفوذ خود را تا اشخاص دیگری بجز بورژواهای رادیکال، که در گذشته دو آتشه‌ترین هواداران آن بودند، بسط داده است.) در هند تأثیر عقاید و آراء راسکین^۵ برگاندی، و در ژاپن آشنائی مردم با نوشته‌های آنارشیست‌های متقدم، در بخشیدن صبغه‌ای بین‌المللی به آنارشیزم مؤثر افتاد، و به همین منوال در جهانگیر شدنش، چه در اوان نضج خود منحصر به اروپای غربی، روسیه و ایالات متحده بود. امروزه آنارشیزم نوعی لیبرالیسم است که سرمایه‌داری را نفی می‌کند؛ به عنوان یک مکتب فردگرایی، و آزاد شده از صورت غربی خود، علیرغم بی‌بندوباری و قیافه‌گیری^۶ برخی از هواداران پروپا قرص خود، بی‌ارتباط و پرت نیست. هواداران آنارشیزم نباید باعث شوند که ما از شناخت این مطلب که آنارشیزم از حیث قلمرو فکری یک آنتی‌تز معیاری normative در مقابل سرمایه‌داری و سوسیالیسم معاصر است، غافل بمانیم. از این لحاظ معیاری، آنارشیزم را می‌توان از خصوصیات سازمانی آن منفک نمود و دید که می‌تواند بر روی پای خود بایستد. حقیقت امر آن است که آنارشیست‌ها هرگز سنگ سازمان و تشکیلات را محکم به سینه نکوفته‌اند. آنارشیزم، به عنوان یک پدیده اخلاقی، به رغم فرازونشیب خود ریشه‌های پایائی در خصلت منجرکننده سازمان من حیث سازمان دارد.

در این گفتار، که مقدمه گونه‌ای بیش نخواهد بود، چهار جنبه اساسی آنارشیزم به عنوان یک نیروی معیاری را از نظر خواهم گذرانند. نخست، در مقایسه با سوسیالیسم، یا لیبرالیسم، آنارشیزم پدیده‌ای بلا انقطاع نبوده است. آنارشیزم تراکم مستمر اندیشه‌ها و نظریات به خود ندیده. این کیفیت منقطع آنارشیزم ممکن است آدم را به اشتباه بیندازد. آنارشیزم به هنگامی که خفته است مرده به نظر می‌آید و به هنگامی که تجدید حیات می‌کند سخت شکفته و شاداب جلوه می‌کند. دوم، تا آن حد که بیشتر در بند طرد [نظام اجتماعی] است، لیکن راه حل بنیانی خاصی ارائه نمی‌دهد، به عنوان یک عقیدت باقیه [عقیدت‌ها] تفاوت دارد. بعلاوه، از آن جهت که آنارشیزم معنی‌گرایش به خشونت یا نحوه کاربرد این زبان را که هر کس «کار خود را بکند» «باز» [به عهده متابعان خود] گذاشته است، رویدادها را بئس‌البدل برنامه‌ها می‌سازد. این جنبه مخصوصاً در مورد خرده فرهنگ‌های subculture معاصر جوانان که در آنها میهم بودن معنی به نهایت درجه می‌باشد، حائز اهمیت است. آنارشیزم به صورت بخشی از یک خرده فرهنگ که به مرور زمان هم مهم‌تر و هم نیرومندتر شده، در این اواخر توانسته است به ارزشمندی خود بیفزاید بدون آنکه به قدرت سازمانی خود افزوده باشد. به عنوان یک عقیدت معیاری، گویی، سرکبی است که می‌تواند به گروه‌های کاملاً متخالفی سواری بدهد. در واقع این قدرت معیاری از حیث ارزش نسبت

معکوس با درجه تشکل [سازمان] خود دارد. لیکن با پیوستن به خرده فرهنگ‌های مخصوص است که آنارشیزم معاصر بعد روانشناختی ویژه‌ای که در گذشته فاقد آن بود، پیدا می‌کند. قبل از بحث در باره نکات مزبور، پاره‌ای از مختصات عمده آنارشیزم را به صورت قدیم‌تر و جدیدتر خود، به اجمال بررسی می‌کنیم.

متابعت از عقل و خلاقیت

اساس مکتب آنارشیزم فرق زیادی با سیحیت ندارد. به این معنی که، آنارشیزم بر این پندار شالوده دارد که آدمی به مهر ورزیدن، نه تمایل بلکه نیاز دارد. مهر به مفهوم اعم خود ریشه‌ای است که از آن دو نیاز دیگر جوانه می‌زند. یکی عقلیت^۷ است. و دیگری عطوفت^۸ عقیدتهای سیاسی و مذهبی معمولاً به یکی از دو جنبه‌گرایش دارند و انسان را وادار می‌کنند که به خدمت جنبه دیگر تن در دهد. عطوفت ممکن است عقلیت را به خدمت خود در آورد، لیکن سودمندی‌اش را محدود می‌کند. عقلیت به اهمیت عطوفت واقف است اما می‌کوشد آن را به مسیرهایی مقبول سوق دهد، و بدین ترتیب خودجوشی و بی‌غل و غشی^۹ آن را منهدم می‌سازد. در نظر آنارشیست آنچه بین این دو جنبه توازن برقرار می‌کند، خلاقیت^{۱۰} است. خلاقیت هم از فرایندهای عقلی سرچشمه می‌گیرد و هم از فرایندهای عاطفی. زبانی که بکار می‌رود باید منعکس‌کننده هردو باشد. می‌توان گفت که جوهر آنارشیزم از مهرنشأت می‌گیرد که به نوبه خود در عقلیت و عطوفت متجلی می‌شود که خود می‌باید در خلاقیت مستحیل گردد. از آنجا که عطوفت از عمل و عقلیت از تفکر منشأ می‌گیرد، بغایت رساندن خلاقیت ایجاد موازنه بین عمل و تفکر است که به نوبه خود ظرفیت آدمی را برای مهر ورزیدن بسط می‌دهد. اگر آنارشیستهای معاصر کمتر عقل‌گرا هستند، متقابلاً بیشتر نفسانی‌گرا^{۱۱} می‌باشند. آنها انتقادهای بنیانی مارکس از جامعه و درون بینی‌های فروید را با یکدیگر تلفیق کرده‌اند. چیزی که مورد مذمت آنارشیستهای اولیه بود داروینیزم بود؛ آنان کمک متقابل را بر منازعه متقابل [تن به تن] مرجح می‌شمردند^{۱۲}. حمله امروز آنارشیزم به سرمایه‌داری منحصر به خاطر بیعدالتی‌های سرمایه‌داری نیست بلکه منبعث از علاقه شدید به ایجاد یک زیبایی‌شناسی نهادی [سمبولیک] نیز هست که منظور از آن رسوخ به لایه‌های گوناگون خودآگاهی انسانی است که زندگی منظم و سازمان یافته آن را محدود و کمرخت می‌کند. در عین حال که درست است که کلیه نحله‌های افراطی در صدد مواجهه و حل و فصل این امور بودند، بخصوص نوع معاصر آنارشیزم است که برای جنبه‌های روان‌جنسی^{۱۳} و نهادی اولویت قائل است. اهمیت کار اریش فروم، ویلهلم رایش، هربرت مارکوزه، پل گودمن، و ر. د. لهینگ و سایرین در همین جا

۷- rationality. متابعت از عقل؛ عقل‌گرایی

۸- emotionality. متابعت از عواطف

۹- spontaneousness.

۱۰- creativity.

۱۱- psychological.

۱۲- رجوع کنید به یادداشت‌های پل انقلابی، اثر کروپوتکین، نیویورک، انتشارات دابلاس، ۱۹۶۲، صفحه ۲۹۹.

۱۳- psychosexual.

است — کسانی که امروز بخصوص در میان دانشجویان افراطی مقبولیتی ناگهانی پیدا کرده‌اند.

نقش نظریه در آنارشیزم

پس از اشاره به تفاوت‌های آنارشیزم قدیم و جدید، اکنون می‌پردازیم به تفاوت‌های موجود بین ایده‌ئولوژی‌ها و جنبش‌های اجتماعی‌ای که برای مدتی طولانی موجودیت متشکل و مستمر داشته‌اند و آنها که نداشته‌اند. در مورد اول [ایده‌ئولوژی] به مسائل راست اندیشی^{۱۴} orthodoxy و تصلب شرائین عقیدتی برخورد می‌کنیم. ایده‌ئولوژی تا حدودی به صورت یک بحث کلاسی در باره این موضوع در می‌آید که آیا از دگرگونی [عدول از راست‌اندیشی] باید استقبال کرد یا با آن مبارزه نمود. مجادله بر حول وحوش این مطلب دور می‌زند که هر یک از گروه‌های میراث بر تا چه اندازه می‌باید اصول [فلان] عقیدت را بپذیرند و به نوبه خود آنها را به عنوان ارزش‌ها یا هنجارها برای گروه‌های دیگر به ارث بگذارند. چه مقدار از اصولی را که بنیان حزب و سازمان را تشکیل می‌دهد می‌باید تأیید کرد تا مبادا که کیفیت آغازین یا ایده‌ئولوژی سر-منشأ نهضت دستخوش فتور و تباهی گردد؟ این نگرانی‌ها در مورد ایده‌ئولوژی‌هایی که مثل موج دریا یا اپیدمی می‌آیند و می‌روند، کاملاً بیهوده است. بحث بر سر راست‌اندیشی نیست. در نتیجه، ایده‌ئولوژی را به هنگامی که از شدت وحدت افتاده، به دشواری می‌توان جان دوباره بخشید. کیفیت بی‌همتای منشأ، که مایه اهمیت آن بود، زوال می‌پذیرد. لیکن این قبیل عقیدت‌ها، موقعی که دوباره سر برکنند، جوهر سودمندی خود را بروز می‌دهند. ریاکاریهای جامعه را بر ملا می‌سازند، پیروان آنها به عبارات و جمله‌های آماس کرده و چرکین‌تری که تکیه‌گاه همه راست‌اندیشی‌ها است، بیشتر می‌زنند. صرفاً فقدان تداوم در نهضت‌هایی مثل آنارشیزم است که به آنها قدرت اخلاقی استثنایی و ممتازی می‌بخشد. آنها از کولبار اشتباهات گذشته آسوده‌اند. چیزی که مورد هم و غم آنارشیزم است راست‌اندیشی نیست، ذات و جوهر راستین عقیدت است. به لحاظ همین عدم تداوم، آنارشیزم جدید نمی‌تواند وجه اشتراك زیادی با آنارشیزم قدیم داشته باشد مگر در مورد زبان و الفاظ.

این مطلب منجر به نکته دیگری می‌شود. آنارشیزم درمقایسه با — مثلاً — سوسیالیزم اهمیت کمتری به نقش نظریه (تئوری) قائل است. همچنین آنارشیزم کمتر روشنفکرانه است. ارزشهای مرکزی و نهادی عقیدت سوسیالیستی از لحاظ نظری پیچیده و از لحاظ ایده‌ئولوژیک پر تفصیل است. در محدوده ایده‌ئولوژی آنارشیزم کشش کافی به سوی مفاهیم کهن وجود دارد بطوری که همواره می‌توان تعابیر تازه‌ای از آنها به دست داد. این کیفیت، بی‌آنکه نفسی گذشته انقلابی را ایجاد کند، به آینده‌ای اساساً متفاوت نظر دارد. و این خود منشأ خلاقیت است. پس وقتی که می‌گوییم آنارشیزم دو باره سر بلند کرده، اما به شکلی تازه، چه منظوری داریم؟ از یک لحاظ، کسانی که پرچم سیاه بر می‌افرازند در قیاس با پیشینیان [آنارشистهای سابق] محتملاً کمتر جدی هستند و در قیاس با سوسیالیست‌ها که نظریه و تشکیلات را لازم می‌دانستند بسی کمتر. دوم آنکه، حزب باید همه چیز باشد و گر نه هیچ چیز نخواهد بود. خاطره عقیده سارکس نسبت به چهره‌های کلاسیک [آنارشیزم] مانند باکونین و کروپوتکین

۱۴ — اعتقاد جزم به اصول و مبانی و استیحا از عدول از آنها — م.

شاید مناسب بحث حاضر بوده باشد. لیکن مطمح نظر اینان دگرگونی از بیخ و بن بود. برخلاف، امروزه کسی مردم را به یک جنبش سازمان یافته آنارشیستی دعوت نمی کند. رادیکال های معاصر آثار آنارشیستی را همان طور می خوانند که ورقهای بازی را می را. بدین گونه اگر آنارشیزم طینی از آن خود دارد کسی آن را زیاد جدی نمی گیرد.

آنارشیزم با این قبیل وجهه نظرها هرگز نمی تواند شهرتی دائمی به هم رساند. سرمنشاء رواج و رونق آنارشیزم در هر برهه ای از زمان به هر کیفیتی که بوده باشد، در نابسامانی مداوم و پراهمیت نظامات مربوطه قرار دارد. می گوئیم نظام زیرا که وقایع نیست که پدیدآورنده آنارشیزم است بلکه تعبیر وقایع است که بیان می دارد ترتیبات فعلی مسئول [نابسامانی] است و نه تصادف یا سایر ملاحظات وقت و زودگذر. عناصری که مؤلفه نظام است، خواه حقیقی باشد خواه مجازی، خواه نظریه باشد، خواه عمل، می باید نشان دهنده نابسامانی باشند. این موضوع به همان اندازه در مورد یک نظام (دستگاه) نظری صدق می کند که در مورد نظامی که بدان عمل می شود.

به همین جهت، حتی موقعی که قاطبه مردم نظامی را بد می شمردند، آنارشیزم قاعدتاً به مذاق اقلیت خوش می آید. یک علتش این است که مردم از دگرگونی که نمی توانند چگونگی اش را پیش بینی کنند بیم دارند، که خود توجیه کننده آن است که چرا تئوری نزد تمام رادیکالها مگر آنارشیستها این همه ارج و قرب دارد! نظریه ها بخشی از انقلاب اند. وسیله اند. بیانات و شعارهای سراسر است و «ترجمه شده» ایدئولوژیک، با کاهش ابهام دگرگونی، نحوه دگرگونی را از پیش معلوم می دارند و به جهتی مطلوب اشاره می کنند. «نظریه های» آنارشیستی، خیلی که حدت کند، این موضوع را فقط گوشزد می کنند، آن هم به شیوه ای بالنسبه خیالی utopian. به این معنی که کم اند نظریه هایی که تحلیل تجربی جامعی ارائه دهند، چه تباین بارزی است بین باکونین و بارکس، که در نظر او رادیکالیزم بیشتر وسیله پیش بینی بوده تا مایه نق زدن.

اگر آنارشیزم زیاد در بند تئوری فی نفسه، نیست، آنارشیستها اکثراً بر این عقیده اند که امور انسانی تشکیل دهنده یک نظام ناتورالیستی است که نمی باید بدان «خدشه» ای وارد آورد. بی غل و غشی و حتی صدفه randomness ملازم یکدیگرند. در نظر آنارشیستها نظریه نباید یک دوز و کلک فکری باشد چرا که آزادی را محدود خواهد کرد و با اوامر و نواهی غلاظ و شداد اراده [آدمی] را از کار خواهد انداخت. تباین [میان آنارشیزم و سایر مسلک ها] تباینی است کامل. در نظر لنین یا مائو تئوری اهمیت تام و تمام دارد. شالوده نظام جدید است، یعنی یک نظام بنیانی متفاوت که برهنجارهای خاصی مبتنی است. برای اینان نظریه از آن جهت اهمیت دارد که همقدیمی عقیدت و عمل را امکان پذیر می کند.

پس این رجحان ممتدی را که آنارشیستها برای حشر و نشر و پیوستگی خود جوش spontaneous قائل هستند، چگونه می شود تبیین کرد؟ در پس بظاهر ضد روشنفکری آنارشیزم اعتقاد مکنونی به یک عقلیت غائی به عنوان خصلت مشترک و متحد کننده همه آدمیان، بشرطی که نظام [اجتماعی] نابسامان قید و بندی بر آن ننهاده باشد، وجود دارد. بعلاوه، این عقلیت به روابط مردمی که زندگی شان مبتنی بر حشر و نشر صمیمانه و محلی است رنگ و رونق خواهد بخشید.

لازم به گفتن نیست که این قبیل نظرات با سنت های رادیکالیزم پروتستانی، که بر

بینش شخصی، نفی بیعدالتی و بازسازی خویشتن به عنوان وسیله‌ای برای بهسازی جامعه بنیان دارد، چندان توفیری ندارد. تطهیر روحی جمع را با تهذیب نفس فرد آغاز باید کرد. با این گونه عقاید و آراء جای تعجب نیست که آنارشیست‌ها اشخاص مستقل‌الرأی و دارای سجایای اخلاقی استواری بودند. آنارشیزم بالاخص در مورد مبانی فکری و آراء و نحوه نگرش نسبت به سازمان، بیش از همه با سوسیالیسم تقابل دارد. بیم از زیربنای سیاسی است که بیش از هر چیز آنارشیست‌ها را مؤمن به تفوق فرد [بر جمع] می‌کند. اما اگر چه آنارشیسم از ظلم و جور جمع می‌نالد، اما از ارائه تصویری از کم و کیف نظام اجتماعی‌ای که بالضروره باید جایگزین نظام فعلی شود، عاجز است. آنارشیست‌ها از حیث انتقاد از جامعه سرمایه‌داری وجه اشتراک تامی با سوسیالیست‌ها دارند، اما وقتی که پای راه حل به میان می‌آید در دو قطب مخالف قرار می‌گیرند.

واقعۀ نه بر نامه

گفتیم که آنارشیسم از تداوم عقیدتی بی‌بهره است. نسل جوانتری ندارد که خلف صدق قدیمی‌ها باشد، چنانکه سوسیالیسم، یالیرالیزم. اگر فقط تنی‌چند از اصول و مبانی آن مطلع‌اند و تحت لوای آن زندگی می‌کنند، پس از چه لحاظ آنارشیسم امروزه معنی‌جدیدی پیدا کرده است؟ از یک نظر جواب ما استعاری است. دانشجویانی که دست به تشکیل کمون^{۱۵} می‌زنند، پرچم سیاه به اهتزاز در می‌آورند، و علیه سازمان قیام می‌کنند، شورش طلب anarchic اند و یا دارای تمایلات شورش طلبانه. آنارشیست‌های امروز در مورد اندیشه‌های مربوط به جمع collectivity با اسلاف خود تفاوت دارند. تشکّلشان نیز صورت متفاوتی دارد. جوانترند. هرگاه در حمله خود به جامعه سرمایه‌داری بتوانند دست به دست‌گروه‌های گوناگون مبارزه‌جو بدهند، ضمناً این حق را به خود می‌دهند که با آنها اصطکاک و درگیری پیدا کنند. به لحاظ شیوه‌های بس فردی خود با سایر آنارشیست‌ها نیز از در ستیز در می‌آیند. اینها رادیکال‌های رورشاخی^{۱۶} هستند. لازم است آدم دچار ستیز و تعارض conflict باشد تا اماره‌ای برای خلجان بعدی خود به دست آورد. هر تعارض که در زمینه زندگی جوانان بروز می‌کند تا حدودی نمایشی (تئاتری) است، بخصوص نمایش پوچی absurd، که در آن وقایع عمومی [اجتماعی] بدان منظور به روی صحنه آورده می‌شود که بطلان، بطالت و تباهی سمبل^{۱۷} های اجتماع، قانون، مدرسه، خانواده، و مذهب — یعنی نهادهای پایدار طبقه میانه‌سال — باز نموده شود. از آنجا که آنارشیسم معاصر نسبت به گذشته بیشتر جزئی از فرهنگ جوانان است، یکی از علل تعارض معیاری است. جوانان، لیکن نه همه آنان، بلکه آنهایی که ضد فرهنگ‌انسد، پرچمدار اندیشه‌های آنارشیستی هستند. آنارشیسم امروز به عنوان یک ضد فرهنگ به قدرت و موقعیت جوانان متکی است. به این جهت آنارشیسم امروز با آنارشیسم گذشته، که بیشتر جنبه بین نسل‌ها^{۱۸} داشت، بسیار تفاوت دارد.

۱۵ — Commune به مفهوم سیاسی خود — چنانکه در انقلاب فرانسه — و نه به عنوان واحد تولید جمعی، چنانکه در چین کمونیست — م.

۱۶ — Rorschach (۱۹۲۲ — ۱۸۸۴) روانپزشک سوییسی — م.

۱۷ — Symbol

۱۸ — inter-generational داد و گرفت فرهنگی بین اسلاف و اخلاف — م.

همین جنبه شاید علت دیگر ضد نظری بودن آنارشیزم بوده باشد. بساطت آنارشیزم تا اندازه‌ای مبنای کشش نسلی [سنی] آن است. جوانان امروز حال و حوصله غموض فکری سایر ایده‌نولوژیها را ندارند. نخستین اشخاصی که در انگلستان، فرانسه، سوئیس، روسیه، آلمان، و ایالات متحده با نهضت آنارشیستی سروکار داشتند معترف بودند که نظریه رهنمای عمل است. این موضوع به همان اندازه، در مورد عقیدت اشتراک مساعی mutualist پرودن صادق بود که در مورد مسیحیت اولیه تولستوی. حتی جزوات و تذکاریه‌های باکونین و کروپوتکین نشان می‌دهد که آنها به مشخص کردن اوضاع و احوالی که برای ایجاد جامعه‌ای متفاوت و بهتر ضرورت دارد، ذی‌علاقه بودند. نظریه به‌عنوان یک مشغله ذهنی پایدار اساسی جزئی از زندگی روزمره بود. اما جوانان این دور و زمانه چندان رغبتی به خواندن این قبیل مطالب ندارند. آنارشیزم به‌صورت یک ضدفرهنگ جوانان پدیده‌ای اساساً متفاوت از آنچه در گذشته بود، هست. خصوصاً آنکه، اگرچه فاصله زمانی بین نسلها کوتاهتر می‌شود، دوره جوانسالی طولانی‌تری می‌گردد. در زمان آنارشیستهای قدیم، آدم به‌سرعت زیاد از دوره کودکی به دوره مردی پای می‌نهاد - گوئی یک‌شبه. امروزه آنچه را که ما جوانی می‌نامیم اطلاق می‌شود به یک دوره طولانی نقش‌یابی role search، که طی آن آدم هویت‌ها و شخصیت‌های متفاوتی را آزمایش می‌کند و به‌قالب نقش‌های مختلفی درسی‌آید. آنارشیزم با این رویه به‌مبارزه برسی‌خیزد. نقش‌ها و هویت‌هایی را که جامعه عرضه می‌دارد، خوار می‌شمارد. به‌نجوی خاص منکر ارزشمندی چیزی است که جوانان طالب آنند. یعنی، اگر جوانی را بتوان دوره نقش‌یابی در فاصله کودکی تا بزرگسالی تعریف کرد، در این صورت آنارشیزم جدید حمله‌آور به جوانان است. این حمله صورت بسیار جالبی دارد چه روزبروز تعداد بیشتری از جوانان نسبت به نقش‌ها و هویت‌هایی که جامعه عرضه می‌کند، انزجار حاصل می‌کنند. حاصل این وضع آن است که آنارشیزم به‌عنوان یک ضدفرهنگ شالوده‌مضاعفی برای طغیان فراهم می‌آورد، نخست علیه جامعه به‌صورتی که هست، و دوم علیه خرد، فرهنگ جوانان به‌عنوان یک دوره آماده‌سازی preparatory. ارزشمندی آنارشیزم منوط به این است که جوانان بطور اعم نسبت به نقش‌های اجتماعی چه احساسی دارند؛ به‌این معنی که آیا، هنگامی که جامعه مقرر می‌دارد، جوانان حاضر به قبول آن نقش‌ها هستند یا خیر. آیا اساساً این قبیل نقش‌ها را نفی می‌کنند یا خیر. آیا آنها را به‌عنوان یک نظام طرد می‌کنند. آنارشیزم به‌معنی طغیان صرف نیست. آنارشیزم یعنی نفی خود نقش‌ها. جوانی عبارت است از یک دوره معافیت که از طرف جامعه بدان منظور به جوانان اعطا شده که در طول آن به جستجوی نقش سبادت کنند. آنارشیزم از میان برانداخته نقش‌ها است. عقیدتی است معطوف به نفی نقش.

بی‌شمی ۱۹

جوانان قبل از پذیرفتن نقش‌های جامعه احتیاج به وقت بیشتری دارند. آنارشیزم به - عنوان یک ضدفرهنگ این نقش‌ها را نفی می‌کند، اما آایمی تواند فی‌المثل با مرکزیت بخشیدن به فعالیت‌هایی که در گذشته جنبه محیطی [کم اهمیت] داشته‌اند نقش‌های دیگر وجدیدی ایجاد

کند؟ من باب مثال، دانشجویان حقوق می‌توانند نقش وکلای دعاوی را - از صاحبان فن اصلاح مرافعات - به محققان تقلبات وسوء رویه‌های اجتماعی تبدیل کنند. نقش معلمان را می‌توان از نو تعریف کرد و منحصر به وظیفه آنها در چهار دیوار سازمانی مدارس ندانست. سوسیالیزم و عقیدت‌های مشابه عیناً همین کار را می‌کنند. طرفداران آنها در صدد تعریف مجدد نقش‌ها بر طبق تصور خود از نحوه ساخت جامعه‌ای که می‌باید پی‌افکنده شود، می‌باشند.

در این خصوص آنارشیزم زیاد به درد بخور نیست. از آنجا که آنارشیزم در پی نقش‌های جدید جایگزین نیست بلکه در صدد الهام آنها است، این امر، در صورتی که به افراط کشانده شود، ممکن است به عوض آزاد کردن نفس به اسحاء آن بینجامد. بی‌نقشی معادل اجتماعی صدفه است. جهان تصادفی نمی‌تواند تعیین‌کننده آزادی باشد. هنگامی که نفس به عنوان یک شخص اجتماعی منعدم شود، نتیجه‌ای که حاصل می‌شود، به جای تشدید عمل، خودداری از عمل است، و یا خشونت به خاطر خشونت. جنبه مرضی [پاتولوژیک] این قضیه را در استعمال مواد مخدر می‌بینیم، در پیدایش چیزی که شاید بتوان آئین اصالت وجود نفس و انکار ماسوی solipsin نامیدش، و در تناوب بی‌حالی مفرط با خشونت و خلجان افراطی.

ضد نقش anti-role همان بی‌نقشی نیست. خود، نقشی است، و نقشی که با سایر نقش‌ها در گیرودار است. باید بین «ضد نقش» که مسبب مناقشه تند و مستمر راجع به شروط و نحوه اقدام گروهی است و بی‌نقشی فرق گذاشت. گذشته از این، «ضد نقش‌ها» در قبال «بی - نقشی» محسناتی دارند. ضد نقش خود را رویاروی نقش‌های مورد پسند جامعه قرار می‌دهد. لیکن مقامی از آن خود در تاریخ دارد. شاید تاریخ زیاد مسرت‌انگیز نباشد. اما این جنبه مهم نیست، ولو آنکه تاریخ به این مفهوم جایگزین اقتصاد به عنوان علم ملال‌انگیز^{۲۰} گردد که «نظام» مستقر سخنگوی آن است.

ضد نقش سبب نوزایی معصومیت است. برای آنکه آدم معصوم (وپاک) باشد لازم است یک ضد نقش اختیار کند. در این صورت هر کس «کار خود را می‌کند» اما جرأت نمی‌کند که در آن مورد تابع نظریه‌ای بوده باشد. (نظریه منشاء ضعف خواهد بود و نه قوت) مردم زبان حال آنارشیهستهای معاصر را که معمولاً متهم به ضد روشنفکری می‌شوند، نیک در نمی‌یابند. منتقدان معاصر از درک این نکته عاجزند که معصومیت خود هدفی است، منشاء خلاصی از عقوبت است، وسیله و غایت منظور است.

این بحث ما را به مسأله اساسی می‌کشاند. و آن همانا ارتباط معصومیت و خشونت است. هرگاه مفروضات ما صحیح بوده باشد، خشونت، بدان جهت که یک غیر جواب Non-answer کامل است، مفتاح معصومیت است. در اینجا آنارشیهستهای امروز می‌توانند نمایش پوچی را با کیفیت وجودی [اگزیستانسیالیستی] مرگ مرتبط کنند. برای نشان دادن معصومیت براریکه اقتدار و حراست آن باید جامعه را داغان کرد و به دستگاه‌های خرفت‌کننده تئوریک یورش برد. آنارشیهستها بر این امیدند که از فقره اول، داغان کردن جامعه، چیزی جدید پدیدار خواهد شد چه نفس خشونت تصویر Image پیراسته‌تر و منزه‌تری از انسان خواهد پرداخت. در همین جا است که آنارشیزم کنونی بیش از هر موقع به شکل سنتی آن نزدیک می‌شود. اما امروز،

۲۰. عده‌ای اقتصاد را «علم ملال آور» خوانده‌اند م.

تا آن حد که این گونه نظرها اساساً دل مشغولی خرده فرهنگ جوانان است و بالاخص آن قسمت از فرهنگ مزبور که از نقش وهویت استیجاش دارد، خشونت آنارشیستی علتی کاملاً متفاوت دارد، به این معنی که خشونت هم تابع و هم علت داغان کردن هویت است. اگر این موضوع درست باشد، در این صورت آنارشیزم جوانان امروز قبل از هر چیز باخودش کار دارد و لبه تیغش متوجه خودش است. آنارشیزم هویت خود را داغان کرده. لیکن معصومیت حاصل شده از حیث رفتار **behaviour** بدون همدستی خشونت قابل دوام نیست. این امر با آنارشیزم قدیم، که در آن خشونت فن کارزار [تاکتیک] یا سلاح بود، متعارض است. جان کلام آنکه، خشونت به هنگامی که عنصری از خرده فرهنگ جوانان است، یک ضرورت روانشناختی است.

در تکاپوی رهایی

اگر قضیه به این صورت باشد، پس آنارشیزم به شکل کنونی خود چه حسنی دارد؟ در منتهای مراتب خود، دارای جنبه رهایی بخش است. نمودار نوعی نقادی اجتماعی علیه سرمایه داری به عنوان یک نظام و علیه سوسیالیزم به عنوان گونه ای استبداد دیوانی **bureaucratic** است. در بدترین شکل افراطی خود، رهاننده افراد از قید اجتماع است اما فقط بدان نیت که به آنها کمک کند تا خود را به عنوان فرد منهدم کنند. اما در سوردگروه میانه حال کثیر تعدادی که مجذوب عقیدت آنارشیزم اند، چه می توان گفت؟ در این سورد تاریخچه آنارشیزم خود جوابگوی سؤال است. آنارشیزم آینده، مثل آنارشیزم گذشته، بی تردید دارای اهمیت ثانوی خواهد بود، و برای کسانی که در پی یافتن نقش اند این امکان را فراهم خواهد آورد که نقش های جدیدی خلق کنند، نقش هایی که تا اندازه ای در بحروسة نظام است و تا اندازه ای در خارج آن (بخصوص در رشته های هنری). این امکان را حداقل برای افراد خوش قریحه فراهم خواهد کرد.

برای بقیه مردم آنارشیزم آینده، شاید، عبارت باشد از نوعی عدول از شیوه های مرسوم در زندگی شان، خاصه در دگرگون کردن آن دسته از نقشهائی که در نهادهای مقدس اجتماعی مانند خانواده، دین، مدرسه [آموزش و پرورش] و دادگاه [قانون] عرض وجود می کنند. امکان دارد آنارشیست ها از طریق کمون^{۲۱} یا انواع دیگر مؤسسات در شکل خانواده تغییر ایجاد کنند، روزهای مقدس [تعطیل]، سرودها و جشن های تازه ای علم کنند. کیفیت و شکل آموزش و پرورش را تغییر دهند، و تظلم و کیفر را از نو تعریف کنند. در این خصوص مهم ترین کاری که آنارشیست های جدید می توانند انجام داد غیر مستقیم است. آنارشیزم، اگر بتواند چیز قابلی بوده باشد، محتملاً یک عقیدت اجتماعی برای زندگی خصوصی، دستورالعملی برای بافت پارچه های خانگی [فعالیت های ذوقی در منزل] خواهد بود، و نه یک راه حل سیاسی برای مشکلات جهانی.

از نظرگاه عقیدتی، آنارشیزم از سایر ایده ئولوژی های سوسیالیستی آزادبخش تر است. مبداء فکری آنارشیزم این است که انسانها به عنوان افراد، در صورتی که فرصت داشته باشند، بهتر از جوامعی هستند که در آنها زندگی می کنند. اما دگرگون کردن جامعه کافی نیست. لازم

۲۱- به مفهوم واحدهای گروهی تولید و زیست - م .

است که افراد در رستگاری خویش راه تازه‌ای برای زندگی با یکدیگر بیابند.

اگر شکستن لاک جامعه از طریق خشونت لازم باشد، پس آنارشیزم بر رویهم اصل اعمال خشونت را پذیرفته است. آنارشیزم در گونه‌های variety اولیه خود مؤمن به ضبط نفس و اعراض از هواجس بود که گاهگدار شکلی تنگ نظران به خود می‌گرفت. برای خلاص کردن روح انسانی از تخته‌بند محیط ناسالم اجتماعی شاید اعمال خشونت ضرور باشد. اما همین که خلاصی روح بیهاصل آید به عهده فرد است، و در واقع تکلیف اوست، که آن را به مسیرهای سازنده و از لحاظ اجتماعی سودمند سوق دهد. آنارشیزم در هیچ دیاری مسلکی برای تن آسانان نبوده است. بر خلاف، توقعات و تقاضاهای استثنائی از هواداران خود داشته است.

شاید بشود گفت توقعات و تقاضائی فزون از اندازه. و این امر شاید یکی از علل ناهمواری [فرازونشیب] آن بوده است. آنارشیزم در معرض خطر دائمی است، اما نه فقط بواسطه ضربه‌های پتک مارکسیزم و جبهه متشکل چپ جدید. آنارشیزم همچنان یک عقیدت پوچی باقی مانده است. حتی امروز که طنین‌آوای آنارشیزم بلندتر از هر موقع دیگر است مدافعان آن، از کروپوتکین گرفته تا مالاتستا، به نظر «سخره» bpuffe می‌آیند. نگاه کنید به مالاتستا: «من آنارشیست هستم چون به نظر من بیحکومتی anarchy بهتر از هر نوع شیوه زیست اجتماعی با آرزوی من برای خیر و مصلحت عموم، با خواستهای قلبی من برای جامعه‌ای که آزادی همگان را با معاضدت و محبت میان انسانها وفق می‌دهد، و نه بدان جهت که آنارشیزم را با یک حقیقت علمی یا قانون طبیعی است. برای من کافی است که آنارشیزم با هیچ یک از قوانین شناخته شده طبیعت تناقضی نداشته باشد تا آن را امکان پذیر بدانم و برای جلب حمایت مردم به منظور تحقق آن تلاش کنم» آدم خنده‌های تمسخرآمیز مارکسیست‌ها را به وضوح می‌شنود. چه این نکته [بیحکومتی] نکته‌ای اساسی است، خواه انقلاب مبتنی بر فهم علمی پاره‌ای قوانین رشد [نشو و ارتقاء] بوده باشد یا نه، یا متکی بر گرایش ذهن و احساس همبستگی. در نظر مارکسیست‌ها فقره اول است که انقلاب را ضروری می‌سازد. در نظر آنارشیست‌ها فقره دوم است که انقلاب را مطلوب می‌کند.

با تمام این تفصیل، هم مارکسیزم و هم آنارشیزم در یک مورد خاص «محق» بوده‌اند و آن اینکه کژری‌ها و کاستی‌های یکدیگر را دقیقاً پیش‌بینی کرده‌اند.

مارکسیست‌ها در آنارشیزم پوچی می‌بینند، و بی‌برنامگی، و مبهم بودن نقشه دور و درازش را. آنارشیست‌ها عواقب دولت‌گرایی^{۲۲} statism را در مارکسیزم می‌بینند، و سلطه عظیمی را که ماشین قدرت صنعتی اعمال می‌کنند. اینان دیوان سالاری (بوروکراسی) و اعمال کنترل از جانب دولت تحت نظام سوسیالیزم را گواراتر از آنچه تحت نظام سرمایه‌داری به مردم تحمیل می‌شود، نمی‌دانند.

آنارشیزم امروز ترو تازه‌است برای اینکه معصومیت آن از قلمبه پردازی aopohistication منحنط گذشته‌اش منشأ می‌گیرد، مثل گل‌هایی که در کنار مزبله می‌رویند. در واقع آنارشیزم با همین کیفیت آغاز شد، با «نوباوگان» flower Children و «رویدادها» happenings.

گویی در دهلیز ذهن انسانی ناگهان مدخل تازه‌ای گشوده شده بود و قسمت مهمی از یک نسل سراسیمه خود را به بیرون انداخته بودند با این چشمداشت که مدخل نوپدید به حادثاتی نامنتظر، لیک هیجان‌انگیز منتهی شود. آنارشیزم امروز که قائل به صدفه در کائنات است و امیدوار است که با غیرقابل پیش‌بینی نگاه داشتن جهان، آفرینش آزادی میسرخواهد بود، از آنارشیزم عقل‌گرایانه قرن نوزدهم فرسنگها فاصله دارد. سایه تعجب نیست که بزرگان جامعه از روی بی‌اعتقادی سر خود را تکان می‌دهند. آنچه می‌بینند و از آنچه بیم دارند، عجایب انضباط، داروهای توهم‌انگیز،^{۲۳} تن‌گرایی Physicalism که پدید آورنده همبستگی عشق‌زای erogenous است، و ادوار متناوب مسک نفس و حیات پرشور و شر اجتماعی است.

مسئله یک موضوع روشن است. و آن همانا اهمیت روزافزون حاشیه یا دور و بر اجتماع برای قاطبه جماعت است. برای اولین بار حول وحوش جامعه^{۲۴} قابلیت تعیین حد و مرز اخلاق قاطبه را دارا می‌باشد. آنارشیزم با اخلاق پیوند نزدیک داشته و همچنان خواهد داشت. همچنین آنارشیزم از طبیعت Humour عاری است، گویانکه از حلاوت بی‌بهره نیست. تا این تاریخ آنارشیزم قدرت عظیمی در تعریف [تعیین و تهدید] کاریکاتور [به تمسخر گرفتن] و نیش‌زدن assault از خود بروز داده است. و تصادف نیست که نخستین صحنه عمل آنارشیزم در عصر حاضر دانشگاه‌ها بوده است، چه در این مؤسسات است که، نسبت به هر سازمان دیگر، امید و آرزوی بشری به نحوی اصولی [سیستماتیک] تر تکه‌تکه و بسته‌بندی می‌شود، آن هم با تقوایی باور نکردنی. در کشورهای بس پیشرفته صنعتی دانشگاه‌ها وسایلی بنهایت درجه مهم هستند زیرا دانش می‌آفرینند، تعیین‌کننده صحت و سقم‌اند، اولویتها را معلوم می‌دارند، و بر این اساس افراد را از غربال می‌گذرانند. بدین‌گونه آنها تمثیل همه حکمت و دانائی موروثی گذشته‌اند که می‌توان سپس به صورت نوعی حجیت Authority برای آینده به کارشان برد. از این حیث، اهمیت اساسی دانشگاه به عنوان داور اندیشه و نقشها، آن را آماج طبیعی حمله قرار می‌دهد. بعلاوه، بدان جهت که دانشگاه محل اجتماعات و جماعات است، تشکیل‌دهنده گروه‌ها است و فراهم آورنده تسهیلات مربوطه است، قسمت اعظم فعالیت‌های آنارشیهستهای معاصر در عرصه دانشگاه صورت می‌گیرد. دانشجویان سابق و «غیر دانشجویان» در محله‌های اطراف دانشگاه زندگی کرده، موجد خرده‌فرهنگهای جوانان‌اند. اما مرکز ثقل دارد جابه‌جا می‌شود. گروه‌های آنارشیهست، و نیز افراد غیره، خود را آواره در ودشت کرده‌اند. آنها را می‌توان هم در نپال یافت و هم در کرانه چپ [رودسن]. به اندک قانع‌اند. حاضرند با سلامت خود بهای هر چیز را بپردازند. خشونت و انهدام نفس، انحاء کفاره‌هایی هستند که برای پذیرفته شدن توبه باید پرداخت. هر انسانی مسیح خویش است.

□

۲۳ — medicines of hallucination، مواد تخدیر آور - م.

۲۴ — margin of society حاشیه نشینان جامعه، برکنار گودنشستگان - م.

ادبیات و فلسفه

برعکس، از دیرباز خواسته‌اند وضع بشر را در جامعیت خود بیان کنند. کوششی که امروزه برای آشتی این دو نشان داده می‌شود دنباله سنتی است دیرین، و جوابگوی یکی از خواسته‌های عمیق بشری. پس چرا این همه بدگمانی برمی‌انگیزد؟

باید علت را دانست. اصطلاحات «رمان فلسفی» و «تئاتر فلسفی» چه بسا نوعی نگرانی ایجاد کند. بی‌گمان هر اثری را همیشه معنایی است. حتی اگر نویسنده‌ای عمداً بکوشد که کتابش هیچ معنایی نداشته باشد، باز هم اثرش نشان دهنده این استماع است. اما مخالفان ادبیات فلسفی حق دارند بگویند که محتوای رمان و نمایشنامه و شعر نباید به مفهومی انتزاعی تأویل شود، وگرنه چه سود از این که در پیرامون اندیشه‌ای که با صرفه‌جویی و وضوح بیشتر ممکن بود مستقیماً بیان شود بنایی تخیلی ایجاد کنیم. رمان وقتی توجیه می‌شود که عبارت باشد از آن شیوه ارتباط و تفاهم که از هیچ راهی دیگر نتوان آن را ایجاد کرد. همچنان که فیلسوف و محقق از تجربه‌های خود بنایی فکری و عقلی برای خواننده می‌سازند، رمان نویس مدعی آن است که در زمینه‌ای تخیلی به بازسازی همین تجربه‌ها، پیش از آن که به روشنی و بداهت برسند، می‌پردازد. در جهان واقعیت معنی فلان شیء مفهومی ذهنی نیست، مفهومی که به صرف عقل مجرد بتوان آن را به چنگ آورد. شیء در رابطه همه جانبه‌ای که ما با آن برقرار می‌کنیم بر ما آشکار می‌شود، و این رابطه عبارت است از اعمال ما، عواطف ما و احساسات ما. از رمان نویس انتظار داریم که این حضور را که ابهام و پیچیدگی آن،

هنگامی که هجده ساله بودم زیاد کتاب می‌خواندم. خواندن در این سن و سال همراه با شور و خوش‌باوری است و در مورد من نیز چنین بود. خواندن رمان به راستی به معنای ورود به قلمروی بود واقعی و این جهانی، سرشار از چهره‌ها و رویدادهای خاص. کتاب فلسفه سرا، بالاتر از ظواهر عالم خاکی، به آرامش و سکون آسمانی بی‌زمان می‌برد. هنوز به یادم هست که در هردو مورد، هنگامی که کتاب را می‌بستم تعجبی دوارانگیز به من دست می‌داد. پس از آن که از دریچه چشم اسپینوزا و کانت به جهان می‌اندیشیدم پیش خود می‌گفتم: «آدم چقدر باید مهمل باشد که رمان بنویسد». اما هنگامی که ژولین سورل^۱ و تس دوربرویل^۲ را ترک می‌کردم می‌گفتم که پرداختن به فلسفه وقت تلف کردن است. حقیقت کجاست؟ بر زمین یا در ابدیت؟ وجود خود را در این میان دوپاره می‌دیدم.

گمان می‌کنم که تمام کسانی که هم به زیبایی‌ها و فریبندگی‌های تخیل، و هم به وقت نرزش ناپذیر اندیشه فلسفی علاقه دارند کم و بیش این تشویش را شناخته باشند. زیرا، سرانجام، این هردویک واقعیت‌اند. ما در درون جهان به جهان می‌اندیشیم. اگر بعضی از نویسندگان منحصرأ یکی از این دو جنبه وضع بشری را انتخاب کرده و بدینگونه میان ادبیات و فلسفه حصار کشیده‌اند، دیگران

۱- قهرمان کتاب «سرخ و سیاه» اثر استاندال.

۲- قهرمان کتاب *Tess des d'urberville* اثر توماس هاروی نویسنده انگلیسی (۱۹۲۸-۱۸۴۰)

غناى خاص و بى پايان آن از حد هرگونه تفسير ذهنى درسى گذرد، باگوش و پوست خود براى ما زنده کند.

صاحب فلان نظريه مى خواهد ما را وادارد تا به اندیشه هاى که اشیاء و امور به او القاء کرده اند بگرویم. بسيارى از مردم از اين اطاعت فکرى اکراه دارند، و مى خواهند آزادى فکرشان محفوظ بماند. برعکس خوش دارند ببینند که تخیل نویسنده تناقض و جسمیت و بیطرفى زندگى را تقلید کند. در اینجا خواننده تحت تأثیر داستان، چنان که گویى در برابر رویدادى واقعى قرار گرفته باشد، واکنش نشان مى دهد. خواننده نخست باهمه وجود خود به هیجان مى آید، تصدیق مى کند، خشمگین مى شود، و سپس حکم مى کند. حکمى که کسى مدعى دیکته کردن آن نیست، بلکه خواننده از فکر خود بیرون کشیده است. اين کارى است که یک رمان خوب مى کند. در چنین رمانى امور تخیلى چنان به تجربه در مى آید که امور واقعى، با همان کمال و با همان اضطراب. خواننده از خود سؤال مى کند، شک مى کند، انتخاب مى کند، و اين پرورش آمیخته به تردید اندیشه نعمتى است که هیچ آموزش مسلکى جانشین آن نمى تواند شد. پس رمان حقيقى را نه اتحاد دستورالعمل ها و قواعد مى توان کاهش داد، و نه حتى مى توان آن را حکایت کرد؛ و همچنان که نمى توان لبخند را از چهره جدا کرد، نمى توان مضمونش را از آن جدا ساخت. رمان گرچه با کلمات ساخته شده، وجودش چون همه اشیاء جهان است که از هرچه درباره آنها با کلمات بتوان گفت فراترند. و بى گمان اين شیء را بشرى ساخته و اين بشر قصدى داشته است. اما حضور اين قصد بايد کاملاً پوشيده بماند، و گرنه اين عمل سحرآمیز که عبارت از تسخير توسط کلام است تحقق نمى تواند يافت. اگر

کسى که خواب مى بیند کوچک ترین بوى برد که خواب مى بیند رؤیایش از هم مى پاشد. همچنین اعتقادى که بر اثر تخیل ایجاد شده است به محض برخورد با واقعیت معدوم مى شود؛ اگر در رمان حضور رمان نویس محسوس باشد بى شک حضور قهرمانهايش نفى شده است.

در اینجا بايد نخستين ايرادى را که متوجه نظريه کسانى است که مى گویند فلسفه در قلمرو رمان مهمان ناخوانده است مطرح کرد. مى گویند که هر اندیشه روشن، هر نظريه، هر آيينى که بکوشد تا از راه تخیل فراهم آید، بى درنگ نتیجه کار را از بين مى برد، زیرا اين مضمون، نویسنده را لو مى دهد و در عين حال اثر را به عنوان افسانه اى خیالى درسى آورد. اما اين استدلال چندان موجه نیست. در اینجا همه چیز وابسته به کاردانی و نکته سنجى و هنرسندى نویسنده است. در هر حال نویسنده براى تظاهر به غیبت خود، حيله گری مى کند و دروغ مى گوید. و چون به خوبى دروغ بگوید نظريه ها و طرحهاى خود را پنهان مى دارد. نویسنده ناسرئى مى ماند و خواننده به چنگ مى آید. کار تمام است.

اما درست همین جاست که بسيارى از خوانندگان به حق طغیان مى کنند. با قبول اين که هنر متضمن تصنع و در نتیجه مقدارى سوء نیت و دروغ است، از اين که کسى بازیشان بدهد اکراه دارند. اگر عمل خواندن فقط سرگرسى بى اهمیتی بود مى شد تنها بر اساس مسائل مربوط به صنعت رمان گفتگو کرد. اما اين که خواننده اعتراف مى کند که فلان رمان او را «گرفته است» معلوم مى شود سراد او از خواندن صرف وقت گذرانی نبوده. چنان که دیدیم خواننده مى خواهد مرزهاى جهان تجربى واقعى را که همیشه بسيار تنگ است پشت سرگذارد و به جهانى تخیلى برسد.

و اما لازمه این کار آن است که خود رمان-نویس نیز در این سیر و سفری که خواننده را به آن دعوت می‌کند، شرکت جوید؛ اگر نویسنده پیشاپیش نتایجی را که خواننده باید به آن برسد بگوید، اگر از روی بی‌احتیاطی به خواننده فشار آورد تا او را به قبول نظریات خود که از پیش آماده بوده و دارد، اگر فقط در خواننده توهمی از آزادی ایجاد کند، در این صورت رمان جز تحمیلی ناروا نیست. رمان وقتی ارزش و حیثیت خود را می‌یابد که هم از نظر نویسنده و هم از نظر خواننده کشفی زنده باشد. این معنی را به شیوه‌ای رمانتیک و تاحدی ناخوشایند نیز بیان می‌کنند: می‌گویند که رمان نباید در چنگ نویسنده باشد و قهرمانان کتاب نباید در اختیار او باشند، بلکه برعکس باید قهرمانها وجود خود را به نویسنده تحمیل کنند. در واقع، گذشته از مرز شکنی‌ها و از زیاده‌روی‌هایی که در کار کلام و زبان هست، هر-کسی می‌داند که قهرمانها جن نیستند تا در اتاق نویسنده به پرواز درآیند و اراده خود را به او تحمیل کنند، اما از طرف دیگر این نیز درست نیست که قهرمانها به نیروی تئوری و دستورالعمل و برچسب از پیش ساخته و پرداخته شده باشند. درست نیست که ماجرای داستان زمینه‌سازی و اسباب‌چینی محض باشد که به‌طور ماشینی سیر کند. رمان با ابزاری که می‌سازند فرق دارد و حتی عنوان «ساختن» نیز برای آفرینش ادبی لفظی عامیانه است. بی‌شک به معنای تحت‌اللفظی کلام نمی‌توان گفت که قهرمان اثر آزاد است و واکنشهای او پیش‌بینی ناپذیر و مرموز. اما آن آزادی تحسین‌انگیزی که مثلاً در قهرمانهای آثار داستایوسکی دیده می‌شود، در حقیقت آزادی شخص نویسنده است در قبال طرحهای خود و عدم شفافیت رویدادهای رمان نشان دهنده مقاومتی است که نویسنده در جریان عمل

آفرینندگی می‌بیند. همچنانکه ارزش حقیقت علمی در مجموعه تجربه‌هایی است که آن را تشکیل می‌دهند و این حقیقت عصاره آن تجربه‌هاست، اثر هنری نیز در برگیرنده تجربه‌های شخصی است که این اثر ثمره آنهاست. تجربه علمی عبارتست از مواجهه امور، یعنی فرضیه‌هایی که تحقق یافته تلقی می‌شوند، با اندیشه تازه. به همین قیاس نویسنده باید همواره طرحهای خود را با تحقیقی که به آنها بخشیده، و این تحقق بی‌درنگ در آن طرحها، اثر می‌گذارد، مواجهه دهد. اگر نویسنده می‌خواهد که خواننده ابداعات او را بپذیرد، باید که خود او ابتدا آنها را چنان پذیرفته باشد که بتواند در آنها معنای دیگری کشف کند، معنایی که اندیشه نخستین را احاطه می‌کند و مسائلی نو و جهش‌هایی تازه و ابعادی پیش‌بینی نشده به وجود می‌آورد. بدینگونه به تدریج که داستان پیش می‌رود نویسنده حقایقی می‌بیند که قبلاً ندیده بوده و مسائلی که راه حل آنها را نمی‌دانسته است: نویسنده از خود سؤال می‌کند، جانبداری می‌کند، خطری می‌کند. و در پایان آفرینش، نویسنده اثر کامل شده خود را با تعجب خواهد نگرینست، اثری که نخواهد توانست خود برگردانی انتزاعی از آن به دست دهد زیرا اثر ادبی بایک جلوه، روح و جسم خود را باهم عرضه می‌دارد. در این صورت رمان ماجرای ذهنی اصیلی خواهد بود. و این اصالت است که اثری واقعاً عظیم را از اثری که فقط به زبردستی پرداخته شده باشد متمایز می‌کند، و بزرگترین استعدادها و مهارتها جانشین آن نمی‌توانند شد. اگر رمان فلسفی این روش زنده را از بیرون تقلید می‌کرد، اگر به جای برقرار کردن ارتباطی حقیقی با خواننده، با کشاندن او به سیر و سفری که نویسنده برای خود کرده است با او دغلی می‌کرد، در این صورت مطمئناً محکوم بود.

بی‌شک اگر رمان فلسفی کار خود را به این محدود کند که براستخوان‌بندی از پیش آماده‌ی فلان ایدئولوژی، به‌عاریت جاسه‌ای تخیلی و کم‌ویش براق بیوشاند مقتضیات هنر رمان‌نویسی را رعایت نکرده است. اگر فلسفه را سیستمی کاملاً متقدم و خود بس تعریف کنیم رمان فلسفی را باید کنار بگذاریم. در واقع در جریان ساختن فلان سیستم است که ماجرای ذهنی به تجربه در می‌آید و احساس می‌شود. رمانی که بخواهد سیستم فلسفی از پیش ساخته‌ای را تحقق بخشد، بی‌آن که خطر کند و بی‌آن که به ابداع واقعی پردازد، از ذخایر موجود و پیشین استفاده می‌کند. اما محال است که بتوان این نظریات انعطاف‌ناپذیر را در جهان تخیل وارد کرد و گسترش آزادانه تخیل را از گزند در امان داشت. و معلوم نیست یک داستان خیالی چگونه خواهد توانست در خدمت اندیشه‌ای قرار گیرد که قبلاً وسیله بیان خاص خود را یافته است. در این مورد تنها کاری که از رمان بر می‌آید این است که آن اندیشه را حقیر و فقیر کند؛ زیرا اندیشه به سبب پیچیدگی و کثرت موارد اعمال و اجرا، قالب هر مصداق و مثال منفردی را، که می‌گویند آن اندیشه را دربردارد، می‌شکند. ممکن است بگویند که به این حساب رمان روانشناسی را که امروز در اعتبار آن بحثی نیست باید کنار گذاشت. در جواب باید گفت که گذشته از این نوع رمان، ما روانشناسی علمی هم داریم، و اگر کار رمان روانشناسی تشریح نظریات ریویو^۳ و برسون و فروید باشد، چیزی بی‌فایده خواهد بود. می‌توان گفت که قهرمانهای اسیر خصوصیات و منشاهایی که نویسنده انتخاب کرده، و در بند قوانین

روانشناسی که نویسنده، مجبور به رعایت آنهاست، هرگونه آزادی و هرگونه جسمیت خود را از دست می‌دهند. اما اگر چنین ایرادی نشده از آن روست که همه می‌دانند که روانشناسی، دستگاهی خاص و بیرون از زندگی نیست. هریک از تجربه‌های بشری دارای بُعدی روانی است. دانشمند روانشناس این معانی را استخراج می‌کند و آنها را در زمینه‌ای انتزاعی نظام می‌بخشد. اما رمان‌نویس آنها را در تفرد ملموس غیر انتزاعی خود نشان می‌دهد. آثار پروست از لحاظ شاگرد مکتب روانشناسی ریویو خسته کننده است و هیچ چیزی به ما نمی‌آموزد. اما پروست به عنوان رمان‌نویس اصیل حقایقی را بر ما مکشوف می‌کند که هیچ متفکر و دانشمند معاصر او فکر آوردن معادل انتزاعی آن را در سر نپورانده است.

به نحوی مشابه می‌توان رابطه رمان و فلسفه را دریافت. ابتدا باید گفت که فلسفه عبارت از «سیستم» نیست. پرداختن نظریه‌ای در فلسفه با پرداختن نظریه‌ای در ریاضیات و فیزیک فرق دارد. در واقع فلسفه «پرداختن» یعنی فلسفی «بودن»، یعنی وضع فلسفی در خود ایجاد کردن بدان معنی که در برابر جامعیت جهان خود را در جامعیت خویش قرار دادن. از این روست که هر رویداد بشری در ورای قلمرو روانی و اجتماعی خود معنایی فلسفی دارد، زیرا از خلال هریک از آنها همیشه بشر در کل جهان، کلاً متعهد است. و بی‌شک هیچکس نیست که در لحظه‌هایی از زندگی این معنی بر او کشف نشده باشد. به خصوص غالباً برای کودکان هم که هنوز در دنیای کوچک خود جان‌فنا شده اند پیش می‌آید که با شگفتی، همان‌طور که متوجه بدن

۳- تئودور ریویو T. Ribot متفکر و روانشناس فرانسوی (۱۹۱۶ - ۱۸۳۹) صاحب تألیفات متعدد در زمینه روانشناسی تجربی.

خود می‌شوند. متوجه «در جهان بودن» خود می‌گردند. مثلاً آن کشف وجود «خود» که لوئیس کارول^۴ در داستان آلیس در سرزمین عجایب شرح می‌دهد یا ریچارد هیوز^۵ در کتاب طوفان در جاهائیکا تشریح می‌کند، تجربه‌ای فلسفی است. کودک بطور غیرانتزاعی حضور خود را در جهان، وانهادگی و آزادی خود را کشف می‌کند، همچنانکه جسمیت اشیاء و مقاومت وجدانهای بیگانه را. هر کسی از خلال شادیها، رنجها، تسلیمها، طغیانها، ترسها و امیدهای خود نوعی وضع فلسفی به خود می‌گیرد که بسیار اساسی‌تر و بهتر از هرگونه استعداد روانی معرف اوست.

کشف اصلی و نخستین واقعیت فلسفی امری است یگانه، ولی مانند روانشناسی بیان قواعد آن به دو شیوه مختلف است. می‌توان کوشید تا معنی کلی آن را به زبانی انتزاعی توضیح داد. بدینگونه است که نظریه‌های فلسفی تکوین می‌یابد که در آنها تجربه فلسفی در جنبه اساسی خود کم‌وبیش نظام می‌یابد و از این روی زمان است و دارای جنبه عینی^۶ اما اگر چنین نظامی ادعا کند که فقط این جنبه امر واقعیت دارد، و اگر جنبه ذهنی^۷ و تاریخی تجربه را به مسامحه فروگذارد مسلماً تجلی دیگر حقیقت را نفی می‌کند، تصوررمانی ارسطویی اسپینوزائی، و حتی لایب‌نیتسی، نامعقول است زیرا ذهنیت و زمان تاریخی در این فلسفه جای واقعی ندارند. اما اگر برعکس، فلسفه‌ای جنبه ذهنی و جزئی و دراستیک تجربه را ضبط کند، خود را نفی کرده، از آن رو که به عنوان نظامی بی‌زمان حقیقت زمانی و

تاریخی را به حساب نیاورده است. بدینگونه هنگامی که افلاطون می‌خواهد واقعیت متعالی مثل را، که این جهان جزجلوه منحنی و فریبده آن نیست، ثابت کند، به شاعران نیازی نمی‌بیند، و آنان را از جمهور خود می‌راند اما هنگامی که حرکت دیالکتیکی را که انسان را به طرف مثل می‌برد شرح می‌دهد، آن گاه انسان و جهان حساس را در واقعیت داخل می‌کند و احساس می‌کند که خود نیز باید شاعر باشد. گفتگوهای را که موضوعش نشان دادن راهی برای رسیدن به لوح محفوظ است میان چمن گل، دورمیز یا در بالین بیماری مختضر، یا روی زمین ترتیب می‌دهد. همچنین در فلسفه هگل در معیاری که روح هنوز کامل نشده، اما در راه کامل شدن است، برای بیان درست و شایسته سرگذشت، بایستی به آن نوعی بعد جسمانی بخشید. هگل در کتاب پدیدارشناسی روح به اسطوره‌های ادبی چون دون ژوان و فوست متوسل می‌شود، زیرا درام «وجدان ناآرام»^۸ فقط در جهان انضمامی و تاریخی تحقق می‌یابد. فیلسوف هرچه بیشتر بخواهد اهمیت و ارزش ذهنیت را نشان دهد، مجبور است تجربه فلسفی را در هیئت جزئی و تاریخی خود تشریح کند. نه تنها کیرکه‌گور مانند هگل به اسطوره‌های ادبی توسل می‌جوید بلکه در کتاب ترس و لرز داستان قربانی کردن ابراهیم را بابیانی نزدیک به بیان رمان حکایت می‌کند و در کتاب یادداشت‌های یک زن باره تجربه نخستین و بنیادی خود را در جزئیت و خصوصیت نمایشنامه باز می‌گوید. و با این کار به اندیشه‌ها و نتایجی می‌رسد که اگر در

۴- L. Carroll - ریاضیدان و نویسنده انگلیسی (۱۸۹۸ - ۱۸۳۲)

۵- R. Hughes ۶- Objectif ۷- Subjectif

۸- Conscience malheureuse - اصطلاح هگل. به نظر این فیلسوف هر وجدان از تعارضی که میان قطب «عینی» و قطب «ذهنی» اوست در رنج و ناآرامی است. و نیز به عقیده او چنین تعارضی در وجدان اخلاقی، میان پاکی محض و نقص طبیعی بشر وجود دارد.

مقوله‌های فلسفی می‌گنجانید به تناقض گویی می‌افتاد. همچنین کافکا که می‌خواهد فاجعه بشرمحصور در «حالت»^۹ را شرح دهد، برای او زمان تنها وسیله ممکن ارتباط است. سخن گفتن از عروج بشر، هر چند بدین منظور که گفته شود این عروج محال است، باز هم متضمن این ادعاست که بدان می‌توان رسید^{۱۰}، حال آن که یک قصه خیالی سکوت عالم بالا را که متناسب با جهل ما نسبت به آن است، به خوبی نشان می‌دهد.

تصادفی نیست که سه اسرزه اگزیستانسیالیسم می‌کوشد گاه با آثار نظری و گاه با آثار تخیلی فلسفه خود را بیان کند: از آن رو که می‌کوشد تا عینیت و ذهنیت را آشتی دهد و نیز مطلق و نسبی را و بی‌زمانی و تقیه به زمان را. می‌خواهد ماهیت را در قلب وجود به دست آورد و اگر تشریح ماهیت در قلمرو فلسفه به معنی اخص است، رمان به ما امکان می‌دهد که فوران بنیادی وجود را در حقیقت کامل و خاص و تاریخی خود در اذهان مجسم کنیم. در این جا کار نویسنده آن نیست که حقایقی را که قبلاً در زمینه‌ای فلسفی مستقر شده در زمینه ادبیات مورد استفاده قرار دهد، بلکه منظور آن است که جنبه‌ای از تجربه فلسفی را آشکار کند که به شیوه‌ای دیگر آشکارکردنی نیست، یعنی خصوصیت ذهنی، غیر کلی، دراماتیک و نیز خصوصیت ابهام و دو پهلویی آن را. زیرا واقعیت را به نحوی قابل لمس فقط به وسیله عقل^{۱۱} نمی‌توان بیان کرد. هیچگونه توصیف عقلی نمی‌تواند از واقعیت بیان شایسته‌ای به دست دهد. باید کوشید تا آن را همچنان که در روابط زنده این

جهان تجلی می‌کند، ویش از آن که به قالب اندیشه در آید به صورت عمل و احساس نمودار می‌شود، در جامعیت خود بیان کرد.

می‌بینیم که موضوع مورد توجه فلسفه با مقتضیات رمان سازش ناپذیر نیست، و رمان برای آن که در دیدگاه‌های فلسفی جهان جایی داشته باشد خصوصیت رویداد ذهنی خود را حفظ می‌کند. در هر حال، اسرزه فریب عینیت نادرست ناتورالیسم را نمی‌خوریم و می‌دانیم که هر رمان‌نویس دیدی از جهان دارد و حتی از این لحاظ است که کارش مورد توجه ماست. دیدگاه فلسفی تنگتر از دیدگاهی دیگر نیست. برعکس، حتی در اینجاست که دیدهای روانشناسی و اجتماعی را که غالباً نمی‌توانند با هم کنار آیند، و اگر هر کدام جداگانه در نظر گرفته شوند ناکامل‌اند، می‌توان با هم آشتی داد. و نیز نباید پنداشت که اگر قهرمان رمانی در ابعاد فلسفی بشر چون دلهره، طغیان، قدرت‌طلبی، ترس از برگ، گریز، عطش مطلق تعریف شود لزوماً انعطاف‌ناپذیر و تصنعی‌تر از خسیس، ترسو و حسودی است که خصوصیات روانی انسان است. در اینجا همه چیز بسته به تخیل و قدرت ابداع نویسنده است. به خصوص نباید پنداشت که ممکن است روشن‌بینی عقلی نویسنده، ضخامت جهان و غنای مبهم آن را از او پنهان دارد. البته اگر تصور شود که نویسنده از خلال معجون رنگین و زنده اشیاء، فقط ماهیت‌ها و جوهرهای خشک و لاغر آنها را درک می‌کند، از آن باید ترسید که دنیای مرده‌ای را در نظر ما مجسم کند، به همان اندازه بیگانه از دنیای واقعی که عکس با اشعه مجهول از بدن

۹- به لغتنامه پایان ترجمه «ادبیات چیست؟» مراجعه شود.

۱۰- شاید بتوان با مثالی موضوع را روشنتر کرد: پدری که مدام تنبلی فرزند را به رخ می‌کشد می‌خواهد فرزندش را از تنبلی برهاند.

انسان زنده. اما این ترس جز در مورد فیلسوفانی که ماهیت را از وجود جدا می‌دانند و نمود را در برابر واقعیت پنهان به چیزی نمی‌شمارند بی‌مورد است. ولی این فیلسوفان نیز تمایلی به نوشتن رمان ندارند. اما کسانی که برعکس نمود را واقعیت می‌دانند و وجود را تکیه‌گاه ماهیت، و به عقیده آنان لبخند از چهره خندان و معنی فلان رویداد از خود رویداد - قابل تفکیک نیست، چنین کسانی دید خود را از جهان فقط با تجسم ملموس و جسمانی قلمرو خاکی می‌توانند بیان کنند. مثالهای فراوان ثابت می‌کند که هیچیک از این دلایل، از پیش، معتبر نیست. برادران کادامازوف و کفش ابریشمین^{۱۲} وقایعی است در قلمرو فلسفه مسیحی. درام مسیحی نیک و بد است که در این دو اثر گره می‌خورد و گشوده می‌شود. می‌دانیم که این معنی واکنشهای قهرمانان یا سیر ماجراها را به بند نمی‌کشد و جهان داستایوسکی و کلودل جهانی است جسمانی و غیر انتزاعی. از آن رو که نیکی و بدی موضوعهایی انتزاعی نیستند و تنها در اعمال نیک و بدی که آدمیان مرتکب می‌شوند تجلی می‌یابند و عشق «دوینا پروژ» به «رودریگ» نیز جسمانی، بشری و متقلب کننده است، از آن رو که وی از خلال آن رستگاری روح خود را به مخاطره می‌افکند.

در حقیقت غالباً خواننده است که از شرکت کردن صمیمانه در تجربه‌ای که نویسنده می‌کوشد او را بدان بکشاند سر باز می‌زند، آن چنان که توقع دارد نویسندگان بنویسند، خود نمی‌خواند. از خطر کردن خود را به ماجرا سپردن می‌ترسد. حتی قبل از گشودن کتاب گمان می‌کند اثر دارای چند کلید است و

به جای آن که خود را تسلیم داستان کند، مدام می‌خواهد آن را «ترجمه» کند. دنیای زاده تخیل را که باید زنده‌اش بدارد می‌کشد و می‌نالد که جسدی پیش روی او گذارده‌اند. چنین است که یکی از منتقدان روس معاصر به داستایوسکی ایراد گرفته است که برادران کادامازوف رساله‌ای شامل گفت و گوهای فلسفی است نه رمان. بلاتشو در باره سافکا گفته عمیقی دارد، می‌گوید که خواننده آثار او همواره یا زیاده‌تر از آنچه باید می‌فهمد یا کمتر. به گمان من این گفته در مورد تمام رمانهای فلسفی بطور کلی صادق است. اما خواننده نباید بکوشد که از این بی‌اطمینانی و از این مقدار حادثه بگریزد. و نباید فراموش کند که شرکت او در کار نویسنده لازم است، از آن رو که خصوصیت رمان فراخواندن آزادی نویسنده است. رمان فلسفی اگر به درستی خوانده شود و به درستی نوشته شود، چهره‌ای از وجود را کشف می‌کند که هیچ وسیله بیان دیگری قادر به ارائه آن نیست. برعکس آن چه گاهی ادعا می‌کنند، این نوع رمان انحرافی خطرناک از هنر رمان نویسی نیست بلکه، به نظر من، نوع موفق آن کاملترین نوع رمان است از آن رو که می‌خواهد انسان و رویدادهای بشری را در رابطه‌اش با کل جهان به چنگ آورد. از آن رو که فقط این نوع رمان است که می‌تواند آنجا که ادبیات محض و فلسفه محض ناکام می‌شوند پیروز شود: یعنی تجسم سرنوشتی که سرنوشت ماست و در عین حال، هم در رمان و هم در ابدیت درج است، در وحدت زنده خود و در تعارض زنده و بنیادی خود.

ترجمه
مصطفی رحیمی

۱۲ - Le soulier de satin - اثر کلودل نویسنده و شاعر فرانسوی. واقعه که عبارت از عشق ممنوع و محال دون رودریگ Rodrigue و دوینا پروژ Prouhèse است در عصر طلایی اسپانیا روی می‌دهد.

چلیک معجزه

برنارد مالمود^۱، نویسنده یهودی آمریکایی، در سال ۱۹۱۴ در نیویورک متولد شد. در دانشکده دولتی نیویورک و دانشگاه کلمبیا تحصیل کرد. به مشاغل گوناگونی پرداخت و سرانجام به تدریس ادبیات انگلیسی مشغول شد. او هنوز هم به این کار اشتغال دارد و صاحب زن و دو فرزند است.

نخستین مجموعه داستان او تحت عنوان «تقدیم با حتماست»^۲ نشان داد که او از خوف، جیمز جویس و همینگوی تأثیر پذیرفته است. رمانهای طبیعی^۳ (۱۹۵۲) و دستیار^۴ (۱۹۵۷) به شهرت او افزود و دومی برایش جایزه ای آورد. دومین مجموعه داستان کوتاه او چلیک معجزه^۵ (۱۹۵۸) نام داشت که نامش را از داستان زیر گرفته است. و جایزه ملی کتاب آمریکا را در سال ۱۹۵۹ برد. رمانهای دیگر او عبارتند از یک زندگی تازه^۶، (۱۹۶۱) و کاد ساز^۷، (۱۹۶۶). بر مبنای رمان اخیر فیلمی ساخته شده که در ایران به نام مرد و سرنوشت به نمایش گذاشته شد. کاد ساز را شاید بتوان بهترین رمان او خواند؛ قهرمان این رمان چون همه قهرمانان مالمود یهودی است و یکی از جنبه های روحیه یهودی را می نمایاند. ا.

چند سالی پیش، در حاشیه شهر نیویورک، در اتاقی کوچک، انباشته از کتاب و با این همه تقریباً خالی، لئو فینکل^۸، طلبه علوم الهی در دانشگاه یهودی، زندگی می کرد. فینکل، پس از شش سال تحصیل، قرار بود در ماه ژوئن فارغ التحصیل شود و درجه خاخامی بگیرد و آشنایی به او توصیه کرده بود که اگر ازدواج کند آسانتری تواند به پیشنهادی محله برسد. چون هیچ راهی برای ازدواج نمی شناخت، پس از دو روز شکنجه بار و پر تردید، پینی سالزمن^۹، دلال ازدواج را که آگهی دو خطی اش را در روزنامه دیده بود فراخواند.

دلال شبی از دل تاریکی راهروی طبقه چهارم خانه ای سنگی و خاکستری رنگ، که محل سکونت لئو فینکل بود، درحالی که کیفی سیاه را که از فرط استعمال سائیده و نازک شده بود

۱- Bernard Malamud

۲- Idiots First

۳- The Natural

۴- The Assisat

۵- The Magic Barrel

۶- A New Life

۷- The Fixer

۸- Leo Finkle

۹- Pinye Salzman

به دست داشت، پا به درون اتاق او گذاشت. سالزمن که سالها را در این حرفه گذرانده بود، اندامی نحیف اما موقر، کلاه مندرسی به سر و پالتویی که برای او خیلی کوتاه و تنگ بود به سر داشت. بوی تند ماهی می داد، او عاشق ماهی بود، و هرچند یکی دو تا از دندانهایش افتاده بود، حضورش چندان نامطلوب نبود، زیرا رفتاری دوست داشتنی داشت که به طرز شگفتی با چشموهای سوگوارش در تضاد بود. صدایش، لبها، ریش تنک و انگشتان استخوانی اش زنده و پر تحرک بودند، اما پس از لحظه ای استراحت چشمان آبی کمرنگش از غمی عمیق حکایت کرد، این کیفیت اندکی باعث راحتی لئو شد، اگرچه این موقعیت طبیعتاً برای او ناراحت کننده بود. بیدرنگ به اطلاع سالزمن رساند که چرا از او خواسته است بیاید، توضیح داد که اهل کلیولاند^{۱۰} است، و سوای والدینش، که نسبتاً دیر ازدواج کرده اند، درجهان تنهاست. به مدت شش سال خود را تقریباً تماماً وقف مطالعاتش کرده، و در نتیجه آن، چنان که می توان دریافت، فرصتی برای زندگی اجتماعی و معاشرت با زنان جوان نیافته است. بنابر این به این فکر افتاده است که با وجود موقعیت ناراحت کننده ای که پیش خواهد آمد، به امتحانش می ارزد که فردی با تجربه را فرا بخواند و توصیه های او را در مورد این مسائل بپذیرد. به طور گذرا اشاره کرد که کار دلال ازدواج شریف و سنتی است، و در جامعه یهود شدیداً به آن احترام می گذارند، زیرا اسری ضرور را عملی می سازد بدون آنکه مانع لذت شود. از اینها گذشته، پدر و مادر خودش را دلال ازدواج باهم مربوط کرده بود. ازدواج آنان اگر از لحاظ مادی سودمند نبود - زیرا هیچ یک از مال دنیا چیزی نداشتند - دست کم ازدواج موقعی بود به این معنی که آن دو عشق و علاقه ای پایدار به یکدیگر داشتند. سالزمن با شگفتی آمیخته به اضطراب گوش می داد، در این سخنان نوعی عذرخواهی می دید، با این همه، اندکی بعد نسبت به حرفه خود احساس غرور کرد، این احساس سالها پیش او را ترك کرده بود - او قبلاً فینکل را قبول کرد.

به اصل مطلب پرداختند. لئو، دلال ازدواج را به تنها نقطه خالی اتاق، سر میزی کنار پنجره ای که از آن می شد شهر و چراغهایش را دید هدایت کرد. خود او کنار سالزمن نشست اما به او رو کرد و می کوشید به نیروی اراده برخارش آزارنده ای که در گلو احساس می کرد فائق آید. سالزمن با اشتیاق بندهای کیفش را باز کرد و کش گشادی را از دور دسته کارت نازک و مستعملی باز کرد. همچنان که میان کارتها می گشت و صدایی می کرد که لئو را آزار می داد، طلبه وانمود کرد که او را نمی بیند و به بیرون پنجره خیره شد. هرچند هنوز ماه فوریه بود، زمستان آخرین نفسهایش را می کشید، و او پس از سالها برای نخستین بار آمدن بهار را حس می کرد، اکنون ماه گرد سفید را می دید که در بالای آسمان از میان باغ وحشی ابری می گذشت، با دهان باز آن را تماشا کرد که به درون مرغی عظیم فرو رفت و از سوی دیگرش چون تخم مرغی فرو افتاد. سالزمن، هرچند از پشت عینکی که تازه به چشم گذاشته بود وانمود می کرد که غرق نوشته های روی کارتهاست، گاه و گدار نگاهی به چهره متشخص مرد جوان می انداخت، و با لذت دماغ دراز و چروک خورده استادوار، چشمان قهوه ای که از بار دانش سنگین بود، لبهای مرتاض - وار با این همه حساس، و کیفیت مطمئن و تقریباً خالی گونه های تیره او را برانداز می کرد. به دور و برش، به قفسه های متعدد کتاب نگریست و آه ملایمی از سر رضایت کشید.

وقتی چشمان لئو بر کارتها افتاد، شش کارت را باز شده در دست سالزمن دید.
با ناامیدی پرسید: «اینقدر کم؟»

سالزمن جواب داد: «باور نمی‌کنید که در دفترم چقدر کارت دارم، کشوها پر شده و مجبورم کارتها را توی یک چلیک نگهدارم، اما آیا هر دختری مناسب خاخامی جوان است؟»
لئو از این حرف سرخ شد، و از اینکه این همه از اسرار خود را، در شرح حالی که از خود برای سالزمن فرستاده بود فاش کرده است پشیمان شد. فکر کرده بود بهتر است او را با خصوصیات و سختگیریهای خود آشنا سازد، اما احساس می‌کرد که در انجام این کار، بیش از آنچه که واقعاً لازم بود به دلال ازدواج اطلاعات داده است.

با تردید پرسید: «عکس مشتریهایتان را هم در پرونده دارید؟»
سالزمن دکه پالتوی تنگش را بست و خودش را روی صندلی جمع و جور کرد و جواب داد: «اول خانواده مطرح است و میزان جهیزیه و امکانات احتمالی، بعد نوبت عکس می‌شود، خاخام.»

«به من بگویید آقای فینکل. من هنوز خاخام نشده‌ام.»
سالزمن گفت که چنین می‌کند، اما این بار او را دکتر خواند، که بعد وقتی که لئو خوب گوش نمی‌داد باز به خاخام تغییر یافت.
دلال عینک دسته شاخی‌اش را جابجا کرد، به آراسی گل‌ویش را صاف کرد و با صدایی مشتاق محتوی کارت رویی را خواند:

«سوفی پ. بیست ساله. یک سال است بیوه شده. بی‌بچه. دیبرستان را تمام کرده و دو سال دانشکده دیده. پدر هشت هزار دلار تعهد می‌کند. در کار عمده‌خری است، معاملات ملکی هم می‌کند. از طرف مادری هم معلمند. یک هنرپیشه هم دارند. در خیابان دوم مشهورند.»
لئو با تعجب به بالا نگریست. «گفتید بیوه است؟»

«بیوه با خراب فرق می‌کند، خاخام. شاید چهار ماه با شوهرش زندگی کرد، شوهر آدم بیماری بود، این ازدواج از اول غلط بود.»
«ازدواج با بیوه هرگز به مغزم خطور نکرده است.»

«برای اینکه تجربه ندارید. بیوه، مخصوصاً اگر مثل این دختر جوان و سالم باشد، برای همسری جان می‌دهد. تمام عمر ممنون شما خواهد بود. باور کنید، اگر حالا به دنبال زن می‌گشتم، با یک بیوه ازدواج می‌کردم.»

لئو لختی فکر کرد و بعد سرش را تکان داد.
سالزمن شانه‌هایش را با حرکتی تقریباً نامحسوس و حاکی از ناامیدی خم کرد. کارت را روی میز چوبی گذاشت و شروع کرد کارت دیگری را بخواند.

«لیلی ه. معلم دیبرستان. رسمی، نه کمکی. صاحب پس‌انداز و دوج آخرین سیستم. یک سال اقامت در پاریس، پدر دندانپزشک موفقی است، با سی و پنج سال سابقه. مایل است همسر مردی تحصیل کرده بشود. خانواده خوب اسرائیلی شده‌اند. موقعیتی عالی است.»

سالزمن گفت: «من شخصاً او را می‌شناسم، دلم می‌خواست می‌توانستید این دختر را ببینید. یک عروسک است. خیلی هم باهوش است. تمام روز می‌توانید با او درباره کتاب و تیاتر و این چیزها حرف بزنید. با جریانات روز هم آشناست.»

«فکر نمی‌کنم ذکر از سن او کرده باشید؟»
 سالزمن ابروهایش را بالا برد و گفت: «سن او؟ سن اوسی و دو سال است.»
 لئو پس از چند لحظه گفت: «متأسفانه کمی سنش زیاد است.»
 سالزمن خنده‌ای سر داد و گفت: «خوب شما چند سالتان است، خاخام؟»
 «بیست و هفت سال.»
 «خوب چه توفیری می‌کند، به من بگویید، تفاوت بیست و هفت و سی و دو چقدر است؟
 زن خود من هفت سال پیرتر از من است. خوب من چه ضرری کرده‌ام؟- هیچ. اگر دختر و تچیلد^{۱۱}
 بخواهد زن شما شود، آیا به خاطر سنش می‌گویید نه؟»
 لئو با لحن خشکی گفت: «بله.»
 سالزمن با تکان دادن سر جواب منفی او را خنثی کرد: «پنج سال هیچ اهمیتی ندارد.
 قول می‌دهم اگر یک هفته با او زندگی کنید سنش را فراموش خواهید کرد. پنج سال چه
 اهمیتی دارد. جز اینکه بیشتر زندگی کرده است و بیشتر از کسی که جوانتر است چیز می‌داند؟
 در مورد این دختر، خدا حفظش کند، سالها بیهوده هدر نرفته‌اند. هر یک سالی معامله را شیرین‌تر
 کرده است.»
 «در دبیرستان چه درسی می‌دهد؟»
 «زبانهای خارجی. اگر بشنوید چطور فرانسه حرف می‌زند فکر می‌کنید نوای موسیقی
 است. بیست و پنج سال است که در این کارم، واو را قلباً توصیه می‌کنم. باور کنید، خاخام، من
 می‌دانم چه می‌گویم.»
 لئو با لحنی قاطع گفت: «روی کارت بعدی چیست؟»
 سالزمن با اکراه کارت سوم را به دست گرفت.
 «روث لک. نوزده ساله. محصل دانشگاه. پدر اگر داماد را بپسندد سیزده هزار دلار نقد
 می‌دهد. دکتر طب است. متخصص جهاز هاضمه، خیلی هم خبره. برادر عروس صاحب مغازه
 لباس فروشی است. مردم متشخصی هستند.»
 سالزمن چنان به نظر می‌رسید که گویی کارت برنده‌اش را خوانده است.
 لئو با علاقه پرسید: «گفتید نوزده ساله؟»
 «دقیقاً.»
 «جذاب هست؟» سرخ شد «خوشگل است؟»
 سالزمن سر انگشتانش را بوسید: «یک عروسک کوچولوست. قول می‌دهم. بگذارید
 امشب به پدرش تلفن کنم، آنوقت می‌بینید خوشگلی یعنی چه.»
 اما لئو مطمئن نبود: «مطمئن هستید که اینقدر جوان است؟»
 «اطمینان کامل دارم. پدرش شناسنامه‌اش را به شما نشان خواهد داد.»
 لئو اصرار ورزید: «اطمینان دارید که عیبی ندارد؟»
 «کی گفت عیبی دارد.»
 «نمی‌فهمم چرا یک دختر امریکایی به سن او باید به دلال ازدواج مراجعه کند؟»

لبخندی روی صورت سالزمن پهن شد:
«خوب به همان دلیل که شما مراجعه کردید، او هم مراجعه کرد.»
لئو سرخ شد: «آخر من وقت کافی نداشتم.»

سالزمن، که فهمید بی احتیاطی کرده است، به سرعت توضیح داد: «خودش مراجعه نکرد، پدرش آمد. پدر علاقه مند است که بهترین شوهر را برای او پیدا کند، برای همین هم جستجو می کند. وقتی پسر مناسب پیدا شد او را معرفی و تشویق می کند. ازدواج از این طریق خیلی بهتر از اینست که دختری بی تجربه برای خود شوهری پیدا کند. من که نباید این حرفها را به شما بزنم.»

لئو با ناراحتی سخن گفت: «اما فکر نمی کنید که این دختر معتقد به عشق باشد؟»
سالزمن نزدیک بود قهقهه سر دهد اما جلوی خودش را گرفت و با لحن جدی گفت:
«عشق همراه با فرد مناسب می آید، نه پیش از آن.»

لئو لبهای خشک شده اش را باز کرد اما حرفی نزد. وقتی متوجه شد که سالزمن نگاهی به کارت بعدی می اندازد، با زرنگی پرسید: «وضع سلامتش چطور است؟»
سالزمن که با دشواری نفس می کشید، گفت: «کامل است، البته پای راستش به علت تصادف اتوموبیلی که وقتی دوازده ساله بود اتفاق افتاد کمی می لنگد، اما کسی متوجه نمی شود چون او واقعاً با کمال و زیباست.»

لئو به سنگینی برخاست و به طرف پنجره رفت. اوقاتش به طرز عجیبی تلخ بود و خودش را برای اینکه دلال ازدواج را فرا خوانده بود سرزنش می کرد. سرانجام با تکان دادن سر جواب منفی داد.

سالزمن در حالی که آهنگ صدایش زیرتر شده بود به اصرار پرسید: «آخر چرا نه؟»
«چون من از متخصصین جهاز هاضمه مستفهم.»
«آخر تخصص او چه ارتباطی با شما دارد؟ پس از ازدواج دیگر چه احتیاجی به او دارید؟»
کی گفته که باید حتماً هر جمعه شب به خانه شما بیاید؟»
لئو، شرمند از وضعیتی که صحبت به خود گرفته بود، از سالزمن خواست که برود، و دلال با چشمانی خسته و غمبار خانه را ترک گفت.

هرچند از رفتن دلال ازدواج نفس راحتی کشید، اما فردای آن روز احساس نومیدی می کرد. دلیل آن را شکست سالزمن در یافتن عروسی مناسب برای خود می دانست. علاقه ای به نوع مشتریهای سالزمن نداشت. اما وقتی دچار تردید شد که آیا به دنبال دلال ازدواج دیگری بگردد که آبرومندتر از پینی باشد. به این فکر افتاد که نکند - هر چند به پدر و مادرش افتخار می کند - در اصل اعتقادی به سنت دلالی ازدواج نداشته باشد. به سرعت این فکر را از ذهنش زدود، با این همه هنوز ملتهب بود. تمام روز توی بیشه ها پرسه زد - قرار ملاقات مهمی را از دست داد، فراموش کرد لباسهایش را به رختشویخانه ببرد، از کافه ای در برادوی بیرون آمد بدون آنکه صورت حساب را پرداخته باشد و مجبور شد صورت حساب به دست به آنجا برگردد، حتی خانم صاحبخانه اش را که با دوستی در خیابان قدم می زد و مؤدبانه گفته بود: «عصرتان بخیر باشد، دکتر فینکل» به جا نیامد. با این همه بعد از غروب، اینقدر آرامش به دست آورد که بتواند سرش را توی کتابی بکند و به این وسیله از شر افکارش راحت شود.

هنوز چیزی نگذشته بود که ضربه‌ای به در خورد. پیش از آنکه بتواند بگوید بفربایید، سالزمن آن پیک بازاری عشق، به درون آمده بود. صورتش خاکستری رنگ و بی‌رمق و ظاهرش گرسنگی کشیده بود و چنان به نظر می‌رسید که گویی هر لحظه ممکن است تمام کند. با این همه دلال ازدواج توانست با جمع کردن عضلات صورتش لبخند گسترده‌ای تحویل دهد.

«شب بخیر. اجازه هست بیایم تو؟»

لئو که ازدیدن دوباره او ناراحت شده بود، به نشانه موافقت سری تکان داد؛ نمی‌خواست از آن مرد بخواهد که ترکش کند.

سالزمن که هنوز لبخند می‌زد، کیفش را روی میز گذاشت. «خاخام، امشب برایتان خبرهای خوشی دارم.»

«از شما خواستم که مرا خاخام صدا نکنید. من هنوز یک طلبه‌ام.»

«ناراحتیهای شما سرآمد. عروس درجه یکی برایتان پیدا کردم.»

لئو وانمود کرد که علاقه‌ای به این موضوع ندارد: «در آن مورد راحتم بگذارید.»

«دنیا در عروسی‌تان خواهد رقصید.»

«خواهش می‌کنم، آقای سالزمن، دیگر بس است.»

سالزمن با صدای ضعیفی گفت: «اما اول باید تجدید نیرو کنیم.» مدتی با بندهای کیف ور رفت و از درون آن پاکت چربی را بیرون کشید و از آن پاکت یک گرده نان سخت و یک ماهی سفید دودی کوچک بیرون آورد. با حرکت تند دست ماهی را از پوستش جدا کرد و با اشتهای تمام به جویدن آن پرداخت. با دهان پر گفت: «همه روز می‌دویده‌ام.»

لئو غذا خوردن او را تماشا کرد.

سالزمن با تردید پرسید: «احتمالا یکی دو تکه گوجه فرنگی دارید؟»

«نه.»

دلال ازدواج چشمهایش را بست و خورد. وقتی غذایش تمام شد خرده نانها را با دقت جمع کرد و باقیمانده ماهی را در پاکت پیچید. چشمانش از پشت عینک زوایای اتاق را کاوید تا در میان توده‌هایی از کتاب یک چراغ نفتی یک فتیله پیدا کرد. کلاهش را با تواضع برداشت و گفت: «یک فنجان چای دارید، خاخام؟»

لئو، که وجدانش ناراحت شده بود، برخاست و چای دم کرد. چای را با برشی از لیمو و دوجبه قند تعارف کرد و سالزمن را خوشنود ساخت.

سالزمن پس از آنکه چای را نوشید نیرو و خلق خوشش را باز یافت.

با لحنی دوستانه گفت: «خوب خاخام، بگویید ببینم، راجع به سه مشتری که دیروز نام بردم بیشتر فکر کردید؟»

«احتیاجی به فکر کردن نبود.»

«چرا؟»

«هیچ کدام مناسب من نیستند.»

«پس مناسب شما چیست؟»

لئو این حرف را بی‌جواب گذاشت، زیرا فقط می‌توانست جواب مغشوشی به آن بدهد. سالزمن، بدون آنکه منتظر جواب شود، پرسید: «این دختر که تعریفش را کردم یادتان

می‌آید — همان معلم دبیرستان؟»

«همان سی و دو ساله؟»

اما، برخلاف انتظار، لبخندی صورت سالزمن را روشن کرد. «بیست و نه ساله.»

لئو به تندی به او نگریست. «از سی و دو تنزل کرده؟»

سالزمن اعتراف کرد: «اشتباه کرده بودم. امروز با دندانپزشک ملاقات کردم، در گاو-صندوقش را باز کرد و شناسنامه دختر را به من نشان داد. پاییز گذشته بیست و نه سالش شده. برای گذراندن تعطیلات به کوهستان رفته بوده و همانجا برایش جشن تولد گرفته بودند. وقتی پدرش بار اول با من صحبت کرد، یادم رفت سنش را یادداشت کنم و به شما گفتم سی و دو، اما حالا یادم می‌آید که این سن مشتری دیگری بود، سن یک بیوه بود.»

«همان که برایم تعریفش را کردید؟ فکر کردم که آن یکی بیست و چهار ساله بود.»

«نه، یکی دیگر. تقصیر من است که دنیا پر از بیوه شده؟»

«نه، اما من علاقه‌ای به آنها ندارم، علاقه‌ای هم به معلم مدرسه‌ها ندارم.»

سالزمن دستهای مشت شده‌اش را تا سینه بالا برد. به سقف نگاه کرد و با لحن دعا گفت: «ای قوم یهود، به کسی که علاقه‌ای به معلم‌های مدرسه ندارد چی می‌توانم بگویم؟ پس به چه چیزی علاقه دارید؟»

لئو خشمگین شد اما جلوی خودش را گرفت.

سالزمن ادامه داد: «به چه چیز دیگری علاقه دارید، اگر به دختر متشخصی که چهار زبان خارجی حرف می‌زند و در حساب شخصی‌اش ده هزار دلار خوابیده علاقه ندارید؟ پدرش هم دوازده هزار تای دیگر را تضمین می‌کند. اتوموبیل آخرین سیستم دارد، لباسهای عالی دارد، در باره تمام موضوعها حرف می‌زند، ویرای شما خانه‌ای درجه یک و بچه‌هایی درجه یک درست می‌کند. گاهی در زندگی چقدر به بهشت نزدیک می‌شویم؟»

«اگر اینقدر عالی است، چرا ده سال پیش شوهر نکرده است؟»

سالزمن خنده بلندی کرد و گفت: «چرا؟ - چرا؟ برای اینکه مشکل‌پسند است. برای

اینکه طالب بهترین است.»

لئو ساکت شد، در این فکر بود که چطور خودش را گیر انداخته است. اما سالزمن توجه او را به لیلی ه. جلب کرده بود و لئو جداً به فکر تماس با او افتاده بود. وقتی دلال ازدواج متوجه شد که ذهن لئو عمیقاً به اطلاعاتی که او در اختیارش گذاشته مشغول است، احساس اطمینان کرد که این دو به زودی به توافقی خواهند رسید.

عصر شنبه، لئو فینکل، آگاه از حضور سالزمن، با لیلی هرشورن^{۱۲} کنار رودخانه قدم می‌زد. با قامتی راست و با چابکی قدم بر می‌داشت، کلاه سیاه لبه‌داری را که آن روز صبح با آشفته‌گی از جعبه کلاه خاک گرفته توی قفسه لباس برداشته بود به سر و لباده سنگین و سیاه مخصوص روز شنبه را، که به دقت تمیز کرده بود، به تن داشت. لئو یک عصا هم داشت، که خویشاوندی دور به او هدیه کرده بود، اما به سرعت بر وسوسه غالب آمد و آن را به دست نگرفت. لیلی که ریز نقش بود و چندان زشت نبود چیزی به تن داشت که خبر از نزدیک شدن

۱۲- Lily Hirschorn

بهار می داد. او به طرز پر جنب و جوشی در جریان همه موضوعها بود و لئو کلمات او را سبک و سنگین می کرد و آنها را به طرز شگفتی معقول می یافت - امتیاز دیگری به نفع سالزمن - سالزمن که لئو با ناراحتی حس می کرد جایی در همان نزدیکیهاست؛ شاید بالای یکی از درختهای بلند خیابان پنهان شده بود و با آئینه ای جیبی علاماتی به سرکار علیه می داد، یا شاید به هیئت پانی^{۱۳} سم دار جلوی روی آنان در فضا رقصان بود و با نی لبک سرودهای عاشقانه می نواخت، در معبر آنان گلهای وحشی و خوشه های ارغوانی انگور می افشاند، میوه هایی که اشاره به میوه وصل داشتند، هرچند هنوز البته وصلی در کار نبود.

لیلی لئو را با این اشاره: «داشتم به آقای سالزمن فکر می کردم، آدم عجیبی است، به نظر شما عجیب نیست؟» غافلگیر کرد.

لئو که نمی دانست چه جواب دهد سری تکان داد.

لیلی که سرخ شده بود شجاعانه ادامه داد: «من که به سهم خود از اینکه ما را به هم معرفی کرد ممنون او هستم. شما چطور؟»

لئو مؤدبانه جواب داد: «من هم همینطور.»

لیلی با خنده کوتاهی - خنده ای که حاکی از ادب و سلیقه بود، یا دست کم اینطور نشان می داد که خارج از ادب نیست - گفت: «مقصودم اینست که آیا از اینکه اینطور به هم معرفی شدیم ناراحت نیستید؟»

از صداقت او ناراضی نبود، و می دانست که قصد لیلی آنست که صمیمیتی ایجاد کند، و باز آگاه بود که این شیوه رفتار مستلزم تجربه بسیار در زندگی و همچنین شجاعت است، شجاعت اینکه انسان بخواهد کار را به این شیوه پیش ببرد. فرد باید تجربیاتی در گذشته داشته باشد تا بتواند اینطور کار را شروع کند.

گفت که ناراحت نیست. کار سالزمن سنتی و شریف است. و برای آنچه احتمالاً از آن حاصل می شود با ارزش است. اما خاطر نشان کرد که معمولاً چیزی از آن حاصل نمی شود.

لیلی با آهی حرف او را تصدیق کرد. مدتی قدم زدند و پس از سکوتی طولانی باز لیلی با خنده ای عصبی گفت: «اجازه می دهید که یک چیز خصوصی از شما بپرسم؟ راستش را بگویم این موضوع برای من خیلی جالب است.» هرچند لئو شانهاش را بالا انداخت، لیلی با اندکی شرم زدگی ادامه داد: «چطور شد که شما برای این کار برگزیده شدید؟ مقصودم اینست که آیا الهامی ناگهانی و پر هیجان به سراغ شما آمد؟»

لئو پس از چند لحظه ای به آرامی جواب داد: «من همیشه به شرع علاقه مند بوده ام.»

«آیا در آن علاقه حضور باری تعالی را آشکار نمی دیدید؟»

لئو سری تکان داد و موضوع را عوض کرد: «شنیدم که مدت کوتاهی را در پاریس گذرانده اید، دوشیزه هرشورن؟»

«آه، آقای سالزمن به شما گفت، خاخام فینکل؟» لئو جا خورد اما دختر ادامه داد:

«سالها پیش بود، تقریباً آن را فراموش کرده ام، یادم می آید مجبور شدم برای عروسی خواهرم برگردم.»

۱۳ - Pan خدای مزارع و بیشه ها و باروری، معمولاً به صورت بز تجسم می شود - م.

و لیلی از رو نمی رفت. با صدای لرزان پرسید: «شما کی عاشق خداوند شدید؟»
 لئو به او خیره شد. آنگاه به خاطرش رسید که لیلی در باره لئو فینکل حرف نمی زند، بلکه در باره آدمی کاملاً غریبه حرف می زند، چهره ای عرفانی، یا شاید حتی پیامبری روحانی که سالزمن برای او خواب دیده بود. کسی که هیچ ارتباطی با زندگان و سرنگان نداشت. لئو از خشم و ضعف لرزید. مسلماً شعبده باز همان نسخه جادویی را به لیلی فروخته بود که به خود اقبال کرده بود، خود او که انتظار داشت با خانمی جوان و بیست و نه ساله آشنا شود و همان لحظه که چشمانش به چهره مضطرب و درهم فشرده زن افتاد زنی دید که سی و پنج سالگی را پشت سر گذاشته بود و به سرعت پیر می شد. تنها خودداری لئو او را مدتی چنین طولانی در حضور زن نگاه داشته بود. بالحنی جدی گفت: «من فرد مذهبی با استعدادی نیستم.» و در جستجوی کلماتی که با آن سخنش را ادامه دهد خویش را مقهور شرم و ترس یافت. با دشواری گفت: «فکر می کنم نزدیکی من به خدا به آن علت نبود که او را دوست می داشتم بلکه بدان جهت بود که او را دوست نمی داشتم.»

این اعتراف را با لحنی تند بیان کرد زیرا غیر منتظره بودن آن خودش را هم تکان داد. لیلی جا خورد. لئو تعداد زیادی گرده های نان را دید که پروازکنان چون سرغایهایی به دور سرش می گشتند و شباهتی به گرده های نان بالدار که شب پیش برای آنکه خودش را خواب کند شمرده بود نداشتند. خدا رحم کرد و در آن لحظه برف شروع به باریدن کرد، این اتفاق دیگر ورای توطئه چینی های سالزمن بود.

شدیداً از دست دلال ازدواج عصبانی بود و قسم خورد به محض آنکه سروکله او باز در اتاقش پیدا شود او را بیرون بیندازد. اما سالزمن آن شب نیامد، و هنگامی که خشم لئو فروکش کرد یاسی توصیف ناپذیر جای آن را گرفت. ابتدا فکر کرد علت این یأس ناکامی او در مورد لیلی بوده است، اما چیزی نگذشت که بر او آشکار شد که بدون اطلاعی واقعی از مقاصد خودش خود را با سالزمن درگیر کرده است. به تدریج متوجه شد. با احساس خلایبی که او را با شش دست گرفته بود. که دلال را فرا خوانده است تا برایش عروسی بپايد بدان علت که خود از انجام کار قاصر بوده است. این بینش وحشتناک از ملاقات و مکالمه با لیلی هرشورن حاصل شده بود. سؤالهای حساب شده لیلی تا اندازه ای باعث شده بود که او. برای خودش بیشتر از آنکه برای او. سرشت واقعی رابطه اش را با خدا فاش سازد و از آن لحظه این فکر با نیرویی تکان دهنده به فکرش رسیده بود که سوای والدینش او هیچ کسی را دوست نداشته است. یا شاید قضیه بعکس باشد یعنی او خدا را چنانکه باید و شاید دوست نداشته است زیرا انسان را دوست نداشته است. به نظر لئو چنین رسید که تمام زندگیش عریان در برابرش ایستاده است و برای نخستین بار خود واقعی خویش را می بیند که دوست نداشته و فاقد قدرت دوست داشتن است. این مکاشفه تلخ، که چندان غیر منتظره هم نبود، او را به خشمی تا سرحد جنون کشاند، که تنها با کوششی فوق العاده توانست آن را مهار کند. صورتش را با دستهایش پوشاند و گریست.

هفته ای که از پی آن آمد بدترین هفته زندگی او بود. لب به غذا نزد و از وزنش کاسته شد. ریشش صورتش را سیاه کرد و ژولیده شد. دیگر به سمینارها نمی رفت و تقریباً هیچ گاه کتابی باز نمی کرد. جدّاً به فکر ترك دانشگاه یهودی افتاد، هر چند این فکر که شش سال کار و

مطالعه‌اش از دست می‌رود - شش سالی که به نظر او چون اوراق گسیخته کتابی می‌آمد که بر روی شهری افشاند شده باشد - و تأثیر مخربی که این تصمیم بر والدینش خواهد داشت، او را به شدت عذاب می‌داد. ولی او بدون اطلاع از وجود خویش زندگی کرده بود و هیچ‌گاه در اسفار خسته و همه تفاسیر - به علت نقص کار خودش - حقیقت بر او آشکار نشده بود. نمی‌دانست به کجا رو کند؛ در آن تنهایی یأس‌باری که او بود به چه کسی اصلاً مطرح نبود، اگر چه اغلب به فکر لیلی می‌افتاد ولی حتی یک‌بار هم نتوانست خود را راضی کند که از پله‌ها پایین رود و به او تلفن کند. زودرنج و بهانه‌گیر شده بود، مخصوصاً با خانم صاحبخانه که از او انواع و اقسام سؤال‌های خصوصی می‌کرد، از سوی دیگر، آگاه از رفتار نامطلوب خودش، در پله‌ها او را گیر می‌آورد و با خفت و خواری از او تقاضای بخشش می‌کرد تا اینکه زن بیچاره وحشت‌زده از او می‌گریخت. با این همه از همه اینها چنین نتیجه گرفت که او یهودی است و یهودی الزاماً رنج می‌کشد. اما به تدریج، همچنان که هفته وحشتناک طولانی به پایان رسید، او آرامش خویش را همراه با هدفی در زندگی باز یافت: هدفش این بود که به زندگی خویش چنانکه از پیش طرح - ریزی کرده بود ادامه دهد. هر چند او خود فاقد کمال بود، اما آرزانش چنین نبود. در مورد یافتن همسر، فکر ادامه جستجو او را دچار اضطراب و دلشوره می‌کرد، با این همه شاید با این دانش نو یافته از خویش موفق‌تر از گذشته باشد. شاید اکنون عشق به سراغش بیاید و همراه با عشق همسری. و برای این جستجوی مقدس چه کسی به سالزمن نیاز دارد؟

همان شب دلال ازدواج که به اسکلتی می‌مانست که چشمهایش دو دو بزند بازگشت. دلال تجسم انتظار سرکوفته بود - چنانکه گویی تمام هفته را به طور مداوم در کنار دوشیزه لیلی هرشورن به انتظار زنگ تلفنی گذرانده است که هیچ‌گاه صدا نکرده است. سالزمن در حالی که سرفه می‌کرد بیدرنگ به اصل مطلب پرداخت: «خوب او را پستیدید؟»

خشم لئو تازه شد و نتوانست از شماتت دلال خودداری کند: «چرا به من دروغ گفتی، سالزمن؟»

صورت رنگ‌پریده سالزمن به سفیدی رنگ مرده شد، گویی همه برفهای عالم بر او باریده بود. لئو اصرار ورزید: «مگر نگفتی که بیست و نه ساله است؟»
«به شما قول می‌دهم...»

«سی و پنج ساله بود، یک روزش هم کم نبود. دست کم سی و پنج ساله بود.»
«چندان هم مطمئن نباشید. پدرش به من گفت...»
«اهمیتی ندارد. بدترین قسمت قضیه آن بود که تو به او دروغ گفته بودی.»
«چه دروغی به او گفتم، به من بگویید؟»

«تو به او چیزهایی گفتی که حقیقت نداشت. تو مرا بزرگتر از آن کردی که بوم و دز نتیجه کوچکتر از آن شدم که هستم. او در ذهنش فرد کاملاً متفاوتی را می‌دید، نوعی خاخام نیمه عارف افسانه‌ای.»

«من فقط گفتم که شما مرد مقدسی هستید.»

«می‌توانم تصور کنم.»

سالزمن آهی کشید. اعتراف کرد: «این یکی از نقطه ضعفهای من است. زخم به من

می‌گوید که من اصلاً به درد معامله نمی‌خورم، اما وقتی من دوتا آدم حسابی دارم و اگر با هم ازدواج کنند عالی خواهد شد اینقدر خوشحال می‌شوم که زیاد از اندازه حرف می‌زنم.» لبخند بیرنگی بر لب آورد: «به همین علت است که سالزمن فرد فقیری است.»

خشم لئو فرو نشسته بود. «خوب سالزمن متأسفم همه چیز تمام شد.»

دلالت ازدواج چشمان گرسنه‌اش را به او دوخت.

«از زن گرفتن منصرف شده‌اید؟»

لئو گفت: «نه، منصرف نشده‌ام، اما تصمیم گرفته‌ام که از راه دیگری اقدام کنم. دیگر علاقه‌ای به ازدواج با واسطه ندارم. حقیقتش را بخواهید اکنون به ضرورت عشق پیش از ازدواج، پی برده‌ام. یعنی می‌خواهم عاشق کسی باشم که با او ازدواج می‌کنم.»

سالزمن با حیرت گفت: «عشق؟» پس از لحظه‌ای خاطر نشان ساخت: «عشق ما برای زندگی ماست نه برای بانوانمان. در گتوی آنها...»

لئو گفت: «می‌دانم، می‌دانم، اغلب به این موضوع فکر کرده‌ام، به خود گفته‌ام که عشق باید محصول فرعی زندگی و عبادت باشد نه هدف غائی آن. با این همه، فکر می‌کنم در مورد خودم لازم باشد که نیازهای شخصیم را بر آورم.»

سالزمن شانه بالا انداخت اما جواب داد: «گوش کن خاخام، اگر عشق هم بخواهید می‌توانم برایتان پیدا کنم. چنان مشتریهای زیبایی دارم که به محض آنکه چشمتان به آنها بیفتد عاشقتان خواهند شد.»

لئو از سر نا شادی خندید: «متأسفانه مقصود مرا نمی‌فهمی.»

اما سالزمن به شتاب بندهای کیفش را گشود و پاکتی پارچه‌ای از آن بیرون آورد. پاکت را به سرعت روی میز گذاشت و گفت: «اینهم عکس هایشان.»

لئو او را صدا زد تا عکسها را بردارد، اما سالزمن، چنانکه گویی بر بالهای باد نشسته باشد، ناپدید شده بود.

ماه مارس فرا رسید. لئو به زندگی عادی خود برگشته بود. هر چند احساس می‌کرد که هنوز خودش نیست - نیرویش تحلیل رفته بود - در ذهنش نقشه‌هایی برای زندگی اجتماعی فعال‌تری می‌کشید. این کار البته مستلزم مخارجی بود. اما او در حذف مخارج اضافی تخصص داشت و هنگامی که دیگر خرجی اضافی باقی نمی‌ماند از مخارج اصلی می‌زد. در تمام این مدت عکسهای سالزمن روی میز مانده بود و خاک می‌خورد. گاه و گدار وقتی لئو به مطالعه می‌نشست یا از نوشیدن فنجانی چای لذت می‌برد چشمانش به پاکت پارچه‌ای می‌افتاد، اما هیچ‌گاه آن را باز نکرد.

روزها گذشت و هیچ رابطه اجتماعی قابل ملاحظه‌ای با عضوی از جنس مخالف پیدا نکرد - با در نظر گرفتن شرایط او این کار بسیار دشوار بود - یک روز صبح لئو پله‌ها را در نوردید، به اتاقش رسید و از پنجره به شهر خیره شد. روزی درخشان بود اما لئو آن را تیره و تار می‌دید. مدتی مردم را در خیابان زیر پایش تماشا کرد که به شتاب می‌گذشتند، آنگاه با دلی پرغم به اتاق کوچک خود رو کرد. پاکت روی میز بود. با خوشنودی ناگهانی آن را باز کرد. نیم ساعتی کنار میز ایستاد و هیجان زده عکس بانوانی را که سالزمن در

پرونده داشت بررسی کرد. سرانجام با آهی عمیق آنها را کنار گذاشت. در پاکت شش عکس بود، نمایشگر درجات گوناگون جذابیت؛ اما وقتی خوب به آنها نگاه می کردی همه تبدیل به لیلی هرشورن می شدند. همه شباب را پشت سر گذاشته بودند، همه در پشت لبخندهای درخشان حالتی گرسنگی کشیده داشتند، هیچ شخصیت حقیقی در میان آنان نبود. به رغم هیاهوهای جنون آسای آنان، زندگی آنان را پشت سر گذاشته بود؛ آنها عکسهایی در پرونده ای بودند که بوی گند ماهی می داد. اما پس از لحظه ای وقتی لئو خواست عکسها را دوباره توی پاکت بگذارد، عکس دیگری در آن یافت، عکسی فوری که می توان آن را با انداختن سکه ای در ماشینی گوشه خیابان گرفت. لحظه ای به آن خیره شد و فریادی از دل برکشید.

چهره آن زن او را عمیقاً تکان داد. ابتدا دلیل آن را نمی دانست. عکس در نظر او منعکس کننده جوانی - گلهای بهاری، با این همه گذشت سالیان - بود. این حالت که گویی سخت مورد استفاده بوده است، هدر رفته است؛ این احساس در چشمها منعکس بود، چشمانی که به طرز وسوسه کننده آشنا و در عین حال مطلقاً بیگانه بود. احساس می کرد که او را جایی دیده است، اما هرچقدر می کوشید نمی توانست او را به جا بیاورد؛ هرچند تقریباً نام او را به یاد می آورد، گویی این نام را به خط خود زن خوانده است. نه، چنین چیزی امکان نداشت؛ اگر چنین بود می توانست او را به یاد بیاورد. تصدیق می کرد که این بدان خاطر نبود که دختر، زیبایی فوق العاده ای داشت. نه، هرچند چهره اش جذاب بود، اما چیزی دیگر باعث توجه شدید او شده بود. اگر اجزاء صورتش را با اجزاء صورت دیگر عکسها مقایسه می کردی شاید آنها جزء - به جزء بهتر از او بودند؛ اما او در قلبش جا گرفته بود - زیسته بود - یا می خواست بزید - بیشتر از خواستن، شاید از شیوه ای که زیسته بود متأسف بود - به طریقی عمیقاً رنج کشیده بود؛ این را می شد در اعماق آن چشمان ناراضی دید، و از نحوه ای که نور او را در برگرفته واز او ساطع بود، و در درون او قلمروهای امکان راسی گشود؛ این متعلق به خود دختر بود. لئو او را خواست. از بس به او خیره شد سرش درد گرفت و چشمانش تنگ شد، آنگاه چنانکه گویی مهبی مجهول فضای ذهنش را اشغال کرده باشد از آن زن ترسید و متوجه شد که به نحوی احساس شر کرده است. به خود لرزید و با خود گفت همه ما چنینیم. برای آرام کردن خود در کتری کوچکی چای دم کرد و نشست و آن را بدون شکر جرعه جرعه نوشید. اما پیش از آنکه چای خود را تمام کند باز آن صورت را بررسی کرد و آن را خوب یافت؛ خوب برای لئو فینکل. تنها چنین زنی می توانست افکار او را درک کند و به او کمک کند تا هر آنچه را که می جوید بیابد. شاید احتمالاً او را دوست بدارد. نمی توانست حدس بزند که چگونه این عکس سراز چلیک سالزمن درآورده است، اما می دانست که باید به فوریت برود و او را بیابد.

لئو با شتاب از پله ها پایین رفت، راهنمای تلفن برونکس ۱۴ را به دست گرفت و به دنبال نشانی خانه سالزمن گشت. در دفتر ذکری از خانه یا اداره او نشده بود. در دفتر راهنمای تلفن مانها تان هم نبود، اما لئو به یاد آورد که نشانی سالزمن را پس از خواندن آگهی او در ستون شخصی روزنامه روی تکه کاغذی یادداشت کرده است. به اتاقش دوید و در میان کاغذهایش گشت اما آن را نیافت. موقعیتی واقعاً یأس آور بود. درست هنگامی که به دلالت ازدواج نیاز داشت هیچ جا

نمی‌توانست او را بیابد. خوشبختانه لئو به یاد آورد که نگاهی به کیف بغلی‌اش بکند. در آن کارتی یافت که نام سالزمن با نشانی او در قسمت برونکس روی آن نوشته شده بود. هیچ شماره تلفنی قید نشده بود، دلیل آن — که لئو اکنون آن را به خاطر می‌آورد — این بود که او در اصل توسط نامه با سالزمن تماس گرفته بود. لباده‌اش را پوشید، کلاهی به روی عرقچینش گذاشت و با شتاب به طرف ایستگاه ترن زیرزمینی رفت. در طول راه به آن سوی برونکس بر لب صندلی خود نشسته بود. بیش از یک بار وسوسه شد تا عکس را از جیب در آورد تا ببیند که چهره دختر همان است که به خاطر می‌آورد، اما خودداری کرد، گذاشت آن عکس فوری در جیب بغلش بماند، از اینکه اینقدر به او نزدیک بود راضی بود. هنگامی که ترن به ایستگاه رسید او دم در ترن به انتظار ایستاده بود و به سرعت بیرون جهید. به شتاب خیابانی را که سالزمن نشانی داده بود پیدا کرد.

ساختمانی که در پی آن می‌گشت کمتر از یک خیابان با ایستگاه فاصله داشت، اما این ساختمان، یک ساختمان دفتری نبود، حتی عمارت بلند یا انباری نبود که بتوان آن را به عنوان دفتر اجاره داد. خانه‌ای بسیار قدیمی و مستأجرنشین بود. نام سالزمن را که با مداد بر روی تکه کاغذی خالک گرفته نوشته شده بود زیر زنگ در دید و سه طبقه پلکان تاریک را پشت سر گذاشت تا به آپارتمان او رسید. وقتی در زد، زن نحیف تنگ نفس و سپیدمویی که دم-پایی‌های نمدی پوشیده بود در را باز کرد.

زن با لحنی که گویی در انتظار هیچ چیز نیست گفت: «بله؟» بدون آنکه واقعاً گوش بدهد حرف لئو را شنید. لئو می‌توانست قسم بخورد که او را هم جایی دیده است، اما می‌دانست که این خیالی بیش نیست.

گفت: «سالزمن - آیا او اینجا زندگی می‌کند؟ پینی سالزمن، دلال ازدواج؟»

زن مدتی به او خیره شد و سرانجام گفت: «البته»

لئو دست پاچه شد: «منزل است؟»

«نه» هر چند دهان زن باز ماند اما حرف دیگری ادا نکرد.

«موضوع خیلی فوری است، می‌توانید به من بگویید دفتر او کجاست؟»

«توی هوا» زن به بالا اشاره کرد.

لئو پرسید: «یعنی او دفتری ندارد؟»

«چرا، توی جورابش.»

لئو نظری به درون آپارتمان انداخت. بی‌آفتاب و تاریک بود، اتاق بزرگی بود که پرده نیمه‌بازی آن را به دو قسمت تقسیم می‌کرد، توانست آن طرف پرده تختی فلزی و شکم داده را ببیند. قسمت جلوی اتاق پر از صندلیهای شکسته، میزهای کهنه، یک میز سه پایه، قفسه‌های پر از لوازم آشپزی و سایر وسایل آشپزخانه بود. اما هیچ نشانه‌ای از سالزمن یا چلیک معجزه‌اش نبود، شاید این هم یکی از محصولات تخیل دلال بود. بوی تند ماهی سرخ کرده لئو را چنان ضعیف کرد که نزدیک بود زانوانش خم بشود.

لئو اصرار کرد: «شوهرتان کجاست؟ من باید او را ببینم.»

سرانجام زن جواب داد: «خوب کی می‌داند او کجاست. هر بار که فکر تازه‌ای به سرش

می‌زند به جای تازه‌ای می‌رود. به خانه بروید او شما را پیدا می‌کند.»

«به او بگویند لئو فینکل آمده بود.»
زن هیچ نشانه‌ای حاکی از آنکه حرف او را شنیده است بروز نداد.
لئو مایوس از پله‌ها پایین آمد.
اما وقتی به خانه رسید سالزمن نفس نفس زنان دم در به انتظار او ایستاده بود.
لئو شدیداً متعجب و مشعوف شده بود: «چطور توانستی پیش از من اینجا برسی؟»
«عجله کردم.»
«بیا تو!»

وارد خانه شدند. لئو برای سالزمن چای و ساندویچ ساردین درست کرد. وقتی مشغول نوشیدن چای بودند لئو از پشت سرش پاکت عکسها را برداشت و به دست دلال ازدواج داد.
سالزمن لیوانش را زمین گذاشت و با اشتیاق پرسید: «کسی را پیدا کردید که دوست

بدارید؟»

«نه در میان این عکسها.»
دلال ازدواج خودش را عقب کشید.
لئو عکس فوری را به طرف او دراز کرد. «من این یکی را می‌خواهم.»
سالزمن عینکش را به چشم گذاشت و عکس را با دست لرزانی گرفت، رنگش مثل مرده سفید شد و ناله‌ای کرد. لئو فریاد زد: «چیزی شده؟»
«مرا ببخشید. این عکس اتفاقی میان عکسها بر خورده است. این به کار شما نمی - خورد.»

سالزمن با حرکات عصبی پاکت پارچه‌ای را توی کیفش گذاشت، عکس فوری را توی جیبش چپاند و با سرعت به طرف پله‌ها رفت.
لئو، پس از یک حالت فلج موقتی، به دنبال او رفت و دلال ازدواج را در دهلز نزدیک در ورودی گیر آورد. زن صاحبخانه فریادهای عصبی می‌کشید اما هیچ یک از آن دو توجهی نداشتند.
«سالزمن عکس را به من بده.»

«نه» دردی که در چشمان او موج می‌زد وحشتناک بود.

«پس به من بگو او کیست؟»

«این را نمی‌توانم به شما بگویم، ببخشید.»

خواست در برود، اما لئو که موقعیت خودش را فراموش کرده بود، یقه پالتوی تنگ دلال ازدواج را گرفت و او را با عصبانیت تکان داد.

سالزمن نالید: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

لئو شرمزده او را رها کرد. با التماس گفت: «به من بگو او کیست. دانستن این مطلب برایم خیلی مهم است.»

«او به درد شما نمی‌خورد. وحشی است. وحشی، بی‌شرم. این به درد همسری یک خاخام نمی‌خورد.»

«مقصودت از وحشی چیست؟»

«مثل جانور. مثل یک سگ. برایش فقیر بودن ننگ بود. برای همین است که او حالا در نظر من مرده است.»

«ترا به خدا، مقصودت چیست؟»
سالزمن فریاد زد: «نمی‌توانم او را به شما معرفی کنم.»
«چرا اینطور به هیجان آمده‌ای؟»

سالزمن در حالی که اشکش سرازیر شده بود گفت: «چرا؟ این بچه من است، استلای من، الهی به آتش جهنم بسوزد.»

لئو با شتاب به بستر رفت و خود را زیر لحاف پنهان کرد. زیر لحاف و ملافه‌ها زندگی‌اش را در ذهن مرور کرد. اگرچه زود به خواب رفت، نتوانست آن دختر را از ذهنش دور کند. در حالی که به سینه خود مشت می‌کوبید، از خواب پرید. هر چقدر به دعا و نماز از خدا خواست که از دست او راحت شود، دعاهايش مسموع نیفتاد. در طی روزهای شکنجه بار بار با خود کشمکش بی‌پایانی داشت تا او را دوست نداشته باشد؛ از ترس آنکه در این عشق کامیاب شود، از آن می‌گریخت. آنگاه نتیجه گرفت که باید او را با تقوا، و خود را با خدا آشتی دهد. این فکرگاه او را به تهوع و گاه به وجد می‌انداخت.

شاید خود نمی‌دانست که به تصمیمی قاطع رسیده است تا اینکه یک روز در کافه‌ای در برادوی به سالزمن برخورد. سالزمن تنها سر یکی از میزهای عقب کافه نشسته بود، و باقیمانده استخوانهای ماهی را می‌لیسید. دلال ازدواج نحیف و ژولیده به نظر می‌رسید، چنان نحیف که گویی هر لحظه ممکن است محو شود.

سالزمن به او نگریست. اما ابتدا او را به جا نیاورد. لئوریشی بزی گذاشته بود و چشمانش از بار معرفت سنگین بود. گفت: «سالزمن، عشق سرانجام به قلب من پا گذاشته است.»
دلال ازدواج با ریشخند گفت: «چه کسی می‌تواند از روی عکس عاشق شود.»
«محال هم نیست.»

«اگر بتوانید او را دوست بدارید، پس می‌توانید هرکسی را دوست بدارید. بگذارید مشتریهای تازه‌ام را که اخیراً عکسشان را برایم فرستاده‌اند به شما نشان بدهم. یکی از آنها عروسک زیبایی است.»

لئو به نجوا گفت: «من فقط او را می‌خواهم.»
«احمق نشوید دکتر. خودتان را برای او ناراحت نکنید.»
لئو با تواضع گفت: «سالزمن، مرا با او مربوط کن. شاید بتوانم خدمتی بکنم.»
سالزمن دست از خوردن کشیده بود و لئو با هیجان فهمید که قرار گذاشته شده است. با این همه، وقتی که از کافه خارج می‌شد، سوءظنی‌گزننده به جانش افتاد که سالزمن همه این اسباب چینی‌ها را کرده است تا قضیه این‌طور فرجام گیرد.

لئو به وسیله نامه‌ای مطلع شد که دختر او را در گوشه‌ای معین از خیابان ملاقات می‌کند، و دختر، در یک شب بهاری آنجا، زیر یکی از چراغهای خیابان به انتظار ایستاده بود. لئو ظاهر شد، در حالی که دسته گل کوچکی از بنفشه‌ها و غنچه‌های گل سرخ در دست داشت. استلا کنار تیر چراغ برق ایستاده بود و سیگار می‌کشید. لباسی سفید به تن و کفشهایی قرمز به پا داشت، این با انتظارات لئو تطابق داشت، هرچند در یکی از لحظات دربار او را با لباس

قرمز و کفش سفید مجسم کرده بود. استلا با ناراحتی و شرم انتظار می کشید. لئو از دور دید که چشمان او، که عین چشمهای پدرش بود — سرشار از معصوبیتی یأس بار است. در وجود او آرزش خویش را مجسم می دید. ویلن ها و شمع های افروخته در هوا می چرخیدند. لئو در حالی که دسته گل را به جلو دراز کرده بود به پیش دوید.

اندکی دورتر، سالزمن، به دیواری تکیه داده بود و برای مردگان اوراد آرزش می خواند.

□

جوزف کنراد

ترجمه

هرمز شهدادی

یک پاسگاه پیشرفت

جوزف کنراد Joseph Conrad ، که نام اصلیش کنراد کرز نیوفسکی Konrad Korzeniowski بود، در سال ۱۸۵۷ در لهستان (روسیه) به دنیا آمد . کودکیش با انقلاب مصادف بود. پدر و مادرش را خیلی زود از دست داد. در هفده سالگی به بندرمارسی رفت تا دریك كشتی تجارتي كسب و کار دریا نوردی و تجارت بیاموزد. این آغاز ماجراهای زندگی او بود. در سال ۱۸۸۶ تبعه انگلیس شد. در سال ۱۸۸۹، پس از پانزده سال دریا نوردی به انگلستان آمد تا مدتی بیاساید. در طی این استراحت کوتاه در لندن، یکی از رمانهای خود را با الهام از خاطرات و ماجراهایی که در دریا دیده بود، نوشت. دستنویس این رمان، پس از مسافرت بعدی او، و کشتی شکستگی او در کنگو، و بجاماندن در رختکن راه آهنی در برلین، به دست ادوارد — گارنت Edward Garnett افتاد و توسط او به یکی از ناشرین لندن داده شد. این رمان *Almayer's Folly* نام داشت و نخستین از سلسله رمانها و داستانهای کنراد بود که اکثراً با الهام از دریا و ماجراهای آن نوشته شدند و او را در ردیف نویسندگان بزرگ انگلیسی قرار دادند. کنراد در سال ۱۹۲۴ مرد.

از لحاظ بسیاری منتقدین دو رمان بزرگ او *Nos tromo* و *The Secret Agent* از جمله بزرگترین رمانهای قرن اخیر ادبیات انگلیس به شمار می روند.

کنراد به سنت ادبی شکسپیر و تولستوی تعلق دارد. نگاه او به جهان، نگاه جستجو و مکاشفه است و هنر کلام، با آب و تاب و ایجاز بسیار، وسیله بازآفرینی دنیای سراسر راز و پیچیدگی است. به همین دلیل نثر کنراد پیچیده و دشوار است. آنچه خواهد آمد،

داستان کوتاهی^۱ است از کنراد که به عقیده بسیاری از صاحب نظران، یکی از داستانهای کوتاه بسیار خوب ادبیات انگلیس است. و در صفحات بعد مقدمه‌ای را که او بر داستان «زنگی کشتی ناریسوس»^۲ نوشته است مترجم خواهید خواند.

دو مرد سفیدپوست متصدی قرارگاه تجاری بودند. کی یرتس Kayerts رئیس بود و کوتاه و خپله؛ کارلیر Carlier معاون بود و دراز، کله‌ای گنده داشت و تنه‌ای بسیار پت و پهن که بر جفتی ساق پای لاغر نشسته بود. سومین مرد از گروه کارکنان قرارگاه، یک زنگی سیرالئونی بود که ادعا می‌کرد نامش هنری پرایس Henry Price است. اما، به دلیل نامعلومی، بومیان سفلی رودخانه اسمش را ماکولا Makola گذاشته بودند و این اسم طی همه‌گشت و گذارهای در آن حوالی روی او ماند. به زبانهای انگلیسی و فرانسه با آهنگی خوش سخن می‌گفت، دستخط زیبایی داشت، از دفتر داری سر در می‌آورد و در اعماق دلش به پرستش ارواح خبیث دلبسته بود. زنش سیاهی بود از اهالی لوآندا Loanda، خیلی گنده و خیلی پر سر و صدا. سه بچه جلو در خانه پست و آلونک وارث در آفتاب ولو بودند. ماکولا، تودار و نفوذ ناپذیر، از دو مرد سفید پوست بدش می‌آمد، او تصدی انبارگلی کوچکی با سقفی از علف خشکیده را داشت و وانمود می‌کرد حساب درست بهره‌ها، پارچه‌کتنی، دستمالهای قرمز، سیم برنجی وسایر کالاهای تجارتی درون انبار را دارد. در محوطه خالی قرارگاه، علاوه بر انبار و آلونک ماکولا فقط یک عمارت بزرگ وجود داشت. عمارت، با ایوانی در هر چهار جانب، به ظرافت از نی ساخته شده بود. سه اتاق داشت. اتاق میانی، اتاق نشیمن بود و دو میز بیقواره و چند چارپایه درون آن بود. دو اتاق دیگر، خوابگاههای مردان سفید پوست بودند. یک تخت خواب و یک پشه‌بند تمام اثاثیه هر اتاق بود. کف الواری اتاقها پوشیده بود از مایملک ریخته و پاشیده مردان سفید پوست؛ قوطیهای نیم‌باز، رخت و پخت شهری، چکمه‌های کهنه؛ همه اشیاء کثیف، همه اشیاء شکسته‌ای، که مرموزانه گرداگرد مردان سربه‌هوا انباشته می‌شوند. در فاصله نزدیک این عمارتها اقامتگاه دیگری هم بود. درون آن، زیر صلیبی بلند و بسیار کج، مردی خفته بود که آغاز این همه را دیده بود؛ مردی که این پاسگاه پیشرفت را بنیاد کرده بود و بر ساختمان آن نظارت کرده بود. او، در وطن، نقاشی ناموفق بود که، خسته از دنبال کردن شهرت با شکم خالی به شرط تأمین کافی به اینجا آمده بود. نخستین رئیس این قرارگاه بود. ماکولا شاهد مرگ هنرمند پرشور بود که از تب درون خانه تازه‌ساز همراه با خونسردی معمول خود از نوع «من که به تو گفتم» مرد. آنگاه، مدتی چند، ماکولا با اهل و عیالش، با دفترهای حسابش و آن روح خبیث که بر سرزمینهای زیر خط استوا فرمان می‌راند، تنها زیست. او با خدایش خیلی خوب راه می‌آمد. شاید او را با وعده آوردن مردان سفیدپوست بیشتر آرام کرده بود تا آنان را به بازی بگیرد، یکی یکی. القصه مدیر کمپانی تجارتی کبیر Great Trading Company، که با کشتی

۱- «An Outpost of progress», See, Dolly, Ch. edi, The penguin Book of Short Stoies», Penguin Books, pp. 86-81

۲- Joseph Conrad, Penguin Books, pp. 11-15

بخاری کوچکی می آمد شبیه به قوطی کنسرو عظیمی با اتاقکی مسقف بر فراز آن، قرارگاه را در وضعی مرتب و ماکولا را مثل همیشه کاملاً ساعی یافت. مدیر آن صلیب را بالای قبر مأمور نخستین برپا کرده بود و کی یرتس را به مقام او منصوب کرده بود. تصدی مقام دوم به کارلیر واگذار شده بود. مدیر مردی بود بیرحم و کاربر که گاهی - اما به طرزی بسیار نامحسوس - دچار کج خلقی می شد. او برای کی یرتس و کارلیر نطقی ایراد کرد که طی آن جنبه های نویدبخش قرارگاهشان را به آنان خاطر نشان ساخت. نزدیکترین قرارگاه تجاری در حدود ۳۰۰ مایل دورتر بود. این فرصتی استثنایی برای آنان بود تا خود را نشان دهند و حق العمل بیشتری از معاملات به دست آورند. این انتصاب عنایتی در حق تازه کاران بود. کی یرتس از مهربانی مدیرش تقریباً به گریه افتاده بود. گفت که، با همه نیرو، خواهد کوشید تا صحت اعتماد تملق آمیز رئیسش را ثابت کند، و غیره و غیره. کی یرتس در اداره تلگراف کار کرده بود، و می دانست چطور احوالش را به درستی بیان کند. کارلیر، این افسر سواره نظام در ارتشی که مصونیت آن را چند قدرت اروپایی تضمین کرده بودند، کمتر تحت تأثیر قرار گرفته بود. اگر قرار بود حق العمل هم بگیرند، که چه بهتر، و؛ در همان حال که نظری عبوسانه بر رودخانه، جنگلها، و بر بوته رسوخ ناپذیری می انداخت که گویی قرارگاه را از بقیه جهان جدا می کرد، از لابلای دندانهایش لندید: «خیلی زود، خواهیم دید.»

روز بعد، کشتی بخاری ساردین مانند، که چند عدل کالاهای پنبه ای و چند صندوق آذوقه بر ساحل انداخته بود رفت، تا شش ماهی دیگر برنگردد. مدیر بر عرشه برای دو مأمور که بر ساحل رودخانه ایستاده بودند و کلاههایشان را تکان می دادند، دستی به کلاهش زد، و ضمن آنکه به جانب یکی از کارمندان پیر کمپانی برسی گشت که در راه مقر شرکت بود، گفت: «این دو تا یخلا را بپا. حضرات مرکز باید دخل باشند که چنین نخبه هایی را برای من می فرستند. به اشان گفتم سبزی خوردن بکارند، انبار و حصارهای تازه بسازند، و یک اسکله برپا کنند. شرط می بندم دست از روی دست برندارند! نمی دانند چطوری باید شروع کرد. همیشه قرارگاه این رودخانه را بی مصرف دانسته ام و اینها درست به درد اینجا می خورند!»

کهنه کار پیر با لبخندی آرام گفت: «در محیط درست خواهند شد.»

مدیر سر ضرب جواب داد: «باری، شش ماهی از دستشان خلاصم.»

دو مرد کشتی بخاری را تا خم رودخانه پاییدند، بعد بازو در بازو از شیب رودخانه بالا آمدند، و به قرارگاه برگشتند. فقط مدت خیلی کوتاهی بود که آنان در این سرزمین پهناور و تاریک بودند، و پیش از این همیشه در میان سایر سفیدپوستان جای داشتند، زیر چشمان و رهبری مقامات بالاتر خود، و حال، آن گونه که آنها نسبت به تأثیرات ظریف گرداگردشان خرفت بودند، وقتی ناگهان بی یار و یاور وانهاده شدند تا با برهوت روبرو شوند، حس کردند خیلی تنها هستند؛ برهوتی که با بارقه های مرموز حیاتی که حاوی آن بود، غریبتر و فهم ناپذیرتر می نمود. آنان دو فرد کاملاً ناچیز و ناقابل بودند، که وجودشان تنها از طریق سازمان عالی جماعات متمدن میسر می شود. اندک آدمیان درمی یابند که به زندگیشان، اصل ماهیت شخصیتشان، تواناییها و بی پرواییهایشان، تنها تظاهر اعتقادشان به امنیت محیط گرداگردشان است. شجاعت، متانت، اعتماد به نفس؛ عواطف و اصول؛ هر فکر بزرگ و ناچیز، [همه] نه به فرد، که به

جماعت تعلق دارد: به جماعت که کورکورانه به نیروی مقاومت ناپذیر نهادها و اصول اخلاقیش، به قدرت پلیس و افکار عمومی اش ایمان دارد. اما برخورد با توحش محض و ناآرام، با طبیعت بدوی و با آدیزاد بدوی، تشویشی ناگهانی و عمیق در دل ایجاد می کند. به احساس جدا افتادن از هم نوع خود، به ادراک روشن تنها بودن افکار خود، تنها بودن احساسهای خود - به نفی امر عاداتی، که امن است، تصدیق امر نامعمول اضافه می شود، که خطرناک است؛ و هم وسوسه اشیا مبهم، مهار ناشدنی و زننده، که مزاحمت پریشان کننده آنها تخیل را برمی انگیزد و اعصاب متمدن ابله و فرزانه را به یکسان می آراید.

کی یرتس و کارلیر بازو در بازو گام برمی داشتند، به یکدیگر می چسبیدند همان گونه که کودکان در تاریکی می کنند؛ و هر دو یک حس، نه چندان نامطبوع، خطر را داشتند که آدم گمان می برد نیمی از آن موهوم است. به اصرار به الحان آشنا پیچ پیچ می کردند. یکی از آنها گفت: «قرارگاهمان جای قشنگی قرار گرفته.» دیگری با اشتیاق، درحالی که درباره زیباییهای محل داد سخن می داد، گفته او را تصدیق کرد. آنگاه از کنار قبرگذشتند. کی یرتس گفت: «کله خر بیچاره!». کارلیر لندید و درحالی که حرف خود را می خورد گفت: «از تب مرد، نه؟» کی یرتس با خشم، جواب داد: «چرا، به من گفته اند یارو بیباکانه زیر آفتاب باقی می ماند. همه می گویند، تا وقتی که آدم خودش را از آفتاب دور نگهدارد، آب و هوای اینجا اصلاً از آب و هوای وطن بدتر نیست. کارلیر، می شنوی چه می گویم؟ اینجا من رئیس، و دستوراتم این است که زیر آفتاب زیاد نمان!» او به شوخی حالت ریاست به خود گرفت، اما منظورش جدی بود. این فکر که شاید، او باید کارلیر را دفن کند و تنها بماند، لرزی درونی برایش ایجاد کرد. ناگهان حس کرد که این کارلیر در اینجا، در مرکز افریقا، از یک برادر در هر جای دیگری، گرانباتر است. کارلیر، که جان کلام را دریافته بود، سلامی نظامی داد و با لحنی چابک گفت: «دستورات حضرت عالی ملحوظ خواهد بود، رئیس!» بعد به خنده افتاد، به پشت کی یرتس زد و فریاد کشید: «زندگی را اینجا سخت نخواهیم گرفت! فقط آرام بنشین و عاجهایی را که آن وحشیها می آورند جمع کن. بالاخره، این مملکت هم خویهای خودش را دارد!» هر دو بلند خندیدند و در همان حال کارلیر اندیشید: این کی یرتس بیچاره؛ خیلی چاق و ناسالم است. اگر قرار باشد من او را اینجا خاک کنم خیلی وحشتناک خواهد بود. مردی است که من به او احترام می گذارم..... آنان پیش از اینکه به ایوان خانه اشان برسند، یکدیگر را «رفیق عزیزم» خطاب می کردند.

روز اول خیلی پر جنب و جوش بودند، با چکش و میخ و چلوار قرمز اینور و آنور می رفتند تا پرده ها را بیاویزند، خانه اشان را قابل سکونت و قشنگ بسازند؛ مصمم بودند که زندگی تازه اشان را با را حتی به سر ببرند. تکلیفی برای آنان غیر ممکن. دست و پنجه نرم کردن مؤثر حتی با مشکلات مادی محض مستلزم صفای ذهن و شجاعت عالی بیشتری است از آنچه عموماً مردم تصور می کنند. برای مبارزه ای چنین، هیچ دومی وجودی از این دو نالایقتر نبود. جامعه، نه از سر هیچ شفقتی، بلکه به سبب نیازهای شگفتش، آن دو مرد را تیمار داشته بود، و آنان را از هرگونه تفکر مستقل، هرگونه ابتکار، هرگونه جدایی از امر عادی و روزمره، برحذر داشته بود، و به درد مرگ آنان را برحذر داشته بود. آنها تنها به شرط ماشین بودن می توانستند بزیزند. و اکنون، رها شده از مراقبت پرورنده مردانی با مدادهای پشت گوش، یا مراقبت مردانی

با آستینهای گلابتونی، مثل آن زندانیان محکوم به حبس ابدی بودند که، وقتی پس از سالیان بسیار آزاد می‌شوند، نمی‌دانند با آزادیشان چه بکنند. آن دو نمی‌دانستند با استعدادهاشان چه کنند، زیرا هردو، به علت فقدان تجربه، توانایی تفکر مستقل را نداشتند.

در پایان دو ماه، کی‌یرتس اغلب می‌گفت: «اگر به خاطر ملی Melie جانم نبود، مرا اینجا پیدا نمی‌کردی.» ملی دخترش بود. کی‌یرتس شغلش را در اداره تلگراف رها کرده بود تا جهیزی برای دخترش دست و پا کند، هرچند هفده سال در آن اداره خوشبخت بود. زنش مرده بود، و خواهرانش بچه را بزرگ کرده بودند. او افسوس خیابانها، پیاده‌روها، قهوه‌خانه‌ها، رفقای قدیم الایام را می‌خورد؛ افسوس همه چیزهایی که به دیدنشان خور کرده بود؛ روزی پس از روز دیگر، همه فکرهایش را اشیاء آشنا برمی‌انگیختند. فکرهای تنبل، یکنواخت، و آراسش بخش یک کارمند دفتری دولت. او افسوس همه شایعات، دشمنیهای ناچیز، کینه‌های ملایم، و بذله‌گوییهای حقیر ادارات دولتی را می‌خورد. کارلیر گوشزد می‌کرد، «یک باجناب درست و حسابی داشتم، آدمی که یک جو غیرت داشت، اینجا نبودم.» او ارتش را رها کرده بود و آنقدر با تنبلی و پررویی خود خانواده‌اش را به عذاب آورده بود، که یک باجناب جان بر لب آمده مساعی فوق بشری کرد تا شغلی برای او در کمپانی به‌عنوان مأمور درجه دوم دست‌وپا کند. به مجرد آنکه برایش مثل روز روشن شد که دیگر تا ذره آخرشیره روابطش را با دیگران کشیده است و یک شاهی در دنیا ندارد، مجبور شد این وسیله اسرار معاش را بپذیرد. او هم، مثل کی‌یرتس، افسوس زندگانی قدیم را می‌خورد. افسوس جلنگ جلنگ شوشکه‌ها و مهمیزها در غروب مطبوع، لودگیهای سربازخانه، دخترهای شهرهای مقر پادگانها؛ اما، علاوه بر اینهمه، شکوه و شکایت هم می‌کرد. به‌وضوح آدم ناسازگاری بود. این امر او را گاهی کج خلق می‌کرد. اما دو مرد در رفاقت تنبلی و حماقتشان با یکدیگر خوب تا می‌کردند. با هم دست به هیچ کاری نمی‌زدند، مطلقاً هیچ کاری، و از حس بطلانی بهره‌مند می‌شدند که به خاطر آن مزد می‌گرفتند. و باگذشت زمان چیزی شبیه به محبت به یکدیگر احساس کردند.

آنها مثل مردانی کور در اتاقی می‌زیستند، فقط به آنچه با آنان تماس پیدا می‌کرد آگاه بودند (و آن هم به طرزی ناقص)، اما نمی‌توانستند نمای کلی اشیاء را ببینند. رودخانه، جنگل، سرتاسر سرزمین بزرگ که با حیات می‌تپید، مثل خلای بزرگ بود. حتی آفتاب درخشان چیزی قابل درک آشکار نمی‌کرد. اشیاء به طرزی گسسته و بیهدف پیش چشمانشان ظاهر و غایب می‌شدند. گویی رودخانه از جایی نمی‌آمد و به جایی نمی‌رفت. از درون خلأ جاری بود. گاهی، از درون این خلأ، کرجیهایی به در می‌آمد و مردانی با نيزه‌هایی در دستشان ناگهان محوطه قرارگاه را شلوغ می‌کردند. اینان عریان بودند، مزین به پوستهای برفگون و مفتولهای برنجی رخشنده، صاحب اندامی به کمال. وقتی حرف می‌زدند صدایی ورور مانند و ناهنجار از خود در می‌آوردند، موقرانه حرکت می‌کردند، و از چشمان ریمده هرگز نیاسای خود، نگاههایی تند و وحشی می‌افکندند. این جنگجویان، وقتی رئیسشان ساعتها با ماکولا بر سر معامله عاج یک فیل چانه می‌زد، در صفهای دراز چهارتایی یا بیشتر، جلو ایوان چمباتمه می‌زدند. کی‌یرتس بر صندلیش می‌نشست و ماقع را می‌نگریست، و چیزی سر در نمی‌آورد. با چشمان گرد و آیش به آنها خیره می‌شد، با صدای بلند به کارلیر می‌گفت: «اینجا؛ نگاه کن! به آن یارو در آنجا نگاه

کن - و آن یکی، سمت چپ. هیچوقت چنین صورتی دیده بودی؟ آخ از این جانور باسزه!»
کارلیر، در حالی که تنباکوی بومی در چپک چوبی کوتاهی می کشید، ضمن تاییدن
سیلهایش متکبرانه ازجا برسی خاست و در همان حال که جنگجویان را با غمض عین مناعت آمیزی
برانداز می کرد، می گفت :

«جانوران قشنگ. استخوان آورده اید؟ بله؟ اصلاً به موقع نیامده اید. عضلات آن یارو
را بپا - سومی از آخر. هیچ خوشم نمی آید مستی از او بر دماغم بخورد. بازوها بد نیست، اما
ساقها از زانو به پایین خوب نیست. نمی شده از آنها سواره نظام بسازند.» و همیشه، بعد از آنکه
خشنودانه به ساقهای خودش نظر می کرد، نتیجه می گرفت: «پیف! فکر نمی کنی آنها بو می دهند!
آهای، ماکولا! گله را ببر طرف بت (انبار در هر قرارگاه بت خوانده می شد، شاید به سبب روح
تمدنی که در آن جای داشت) و چند تا از آن آشغالهایی را که آنجا نگه می داری بهشان بده.
دلم می خواهد انبار را پر از استخوان ببینم تا پر از کهنه پاره.»
کی یرتس تصدیق می کرد:

«بله، بله! آقای ماکولا، برو این وراجی را در آنجا تماش کن. وقتی حاضر شدی می آیم
که عاج را وزن کنیم. باید مواظب باشیم.» بعد در حالی که رو به رفیقش می کرد: «این قبیله ای
است که در سفلی رودخانه زندگی می کند؛ نسبتاً معطرند. یادم می آید که، یک بار پیش از
این هم اینجا بوده اند. سر و صدا را می شنوی؟ آدم چی باید باشد که بتواند با این جهنم دره
بسازد! سرم ترکید.»

چنین دیدارهای سودآوری نادر بود. روزهای بسیار دو پیشاهنگ تجارت و پیشرفت به
محوطه خالی شان در درخشنده گی مرتعش آفتاب عمودی می نگرستند. در پایین ساحل بلند،
رودخانه خاموش پیوسته و تابان جریان داشت. روی ماسه های میان رود، اسب آبیها و سوسمارها
پهلوی پهلوی تن به آفتاب می سپردند. و با پراکنده شدن در همه سو، با احاطه کردن نقطه ناچیز
و بی درخت قرارگاه تجاری، جنگلهای پهناور، با پنهان کردن پیچیدگیهای محتوم حیاتی خیال-
انگیز، در سکوت گویای عظمت بی زبان می خفتند. دو مرد از چیزی سر در نمی آوردند، نگران هیچ
چیز نبودند مگر گذران روزهایی که آنان را از بازگشت کشتی بخاری جدا می کرد. سلف آنها
کتابهای پاره ای چند برجای نهاده بود. آنان این ویرانه های رمانها را به دست می گرفتند، و چون
قبلاً هرگز چیزی از این نوع را نخوانده بودند، متحیر و سرگرم می شدند. آنگاه در طی روزهای
طولانی بحثهای دراز و احمقانه درباره طرح و اشخاص داستانها در می گرفت. آنها در مرکز
افریقا باریشلیو Richelieu، و دارتانیان d'Artagnan، با هاوکزای Hawk's Eye و باباگوریو،
و بسیاری کسان دیگر الفت برقرار می کردند. همه این شخصیتهای تخیلی موضوعهای وراجی
می شدند، گفتمانی آنان رفقای حی و حاضر بودند. دو مرد فضیلتهای آنان را ناچیز می شمردند، در
انگیزه هایشان تردید می کردند، پیروزی هایشان را تقبیح می کردند، از تزویرشان منزجر یا
در باره شهامتشان مشکوک می شدند. اوصاف جنایتها آنان را از خشم می آگند، و قطعات
محبت آمیز یا رقت انگیز عمیقاً متأثرشان می کرد. کارلیر گلویش را صاف می کرد و با صدایی
سربازی می گفت: «چه مزخرفی!» کی یرتس، چشمان گردش پراشک، گونه های گوشتالویش

لرزان، سر طاشش را می‌مالید، و اعلام می‌کرد: «این کتاب درخشانی است. فکر نمی‌کردم آدمهایی چنین باهوش هم در دنیا بوده‌اند.» آنان چند نسخه کهنه یک روزنامه کشورشان را هم پیدا کردند. روزنامه در باره آنچه خوشوقت بود «توسعه مستعمراتی ما» بنامه با آب و تاب بحث می‌کرد. بیشتر در باره حقوق و وظایف تمدن، از تقدس کار تمدن ساختن سخن می‌گفت، و شایستگیهای کسانی را می‌ستود که پراکنده شده‌اند و نور و ایمان و تجارت به سرزمینهای تاریک زمین برده‌اند. کارلیر و کی‌یرتس می‌خواندند، شگفت زده می‌شدند، و کم‌کم دیگر خود را دست کم نگرفتند. یک شب کارلیر، در حالی که دستش را به اطراف تکان می‌داد، گفت: «صد سال دیگر شاید شهری اینجا باشد. اسکله‌ها، انبارهای گمرکی، و سربازخانه‌ها و — و — اتاقهای بیلارد. تمدن، پسران، و فضیلت — همه چیز. و آنوقت، جوانها می‌خوانند که دو آدم حسابی، کی‌یرتس و کارلیر، اولین آدمهای متمدنی بودند که در این نقطه زندگی کردند!» کی‌یرتس سر تکان داد: «بله، فکر کردن به آن آرامش بخش است.» به نظر می‌رسید که سلف مرده خود را از یاد برده‌اند؛ اما، یک روز صبح زود، کارلیر رفت و صلیب را دوباره در جای خود به‌طور محکم نشانید. موقع صرف قهوه صبحانه برای کی‌یرتس توضیح داد، «هر وقت از آن ور می‌رفتم وادارم می‌کرد چشمهام را بیندم. این بود که فقط راستش کردم. و محکمش کردم، قول می‌دهم! خودم را با هر دو دست از دو طرف صلیب آویزان کردم. نجنبیدم. وای، درست و حسابی این کار را کردم.» گاهی قویلا Gobila به دیدنش می‌آمد. قویلا رئیس دهکده‌های آن حوالی بود. او وحشی سرخاکستری بود، لاغر و سیاه، با پارچه‌ای سفید به گرد کمر و پوست گرپلنگی آویخته بر پشت. او، چوبدستی به بلندی خودش را چرخان، باشلنگهای دراز ساقهای استخوانیش از پله‌ها بالا می‌آمد، و، پس از ورود به اتاق میانی قرارگاه، درست چپ درگاه روی قوزکهایش چمباتمه می‌زد. آنجا می‌نشست، کی‌یرتس را می‌پایید، و گاه ویگاه چیزهایی می‌گفت که دیگری سر در نمی‌آورد. کی‌یرتس، بدون اینکه سرش را از روی کارش بردارد، هر چندگاه یک‌بار با حالتی دوستانه می‌گفت: «چطوری، صنم پیر؟» و به یکدیگر لبخند می‌زدند. دو سفید پوست به آن مخلوق پیر و فقه‌مندی احساس محبت می‌کردند و او را باباقویلا Father Gobila می‌نامیدند. منش قویلا پدر سالارانه بود، و به نظر می‌رسید واقعاً همه سفید پوستان را دوست دارد. همه آنها به چشم او خیلی جوان می‌آمدند، تشخیص ناپذیرانه شبیه یکدیگر بودند (جز در مورد قد و قامت)، و او می‌دانست که آنها همه برادرند، و نیز فنا ناپذیرند. مرگ هنرمند، که نخستین سفیدپوستی بود که او از نزدیک شناخت، این عقیده را از میان نبرد، زیرا شدیداً متقاعد شده بود که بیگانه سفید وانمود کرده بود می‌میرد و خودش را به منظوری مرموز به خاک سپرده بود، منظوری که استفسار آن بیفایده بود. شاید این طریق خاص او برای بازگشتن به سرزمین خودش بود؟ باری، اینان برادرانش بودند، و او محبت یهود خود را به آنها منتقل می‌کرد. آنان به این محبت به طریقی پاسخ می‌دادند. کارلیر به پشت او می‌زد، و برای سرگرمیش بی‌محابا کبریت روشن می‌کرد، کی‌یرتس همیشه آماده بود بگذارد او از بطری آسونیاک استشمام کند. خلاصه، آنها هم درست مثل آن موجود سفید دیگر رفتار می‌کردند که خودش را در حفره‌ای توی زمین پنهان کرده بود. قویلا آنان را به دقت ملاحظه می‌کرد. شاید

آنها با آن دیگری یک وجود بودند — یا یکی از آنها بود. نمی توانست نظر قطعی بدهد — این راز را روشن کند؛ اما همیشه خیلی دوستانه بر جای می ماند. در نتیجه این دوستی زنان دهکده قویلا از میان نیزار در صفهای انفرادی می آمدند، و با خود هر صبح مرغ و سیب زمینی شیرین، و شراب خرما، و گاهی یک بز به قرارگاه می آوردند. کمپانی هرگز مایحتاج قرارگاه را به فراوانی تأمین نمی کند، و مأموران به این آذوقه بومی برای زیستن نیازمندند. دو مرد به واسطه نیک نفسی قویلا آذوقه بومی را داشتند، و راحت می زیستند. گاه و بیگاه یکی از آنان تب نوبه می کرد، و دیگری با فداکاری محبت آمیزی او را تیمار می داشت. زیاد به تب اهمیت نمی دادند. تب آنان را ضعیفتر بر جای می گذاشت، و هیئت ظاهرشان بدتر می شد. چشمهای کارلیر به گودی نشست و عصبانی شد. کی یرتس چهره ای درهم کشیده و شل افتاده بر فراز برآمدگی مدور شکمش داشت، که به او سیمای غیر طبیعی می بخشید. اما به سبب آنکه پیوسته با یکدیگر بودند، متوجه تغییری نشدند که به تدریج از هیئت ظاهرشان، و نیز در خلق و خویشان روی می داد.

پنج ماه براین روال سپری شد.

آنگاه، یک روز صبح، در آن حال که کی یرتس و کارلیر، خنده کنان در صندلیهایشان زیر ایوان، در باره آمدن نزدیک کشتی بخاری حرف می زدند، دسته ای مردان مسلح از جنگل بیرون آمدند و به طرف قرارگاه پیش آمدند. آنها در این قسمت آن سرزمین بیگانه بودند. بلند قامت، باریک و به طرز معمول از پا تا سر پوشیده در پارچه های آبی ریشه دار بودند، و بر - شانه های عریان راستشان تفنگهای محافظ حمل می کردند. ماکولا حرکاتی از هیجان کرد، و از انبار (که تمام روزهایش را در آنجا می گذراند) بیرون دوید تا این آیندگان را ببیند. آنها به درون محوطه آمدند و با نگاههای مداوم و زننده به اطرافشان نگریستند. سردسته اشان، زنگی زورمند و مصممی با چشمان خون آلود جلو ایوان ایستاد و نطق مفصلی کرد. بسیار ادا درآورد، و خیلی ناگهانی دم فرو بست.

در لحن صدایش، در اصوات جمله های درازی که به کار می برد، چیزی بود که دو سفیدپوست را برآشفته. چیزی بود شبیه خاطره چیزی نه کاملاً آشنا، و با اینهمه شبیه به کلام آدمیان متمدن. مثل یکی از آن زبانهای ناممکنی بود که گاهی ما در رؤیاهایمان می شنویم. کارلیر شگفتی زده گفت: «این چه زبانی است؟ اول خیال کردم یارو می خواست فرانسه حرف بزند. به هر حال، این نوع دیگری از آن زبانهای دریوری است که ما تا حالا شنیده ایم.» کی یرتس جواب داد: «بله. آهای، ماکولا، یارو چی می گوید؟ از کجا می آیند؟ کی هستند؟»

اما ماکولا، که مثل این بود که روی آجر داغ ایستاده است، با عجله پاسخ داد: «نمی دانم. از جای خیلی دور می آیند. شاید خانم پرایس Mrs. Price بفهمند. شاید آدمهای بدی هستند.»

سردسته، پس از لحظه ای انتظار، به تندی چیزی به ماکولا گفت که سرش را تکان داد. بعد مرد، پس از نگریستن به اطراف، متوجه کلبه ماکولا شد و به طرف آن رفت. لحظه ای بعد صدای خانم ماکولا شنیده می شد که با تر زبانی بسیار سخن می گفت. سایر بیگانه ها - جمعاً شش نفر بودند - با آسودگی خاطر در اطراف ول می گشتند، سرشان را از در انبار تو می بردند، گرداگرد

قبر جمع می‌شدند، آگاهانه به صلیب اشاره می‌کردند، و کلاً خود را در خانه خویش احساس می‌کردند.

کارلیر هوشمند اظهار نظر کرد: «از این نکره‌ها خوشم نمی‌آید و، به نظر من، کی‌یرتس آنها باید مال طرفهای ساحل دریا باشند؛ آنها اسلحه گرم به دست آورده‌اند.»

کی‌یرتس هم از آن نکره‌ها خوشش نمی‌آمد. برای نخستین بار، هر دو پی بردند که در شرایطی زیسته‌اند که امر نامعمول ممکن است خطرناک باشد، و پی بردند که بیرون از خودشان نیرویی روی زمین وجود نداشت که میان آنان و امر نامعمول حایل شود. مشوش شدند، به درون اتاقها رفتند و هفت تیرهاشان را پر کردند. کی‌یرتس گفت: «باید به ما کولا دستور بدهیم به‌اشان بگویند پیش از تاریکی گورشان را گم کنند.»

بیگانه‌ها عصر رفتند، پس از خوردن غذایی که خانم ماکولا برایشان آماده کرد. زن عظیم‌الجثه هیجان‌زده بود، و با تازه‌واردین گفتگوی بسیار کرد. تند و تیز پیچ‌پیچ می‌کرد و این سو و آن سوی جنگل و رودخانه را با انگشت نشان می‌داد. ماکولا کنار نشسته بود و می‌پایید. گاهی برمی‌خاست و بیخ گوش زنش زمزمه می‌کرد. او بیگانگان را تا خاکریز پشت محوطه قرارگاه بدرقه کرد، و با ثانی و خیلی اندیشناک بازگشت. وقتی که مردان سفید پوست او را سؤال پیچ کردند خیلی غریب بود، به نظر می‌رسید که نمی‌فهمد، به نظر می‌رسید که زبان فرانسه را از یاد برده است. به نظر می‌رسید که اصلاً از یاد برده است سخن بگوید. کی‌یرتس و کارلیر پذیرفتند که زنگی خیلی زیاد شراب خرما نوشیده است.

حرف این بود که به نوبت نگرهانی بدهند، اما شب هنگام همه چیز آنقدر آرام و مسالمت‌آمیز به نظر می‌رسید که مثل معمول استراحت کردند. سرتاسر شب از طبل فراوانی که در دهات زده می‌شد، برآشفتنند. غرش عمیق و سریعی در نزدیکی باغرسی دیگر در دور دست دنبال می‌شد. آنگاه همه می‌برید. به زودی استمدادهای کوتاه [با طبل] اینجا و آنجا جع‌جع می‌کردند، بعد همه در هم می‌آمیختند، زیاد می‌شدند، شدید و مطول می‌شدند، بر فراز جنگل می‌گسترده، در میان شب می‌غلطیدند، لاینقطع و بی‌وقفه، نزدیک و دور، گویی همه زمین طبلی عظیم بود که پیوسته از آسمان با غرش استمداد می‌طلبید. و از میان سرو صدای ژرف و مهیب، نعره‌های ناگهانی که به بریده‌های آوازهایی از تیمارستان می‌مانست، جیغ و هیاهو را به صورت فواره‌های ناموزون صدا می‌پرانیدند که گویی به بسی بالای زمین هجوم می‌آوردند و تمامی آرامش را از زیر ستارگان می‌رانند.

کارلیر و کی‌یرتس بد خفتند. هر دو فکر کردند صدای تیرهایی را شنیدند که در طی شب انداخته شده بود. اما نمی‌توانستند درباره جهت تیرها اتفاق نظر داشته باشند. صبح ماکولا به جایی رفته بود. حوالی ظهر با یکی از بیگانه‌های دیروزی بازگشت، و از همه کوششهایی که کی‌یرتس برای نزدیک شدن به او می‌کرد، طفره رفت. ظاهراً کمرشده بود. کیرت حیرت‌ساز کرد. کارلیر، که رفته بود لب رودخانه ماهی بگیرد، برگشت و ضمن آنکه صیدش را نشان می‌داد، گفت، «گویا زنگیها جنی شده‌اند؛ متحیرم چه شده. طی دو ساعتی که لب رودخانه ماهیگیری می‌کردم حدود پانزده کرجی روی رودخانه دیدم» کی‌یرتس، نگران، گفت، «این ماکولا امروز خیلی مشکوک نیست؟» کارلیر، دوراندیشانه گفت: «برای جلوگیری از خطر همه افراد مان را دورهم جمع کن. ده فعله قرارگاه بودند که مدیر آنها را برجای نهاده بود. این فعله‌ها، که شش

ماه به استخدام کمپانی در آمده بودند (بدون اینکه هیچ گونه تصور خاصی از ماه داشته باشند) فقط پنداری ضعیف از زمان به طور کلی داشتند)، بیش از دو سال بود که به امر پیشرفت خدمت می کردند. به سبب آنکه مال قبیله ای از ناحیه خیلی دور افتاده سرزمین تاریکی و اندوه بودند، نمی گریختند، طبیعتاً فکر می کردند که به صورت بیگانه های سرگردان بومیان این ناحیه آنها را خواهند کشت؛ از این لحاظ که حق با آنان بود. در کلبه های حصیری مشرف بر خاکریز پوشیده از نیزار، درست پشت ساختمانهای قرارگاه می زیستند. شادمان نبودند، افسوس مراسم جادوگری، سحر و افسونها، آدمهای قربانی سرزمین خودشان را می خوردند؛ سرزمینی که آنها هم در آن پدر و مادر، برادر، خواهر، رؤسای قابل تحسین، جادوگران صاحب حرمت. دوستان دوستداشتنی، و دیگر وابستگیهایی داشتند که عموماً بشری شمرده می شوند. به علاوه، جیره برنجی که کمپانی به آنها می داد، به علت آنکه غذایی ناشناخته در سرزمین آنها بود، به مزاجشان نمی ساخت، و نمی توانستند به آن عادت کنند. لاجرم بیمار و بیچاره بودند. اگر از هر قبیله دیگری بودند مصمم شده بودند بمیرند - زیرا برای برخی وحشیان هیچ چیز آسانتر از خودکشی نیست - و به این ترتیب از مشکلات گپیچ کننده حیات بگریزند. اما در اثر تعلق به قبیله ای جنگجو با دندانه های سوهان زده، تاب و توان بیشتری داشتند، و ابلهانه به زندگی همراه با بیماری و اندوه ادامه می دادند. کار بسیار کمی انجام می دادند، و جسم شکوهمند خود را از دست داده بودند. کارلیر و کی یرتس ساعیانه معالجه شان می کردند بی آنکه بتوانند آنها را دوباره به وضع طبیعی برگردانند. هر صبح آنان را گرد می آوردند و وظایف گوناگون بر عهده شان می گذاشتند. علف چینی، حصار کشی، درخت بری، و غیره و غیره، وظایفی که هیچ نیرویی روی زمین نمی توانست وادارشان کند آنها را به کفایت انجام دهند. دوسفید پوست عملاً نفوذ بسیار ناچیزی بر آنها داشتند.

عصر ما کولا به خانه بزرگ آمد و کی یرتس را در حال پاییدن سه ستون عظیم دودی دید که برفراز جنگل برمی خاست. کی یرتس پرسید «اینها چیست؟» ما کولا، که به نظر می رسید حواش را بازیافته است، جواب داد، «چند تا دهکده دارند می سوزند.» بعد به تندی گفت: «تا حالا عجایبی که به دست آورده ایم خیلی کمند؛ معامله بدی در شش ماه. دلتان می خواهد کمی بیشتر عاج به دست آورید؟»

کی یرتس، مشتاقانه گفت، «بله» به فکر حق العملی بود که اندک بود. «آن مردانی که دیروز آمدند تاجران اهل لوآندا هستند که عاجی بیشتر از آنچه بتوانند به سرزمینشان ببرند به دست آورده اند. بخرم؟ محل اطراقتشان را بلدم.» کی یرتس گفت، «حتمأ، این تاجرها چه جور آدمهایی هستند؟» ما کولا، خونسردانه گفت، «آدمهای بدی اند. با مردم می جنگند، و زنها و بچه ها را اسیر می کنند. آدمهای بدی اند، و تفنگ دارند. اغتشاش عظیمی در این حوالی راه افتاده. عاج می خواهید؟»

کی یرتس گفت: «بله». ما کولا لحظه ای هیچ نگفت. بعد در حالی که به اطراف می - نگریست، آهسته گفت، «آن فعله های ما اصلاً خوب نیستند، قرارگاه در وضع خیلی بدی است، آقا. مدیر غرغر می کند. بهتر اینکه مقدار خیلی زیاد عاج داشته باشید، آن وقت مدیر چیزی نمی گوید.»

کی یرتس گفت، «از دست من کاری بر نمی آید؛ فعله ها کار نمی کنند. کی تو عاجها

را می آوری؟»

ماکولا گفت، «خیلی زود. شاید امشب. همه چیز را به عهده من بگذارید، و توی اتاق بمانید، آقا. به نظرم بهتر است مقداری شراب خرما به فعله هایمان بدهید تا امشب رقص راه بیندازند. خوش بگذرانند. فردا بهتر کار کنند. خیلی شراب خرما هست. کمی ترش شده اند.»

کی یرتس گفت بله، و ماکولا، با دستهای خودش، کدو قلیانیهای گنده را به جلوی در کلبه اش آورد. این کدوها تا شب آنجا ماندند، و خانم ماکولا توی یکایک آنها را نگاه کرد. فعله ها آفتابغروب آنها را گرفتند. وقتی کی یرتس و کارلیر از کار دست کشیدند، توده آتش عظیمی جلوی کلبه فعله ها شعله ور بود. کی یرتس و کارلیر می توانستند فریادها و طبل زدنشان را بشنوند. چند نفری هم از دهکده قویلا به فعله های قرارگاه پیوسته بودند، و مهمانی عالی برگزار شد. نصف شب، کارلیر که ناگهان بیدار شده بود، شنید مردی فریاد بلندی زد؛ بعد تیری شلیک شد. فقط یکی. کارلیر بیرون دوید و کی یرتس را روی ایوان دید. هردو سراسیمه بودند. در حالی که از محوطه می گذشتند تا ماکولا را صدا بزنند، سایه هایی را دیدند که در شب می جنبیدند. یکی از آنها فریاد کشید: «شلیک نکنید! منم، پرایس.» بعد ماکولا در نزدیکی آنان ظاهر شد. با اصرار گفت: «برگردید، برگردید، لطفاً، همه چیز را خراب می کنید.» کارلیر گفت: «آدمهای غریبه ای در این حوالی اند.» ماکولا گفت، «مهم نیست، می دانم.» بعد زمزمه کرد، «خیلی خوب. عاج می آورند. حرفی نزنید! من می دانم دارم چه می کنم.» دو سفیدپوست با اکراه به خانه برگشتند، اما نخواهیدند. صداها، زمزمه ها و ناله هایی را شنیدند. مثل این بود که عده زیادی به داخل قرارگاه آمدند، چیزهای سنگینی روی زمین خالی کردند، مدتی طولانی داد و بیداد کردند، بعد رفتند. دو مرد برتخته های ناهموار خود دراز کشیدند و فکر کردند: «این ماکولا قیمت ندارد.» صبح کارلیر، خیلی خواب آلود، بیرون آمد و ریسمان زنگ بزرگ را کشید. فعله های قرارگاه هر روز صبح با صدای زنگ جمع می شدند. آن روز صبح کسی نیامد. کی یرتس هم خمیازه کشان بیرون آمد. در محوطه ماکولا را دیدند که لگن حلبی پر از آب صابون در دست از کلبه اش بیرون می آید. ماکولا، یک زنگی متمدن، شخصاً خیلی نظیف بود. آب صابون را با مهارت روی سگ زرد کوچک و لاغر و مردنی ریخت که داشت، بعد در حالی که صورتش را به طرف خانه مأموران برمی گردانید، از دور فریاد کشید، «همه فعله ها دیشب رفتند!» دو مرد صدای او را به وضوح شنیدند، اما در شگفت زدگی خود هر دو با هم فریاد زدند: «چی!» آنگاه به یکدیگر زل زدند. کارلیر غرید، «حالا اوضاعمان درست شد» کی یرتس لندید، «باور نکردنی است!» کارلیر، که شلنگ انداز بیرون می رفت، گفت، «به کلبه ها می روم و می بینم.»

ماکولا که به بالا می آمد کی یرتس را تنها ایستاده دید.

کی یرتس، بغض آلود گفت، «مشکل می توانم آن را باور کنم. مامثل بچه های خودمان از آنها مواظبت می کردیم.»

ماکولا، پس از لحظه ای تردید گفت: «آنها با آدمهای ساحل دریا رفتند.»

دیگری شکوه کنان داد زد: «برایم چه اهمیتی دارد که با چه کسی رفتند - جانوران ناسپاس!» بعد با سوءظن ناگهانی، و نگاهی خیره به ماکولا، اضافه کرد: «راجع به این جریان چه می دانی؟»

ماکولا، در حال نگرستن به زمین، شانه هایش را بالا انداخت، «من چه می دانم؟ فقط

چیزی به فکر می‌رسد. می‌آیید به عاجی که گرفته‌ام نگاه کنید؟ کلی زیاد است. هیچ وقت اینهمه ندیده‌اید.»

به طرف انبار حرکت کرد. کی یرتس خود به خود به دنبالش راه افتاد، و به عزیمت باور نکردنی فعله‌ها می‌اندیشید. روی زمین جلو در بت شش عاج درخشان نهاده بود.

کی یرتس، پس از معاینه عاجها با رضایت خاطر، پرسید، «به ازای آنها چه داده‌ای؟»
ماکولا گفت، «معامله همیشگی نبود، آنها عاجها را آوردند و به من دادند. من به‌اشان گفتم هرچه را بیشتر از همه در قرارگاه می‌خواهند بردارند. عاجهای قشنگی است. هیچ قرارگاهی نمی‌تواند عاجهایی مثل اینها را نشان بدهد. آن تاجرها بدجوری به‌حمال احتیاج داشتند، و فعله‌های ما اینجا به‌دردی نمی‌خوردند. نه معامله‌ای، نه حسابی در دفترها؛ همه چیز روبه‌راه.»
کی یرتس تقریباً از خشم ترکید. فریاد زد «چرا! من یقین دارم تو فعله‌های ما را به این عاجها فروخته‌ای!» ماکولا خونسرد و خاموش بر جای ماند. کی یرتس با لکنت گفت: «سن، من می‌خواهم - من». و داد زد، «ای خبیث!»

ماکولا با آرامش گفت، «من بهترین کار را برای شما و کمپانی کردم. چرا اینقدر داد می‌زنید؟ به این عاج نگاه کنید.»

«من بیرون می‌کنم! گزارش کارها را می‌دهم - نمی‌خواهم به عاج نگاه کنم. قدغن می‌کنم که به آنها دست بزنی. دستور می‌دهم آنها را به رودخانه بیندازی. تو - تو!»

ماکولا به طرز مؤثری گفت، «شما خیلی سرخ شدید، آقای کی یرتس. اگر شما در آفتاب اینقدر آتشی مزاج باشید، تب می‌کنید و می‌میرید - مثل اولین رئیس!»

آنان بی حرکت بر جای ایستاده بودند، یکدیگر را با چشمان دریده برانداز می‌کردند، گویی با زحمت از فاصله بسیار دور یکدیگر را می‌نگریستند. کی یرتس لرزید. ماکولا جز آنچه گفته بود منظوری نداشت، اما کلماتش به نظر کی یرتس. پراز تهدید شوم جلوه کرد! به سرعت چرخید و به سوی خانه راه افتاد. ماکولا به آغوش خانواده‌اش بازگشت؛ و عاجها، که جلو انبار روی زمین رها شده بودند، در آفتاب خیلی بزرگ و گرانبها به نظر می‌آمدند.

کارلیر به روی ایوان برگشت. کی یرتس از ته اتاق بیانی با صدایی خفه پرسید: «آهای همه رفته‌اند؟ هیچ کسی را پیدا نکردی؟»

کارلیر گفت، «چرا، چرا، یکی از آدمهای قویلا را پیدا کردم که مرده جلوی کلبه‌ها افتاده بود - بدنش تیر خورده بود - دیشب صدای این تیر را شنیدیم.»

کی یرتس به سرعت بیرون آمد. رفیقش را دید که عبوسانه بر محوطه و به عاجها، در کنار انبار زده است. هر دو لحظه‌ای خاموش نشستند. بعد کی یرتس گفتگویش را با ماکولا نقل کرد. کارلیر حرفی نزد. هنگام ناهار بسیار کم خوردند. آن روز به سختی کلمه‌ای رد و بدل کردند. به نظر می‌رسید سکوتی عظیم و سنگین روی قرارگاه افتاده است و لب‌هاشان را برهم می‌فشارد. ماکولا در انبار را باز نکرد؛ روز را به بازی کردن با بچه‌هایش گذرانید. او دراز به دراز روی بورایی جلوی در کلبه‌اش خوابید، و بچه‌ها روی سینه‌اش نشستند و از سروکولش بالا رفتند. منظره‌ای مؤثر بود. خانم ماکولا مثل معمول سرش به پخت و پز گرم بود. سفید پوستان شب تقریباً بهتر غذا خوردند. پس از صرف غذا، کارلیر چپ‌ک کشان به جانب انبار راه افتاد؛ مدتی مدید بر فراز عاجها ایستاد؛ یکی دو تا را با پایش لمس کرد، حتی کوشید

بزرگترینشان را از ته کوچکش بلند کند. به جانب رئیسش برگشت، که از روی ایوان نجنبیده بود، خود را در صندلی انداخت و گفت:

«می‌توانم ماجرا را ببینم! وقتی فعله‌ها پس از نوشیدن همه آن شراب خرمایی که تو به‌مالا کو اجازه دادی به‌اشان بدهد، به‌خواب سنگینی فرو رفته بودند، ناگهان مورد حمله قرار می‌گیرند. یک قضیه ساختگی! متوجهی؟ از همه بدتر اینکه، چندان از آدمهای قویلا آنجا بودند، و بیشک برده شده‌اند. آن که از همه کمتر مست بوده بیدار شده است و به‌خاطر هوشیاریش تیر خورده است. این مملکت مضحکی است. حالا چه خواهی کرد؟»

کی یرتس گفت، «البته کاری از دستانم بر نمی‌آید.»

کارلیر تصدیق کرد، «البته که بر نمی‌آید.»

کی یرتس با صدایی لرزان و بریده بریده گفت، «بردگی چیز وحشتناکی است.»

کارلیر با مجاب شدگی لندید «ترسناک [است] - این رنجه‌ها.»

آنان به‌گفته‌هایشان ایمان داشتند. هرکسی واکنش محترمانه‌ای در برابر صداهای خاصی دارد که او و یارانش می‌توانند بیرون دهند. اما مردم در باره عواطف واقعاً چیزی نمی‌دانند. ما با خشم یا اشتیاق حرف می‌زنیم؛ در باره ظلم، ستمگری، جنایت، ایثار، از خود گذشتگی، فضیلت حرف می‌زنیم، و هیچ چیز واقعی در فرا سوی کلمات نمی‌شناسیم. هیچ کس نمی‌داند رنج بردن یا فداکاری به‌چه معنی است - مگر، شاید قربانیان مقصود مرموز این توهومات. صبح روز بعد ما کولا را دیدند که سخت سرگرم قرار دادن ترازوهای بزرگی در محوطه است که برای وزن کردن عاج به کار می‌رفت. کارلیر پی‌در پی می‌گفت: «این رذل کثیف می‌خواهد چه بکند؟» و در محوطه ول می‌گشت. کی یرتس او را دنبال می‌کرد. به‌نظارت ایستادند. ما کولا محل نگذاشت. وقتی ترازو تراز شد، ما کولا کوشید عاجی را بلند کند و در آن بگذارد. عاج خیلی سنگین بود. ما کولا با بیچارگی، بدون ذکر کلمه‌ای، به‌بالا نگاه کرد و دقیقه‌ای آنها گرداگرد آن ترازو به‌گنگی و بیحرکتی سه مجسمه ایستادند. ناگهان کارلیر گفت: «آن سرش را بگیر ما کولا - هی جانور!» و با هم عاج را بلند کردند. بندبند کی یرتس می‌لرزید. جویده گفت، «آهان! آهان!» و با فرو بردن دستش در جیب کاغذ پاره‌ای کثیف و ته مدادی پیدا کرد. پشتش را به دیگران کرد، گویی می‌خواهد کاری پنهانی کند، و مخفیانه وزنهایی را یادداشت می‌کرد که کارلیر با بلندی غیر ضروری بر او فریاد می‌زد. وقتی همه عاجها تمام شد ما کولا زیر لب به‌خود گفت: «خورشید اینجا برای عاجها خیلی پر زور است.» کارلیر با لحنی بی‌قیدانه به کی یرتس گفت: «به‌نظرم رئیس، من می‌توانم همین جور سر این عاجها را بگیرم تا به‌داخل انبار ببریم.»

در آن حال که به‌خانه بر می‌گشتند کی یرتس آهی کشید و گفت: «باید این طور می‌شد.» و کارلیر گفت: «رقت انگیز است، ولی، اگر فعله‌ها مال کمپانی بودند، عاجها هم مال کمپانی است. باید از آنها مواظبت کنیم.» کی یرتس گفت، «البته به‌مدیر گزارش خواهم داد.» کارلیر تصدیق کرد، «البته، بگذار او تصمیم بگیرد.»

نیم روز ناهاری حسابی خوردند. کی یرتس گاه به‌گاه آه می‌کشید. هرگاه که اسم ما کولا را ذکر می‌کردند همیشه به‌آن صفت زشتی نیز می‌افزودند. این کار وجدانشان را آرام می‌کرد. ما کولا بعد از ظهر کار خود را تعطیل کرد، و بچه‌هایش را در رودخانه شستشو داد. آن روز

کسی از دهکده‌های قویلا به قرارگاه نزدیک نشد. روز بعد، وبعد، و هفته‌ای تمام هیچ کس نیامد. ممکن بود مردم قویلا مرده باشند و برای آن که هیچ نشانه‌ای از حیات میانشان نباشد، مدفون شده باشند. اما مردم قویلا فقط عزادار کسانی بودند که در اثر سحر و جادوی دو مرد سفیدپوست از دست داده بودند، سفیدپوستانی که آدمیان شریر را به سرزمینشان آورده بودند. آدمیان شریر رفته بودند، اما ترس برجای مانده بود. ترس همیشه برجای می‌ماند. آدم ممکن است همه چیز را در خود نابود کند، عشق و نفرت و ایمان، و حتی تردید، اما تا زمانی که به زندگی چسبیده است نمی‌تواند ترس را نابود کند؛ ترسی ظریف و نابود نشدنی و وحشتناک، که در هستی او نفوذ می‌کند؛ که افکارش را می‌آلاید؛ که در قلبش کمین می‌کند؛ که بر لبانش تقلا می‌آورد. نفس او را می‌پاید. قویلای پیر میانه‌رو، از ترسش آدمهای اضافی را قربانی همه ارواح خبیثی می‌کرد که دوستان سفیدپوستش را تسخیر کرده بودند. دلش گرفته بود. برخی جنگجویان حرف سوزاندن و کشتن را می‌زدند، اما وحشی کهنسال محتاط آنها را بر حذر داشت. چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که آن دو موجود سرموز، اگر برآشوبند، چه بدبختی ممکن است ببار آورند؟ آنها را باید به حال خود گذاشت. شاید آنها هم به موقع درون زمین ناپدید می‌شوند همانطور که اولی ناپدید شده بود. مردم او باید خود را از آنها دور نگهدارند، و توکل داشته باشند.

کی‌یرتس و کارلیر ناپدید نشدند، بلکه روی این زمین باقی ماندند، که، به نحوی خیال می‌کردند بزرگتر می‌شود و خیلی خالیتز. تنهایی مطلق و گنگ قرارگاه آنهمه در چنگال خود نمی‌فشرده‌شان، که احساسی نامشخص، احساس اینکه چیزی از درون آنها رفته بود، چیزی که سلامتی‌شان را حفظ کرده بود، و مانع هجوم برهوت به دلهاشان شده بود. خیال و یادبودهای وطن، خاطره مردمانی مثل خودشان، خاطره آدمیانی که آن‌گونه حس می‌کردند و می‌اندیشیدند که آن دو عادت کرده بودند بیندیشند و حس کنند، همه در فواصل دوردستی پس می‌نشستند که در اثر شفافیت آفتاب بی‌ابر مبهم و نامعلوم می‌شدند. و به نظر می‌رسید که از درون سکوت عظیم برهوت گرداگردشان، نفس ناامیدی و توحش آن به آنها نزدیکتر می‌شود، تا آنان را به آرامی در خود بکشد، نگاهشان کند، و آنها را در تنهایی مقاومت‌ناپذیر، آشنا، و نفرت‌انگیزی در پیچد.

روزها تا هفته‌ها، بعد تا ماهها دراز شدند. مردم قویلا، مثل قدیم، بر هر ماه نو نعره زدند و طبل کوبیدند، اما از قرارگاه دوری جستند. یک‌بار ماکولا و کارلیر کوشیدند تا از درون کرجی سر صحبت و آشنایی را باز کنند، اما رگباری از خدنگ بر آنان باریدن گرفت، و مجبور شدند برای حفظ جان عزیز، خود را به قرارگاه برسانند. این عمل، مناطق علیا و سفلی رودخانه را به طغیانی برانگیخت که تا چندین روز غوغای آن به وضوح شنیده می‌شد. کشتی بخاری دیر کرده بود. ابتدا دو مرد با حرارت از تأخیر سخن گفتند، سپس مضطربانه، بعد با اندوه، قضیه جدی می‌شد. انبارها خالی می‌شدند. کارلیر نخ ماهیگیری را از ساحل به رودخانه پرتاب می‌کرد، اما رودخانه گود رفته بود، و ماهیها با جریان آب می‌رفتند. دو مرد جرأت نمی‌کردند برای شکار خیلی از قرارگاه دور بشوند. به علاوه در این جنگل رسوخ ناپذیر نخجیری وجود نداشت. یک‌بار کارلیر یک اسب آبی را در رودخانه با تیر زد. آنها برای بیرون کشیدنش قایق بزرگ نداشتند، و اسب آبی غرق شد. وقتی دوباره روی آب آمد با جهت آب شناور شد، و آدمهای قویلا لاشه را از آب گرفتند. این فرصتی بود برای برگزاری یکی از تعطیلات ملی، اما

کارلیر از این جریان به شدت خشمگین شده بود و از ضرورت برانداختن همه زنگیان پیش از اینکه ناحیه مسکونی بشود، حرف می زد. کی یرتس خموشانه پرسه می زد؛ و ساعتها به عکس ملی جاننش می نگریست. عکس دختر کوچک را نشان می داد با گیسوان بلند شسته و چهره ای نسبتاً عبوس. ساقهای کی یرتس بسیار متورم شده بود، و به سختی می توانست راه برود. کارلیر، که تب او را از پا انداخته بود، دیگر نمی توانست متکبرانۀ گام بردارد، اما همچنان در اطراف تلوتلو می خورد، و هنوز با حالت به من چه مربوط است، گویی مردی شده بود که هنگ سوارانش را به یاد می آورد. صدایش گرفته بود، طعنه زن شده بود، و پیوسته حرفهای ناخوشایند می زد. این را «رو راست بودن باهات» می نامید. مدتها پیش حق العمل خود را از معاملات، و از جمله آخرین معامله «این ماکولای رذل» را، حساب کرده بودند. و نیز به این نتیجه رسیده بودند که کلمه ای درباره معامله مزبور بر لب نیاورند. کی یرتس ابتدا دودل بود از مدیر بیم داشت.

کارلیر با خنده ای خشن گفت، «مدیر از این بدترهاش را دیده که درخفا انجام شده اند. بهش یقین داشته باش! اگر فضولی کنی از تو تشکر نمی کند. او از تو یا من بهتر نیست. اگر ما زبانمان را نگهداریم کی حرف می زند؟ کسی اینجا نیست.»

همین اسباب زحمت بود! کسی آنجا نبود؛ و تنها وانهاد در آنجا با ضعف جسمی اشان، آن دو هر روز بیشتر شبیه دوتن شریک جرم می شدند تا دو دوست فداکار. هشت ماه هیچ خبری از خانه و زندگی خود نداشتند. هر روز عصر می گفتند، «فردا کشتی بخاری را خواهیم دید.» اما یکی از کشتیهای بخاری کمپانی غرق شده بود، و سر مدیر به دیگری گرم شده بود، و از قرارگاههای خیلی دور و خیلی مهم ساحل رودخانه اصلی بازدید می کرد. فکر می کرد که آن قرارگاه بیفایده، و آن مردان بی مصرف، می توانند چشم به راه بمانند. و در این احوال کی یرتس و کارلیر با دمپختک بی نمک سر می کردند، و به کمپانی، همه آفریقا، و روزی که به دنیا آمدند دشنام می دادند. آدم باید با چنین خوراکی گذران کرده باشد تا بداند ضرورت بلعیدن غذا به چه رنج هولناکی تبدیل می شود. واقعاً هیچ چیز دیگری جز برنج و قهوه در قرارگاه وجود نداشت؛ آنها قهوه را بدون قند می خوردند. کی یرتس پانزده حبه آخری را همراه با نیم بطری کنیاک جداً در صندوقش قایم کرد. توضیح داد، «در صورت بیماری.» کارلیر تصدیق کرد، «وقتی آدم مریض است هرچیز کم باقیمانده ای مثل آن مایه دلخوشی است.»

آنان چشم به راه ماندند. علف هرزه در سراسر محوطه جوانه زد. حالا زنگ هرگز به صدا در نمی آمد. روزها خاموش، تلخی را و آهسته می گذشتند. وقتی دو مرد سخن می گفتند، خرخر می کردند، و سکوتشان تلخ بود، گویی به تلخی فکرهايشان آغشته می شد. یک روز پس از ناهار دمپختک، کارلیر فجان قهوه اش را لب نزده بر زمین گذاشت، و گفت: «خلاصش کن! بگذار یک دفعه یک فجان قهوه حسابی بخوریم. کی یرتس، آن قند را در آر!»

کی یرتس، بی آنکه سر بلند کند، زیر لب گفت، «برای بیماری.»
کارلیر با تمسخر گفت، «برای بیماری، زکی! ... خوب! من بیمارم.»
کی یرتس با لحنی مسالمت آمیز گفت، «تواز من بیمارتر نیستی، و من بی قند سر می کنم.»
«یالا! قند را بیاور، جوکی پیر برده فروش.»

کی یرتس به تندی سر بالا کرد، کارلیر با وقاحت آشکار لبخند می زد. و ناگهان به نظر کی یرتس آمد که هرگز تا کنون این مرد را ندیده است. کی بود؟ در باره او هیچ نمی دانست. چه ممکن بود بکند؟ بارقه شگفت آوری از خشونت در درون کی یرتس گذشت، گویی در حضور چیزی که خوابش را نمی دید، چیزی خطرناک و حتمی بود.

اما توانست با خودداری بگوید:

«این مزه خیلی لوس است. تکرارش نکن.»

کارلیر، که خود را به جلوی صندلی اش می انداخت، گفت: «مزه! من گرسنه ام — مریضم. مزه نمی اندازم! از آدمهای دغلباز متنفرم. تو دغلبازی. تو برده فروشی. من برده فروشم. هیچ چیزی به غیر از برده فروش در این مملکت لعنتی نیست. به هر حال، منظورم این است که امروز باید در قهوه ام قند بریزم!»

کی یرتس، کم و بیش قاطعانه گفت: «مواظب باش این جواری با من حرف نزنی.»

کارلیر، که از جا می پرید، داد زد، «تو! — چی؟»

کی یرتس هم بپا خاست. در حالی که می کوشید به لرزش صدایش غلبه کند، شروع کرد، «من رئیس توام.»

دیگری نعره کشید «چی؟ رئیس کیه؟ رئیسی اینجا نیست. هیچی اینجا نیست. هیچی اینجا نیست به غیر از تو و من. قند را رد کن بیاد — خر شکم کنده.»

کی یرتس جیغ زد، «دهنت را ببند. از این اتاق برو بیرون. از کار برکنارت می کنم. رذل پست!»

کارلیر چارپایه ای را دور سرش می چرخاند. همه چیز یکباره جداً خطرناک به نظر می آمد. کارلیر زوزه کشان گفت، «بی رگ به درد نخور — بگیرش!»

کی یرتس به زیر میز جست، و چارپایه به دیوار ته اتاق خورد. بعد، در همان حال که کارلیر می کوشید میز را وارونه کند، کی یرتس ناآسیدانه و سر خم کرده به جلو حمله برد، مثل حرکت خوک گیر افتاده در تنگنا، و دوستش را سرنگون کنان، به روی ایوان و به درون اتاقش پرتاب شد. در را قفل کرد، هفت تیرش را قاپید، و نفس نفس زنان ایستاد. کمتر از یک دقیقه بعد کارلیر خشمگینانه به در لگد می کوفت، و زوزه کشان می گفت، «اگر آن قند را نیاوری، تا دیدمت مثل سگ با تیر می زنمت. حالا، یک — دو — سه. نمی آوری؟ بهت نشان می دهم که کی رئیس است.»

کی یرتس فکر کرد در به داخل خواهد افتاد، و چهار دست و پا از حفره مربعی که به جای پنجره اتاقش بود، بالا رفت. به این ترتیب همه عرض خانه حایل آنها بود. اما ظاهراً دیگری آنقدر زورمند نبود تا در را بشکند، و کی یرتس شنید که اینور و آنور می دود. آنگاه او هم با زحمت با ساقهای متورمش شروع به دویدن کرد. با تمام سرعتی که می توانست می دوید، هفت تیر را می فشرد، و هنوز نمی توانست بفهمد برایش چه اتفاقی می افتاد. پی در پی خانه ما کولا انبار، رودخانه، خاکریز، و بوته های کوتاه را دید؛ و همه این اشیاء را در حالی که دومین بار دور خانه می دوید، دوباره دید. آنگاه باز هم این اشیاء برق آسا از برابرش گذشتند. صبح آن روز، نمی توانست یک قدم بدون آه و ناله بر دارد.

و اکنون می دوید. او به اندازه کافی سریع می دوید تا از دیدرس دیگری دور بماند.

آنگاه از پا افتاده و نومید، در حالی که فکر می کرد، «پیش از اینکه دور بعدی را تمام کنم می میرم»، شنید دیگری به سختی لغزید، بعد ایستاد. او هم ایستاد. مثل پیش، او عقب خانه را در اختیار داشت و کارلیر جلوی خانه را. شنید کارلیر دشنام گویان خود را روی یکی از صندلیها انداخت، و ناگهان ساقهای خودش هم در رفت، و به حالت نشسته، پشت به دیوار سر خورد. دهانش به خشکی زغال بود، و چهره اش خیس از عرق و اشک، کل ماجرا بر سر چه بود؟ فکر کرد باید همه چیز و هم و خیالی وحشتناک باشد؛ فکر کرد دارد خواب می بیند، فکر کرد دارد دیوانه می شود! پس از لحظه ای حواسش را باز یافت. بر سر چه دعوا می کردند؟ آن قند! چقدر بیهوده! قند را به او می داد — خودش نمی خواست. و با احساس امنیتی ناگهانی شروع به دست و پا زدن کرد تا بلند شود. اما پیش از آنکه کاملاً راست بایستد، واکنش عقل سلیم در او پدید آمد و دوباره دچار نومیدی اش کرد. «اندیشید: اگر حالا به این سرباز جانور رو بدهم، فردا دوباره این دیوانه بازی را شروع می کند — و پس فردا — هر روز — ادعاهای دیگری می کند، مرا سکه یک پول می کند، عذابم می دهد، مرا برده خودش می کند و من نابود می شوم! نابود! ممکن است کشتی بخاری روزهای بسیار نیاید — شاید هیچوقت نیاید.» چنان می لرزید که مجبور شد دوباره روی زمین بنشیند مایوسانه می لرزید. حس کرد دیگر نمی تواند بجنبد، نمی جنبد. با این درک ناگهانی که موقعیت راه گریزی در بر ندارد — که در یک لحظه مرگ و زندگی به یکسان مشکل و وحشتناک بودند، پاک مجنون شده بود.

یک مرتبه شنید که دیگری صندلی اش را به عقب می زند؛ و با سهولت فوق العاده ای از جا جست. گوش می داد و گیج می شد. باید دوباره بدود! به راست یا چپ؟ صدای پا شنید. هفت تیرش را چنگ زنان، به سمت چپ پرید، و آن طور که به نظرش آمد، در یک لحظه هر دو به شدت تصادم کردند. هر دو با شگفتی فریاد زدند. انفجاری بلند میانشان روی داد؛ غرشی از آتش قرمز، دود غلیظ؛ و کی یرتس، کور و کر، به عقب دویده اندیشید: تیر خوردم — قال قضیه کنده است. از دیگری انتظار داشت که بیاید — بر جان کندنش چشم بدوزد. به یکی از ستونها چسبیده بود — «تمام شد!». بعد صدای سقوط و در هم شکسته شدن چیزی را در طرف دیگر خانه شنید، گویی کسی باسر روی صندلی سکندری خورد — آنگاه سکوت. چیز دیگری روی نداد. او نمرد. فقط شانه اش درد می کرد، گویا به سختی آسیب دیده بود، و هفت تیرش را از دست داده بود. اکنون بی سلاح و بی یار و یاور بود! چشم به راه سرنوشتش ماند. از مرد دیگر هیچ صدایی بر نمی خاست. حتماً حیلۀ جنگی بود. حالا دزدانه به سوی او می آمد! از کدام طرف؟ شاید درست در همین لحظه به طرف او نشانه رفته بود.

پس از چند دقیقه عذابناکی ترسناک و بیهوده، مصمم شد برود و تن به قضا بدهد. حاضر بود هر کار که دیگری بخواهد انجام دهد. در حالی که با یک دست به دیوار تکیه می داد، گوشه ساختمان را دور زد؛ چند قدمی برداشت، و تقریباً غش کرد. روی زمین اتاق جفتی پای رو به هوا، بیرون زده از گوشه اتاق، دیده بود. جفتی پای سفید برهنه در دمیایهای قرمز. شدیداً حالش به هم خورد، و لحظه ای در تاریکی عمیق ایستاد. آنگاه ماکولا پیش روی او ظاهر شد، و به آراسی گفت: «بیایید آقای کی یرتس. مرده است.» کی یرتس از شدت خوشحالی به گریه افتاد؛ گریه ای بلند و پرهق هق. پس از مدتی خود را نشسته در صندلی و خیره به کارلیر دید، که به پشت روی زمین دراز شده بود. ماکولا بر سر نعش زانو زده بود.

ماکولا، که بر می‌خواست، گفت «این هفت تیر شماست؟»
کی یرتس گفت، «بله»، بعد خیلی تند اضافه کرد، «دنبال من گذاشت که مرا باتیر بزند.
تو شاهد بودی!»

ماکولا گفت، «بله، شاهد بودم، اینجا که یک هفت تیر بیشتریست؛ مال او کجاست؟»
کی یرتس با صدایی که ناگهان خیلی ضعیف شده بود زیر لب گفت، «نمی‌دانم.»
دیگری به آرامی گفت، «می‌روم که پیدایش کنم.» او دور ایوان گشت، و در این حال
کی یرتس بی‌حرکت نشسته بود و نعرش را می‌نگریست. ماکولا دست خالی برگشت، اندیشناک
ایستاد، بعد به آهستگی پا به اتاق مرد مرده گذاشت، و مستقیماً با هفت تیری بیرون آمد، که
پیش روی کی یرتس نگهداشت. کی یرتس چشمانش را بست. همه چیز می‌چرخید. زندگی را از
مرگ وحشتناکتر و مشکلتر می‌دید. به مردی بی‌سلاح شلیک کرده بود.
ماکولا پس از لحظه‌ای تأمل، ضمن اشاره به مرد مرده که با چشم راست داغان شده
آنجا افتاده بود، به نرمی گفت:

«از تب مرد.» کی یرتس با نگاهی خشک و بی‌روح به او می‌نگریست. ماکولا،
اندیشناکانه، ضمن گام برداشتن از روی جسد تکرار کرد، «بله، فکر می‌کنم در اثر تب مرد.
فردا خاکش می‌کنیم.»
و به آهستگی به نزد زن آبستنش رفت، و دو مرد سفیدپوست را با یکدیگر روی ایوان
تنها گذاشت.

شب فرارسید، و کی یرتس بی‌حرکت روی صندلی‌اش نشسته بود. چنان آرام نشسته
بود که گویی تریاک فراوانی کشیده است. خشونت احوالی که از سرگذرانده بود احساس آرامشی
از سر درماندگی به او بخشیده بود. در یک عصر کوتاه او ژرفنای وحشت و نومیدی را پیموده
بود، و اکنون در این اعتقاد قرار و آرام می‌گرفت که زندگی راز دیگری برایش ندارد: مرگ هم
ندارد! کنار جسد نشسته بود و فکر می‌کرد؛ خیلی فعالانه فکر می‌کرد، فکرهای خیلی تازه می-
کرد. به نظر می‌رسید که رویهمرفته از قید خودش آزاد شده است. سرانجام، افکار کهنه‌اش،
اعتقاداتش، امیال و بیزاریهایش، آنچه بدان احترام می‌گذاشت و آنچه از آن متنفر بود، همه با
روشنی حقیقی خود آشکار می‌شدند! حقیر شمردنی و کودکانه، دروغ و مسخره به نظر می‌آمدند.
در آن حال که در کنار مردی نشسته بود که او را کشته بود، از فرزانگی تازه‌اش لذت می‌برد.
او با خودش در باره همه چیزهای زیر آسمان با آن صراحت دیوانه‌واری سخن گفت که می‌توان
در برخی دیوانه‌ها مشاهده کرد. اتفاقاً پی برد که این آدم مرده به هر حال جانوری زیان‌آور بوده
است، که هر روز هزاران آدم می‌میرند؛ شاید صدها هزار — کی می‌تواند بگوید؟ — و اینکه
در میان آنهمه این یک مرگ احتمالاً نمی‌تواند تأثیری بر جای بگذارد؛ نمی‌تواند کوچکترین
اهمیتی، دست کم برای موجود متفکر، داشته باشد، او، کی یرتس، موجودی متفکر بود. همه
عمرش، تا آن لحظه، مؤنی بود که به مهملات بسیار معتقد بوده؛ مثل سایر ابنای بشر — که
احمقند — اما حالا فکر می‌کرد! می‌دانست! آرام بود؛ با خرد برترین آشنا بود! آنگاه کوشید
خود را مرده خیال‌کند و کارلیر را نشسته در صندلی و مراقبش؛ و کوشش چنان موفقیت‌آمیز
بود، که چند لحظه بعد اصلاً مطمئن نبود که کدامشان زنده‌اند و کدام مرده. این دست‌آورد
خارق‌العاده تخیلش، به هر حال، اوراسر اسیمه کرد، و با تلاش ذهنی ماهرانه و به هنگام، خودش

را درست به موقع از کارلیر شدن نجات داد. قلبش می کوبید، و با فکر به این خطر سراپایش داغ شد. کارلیر! چه چیز جانورآسایی! برای آنکه اعصاب آشفته اش را آرام کند — و جای تعجبی نیست! — کوشید کمی سوت بزند. بعد، ناگهان، خواب رفت، یا فکر کرد خوابیده است؛ اما به هر صورت مهی در آنجا بود، و کسی در مه سوت می زد.

پیا خاست. روز آمده بود، و مهی سنگین بر آن سرزمین فرو افتاده بود: مهی نافذ، در بر گیرنده و خاموش؛ مه صبحگاهی سر زمینهای حاره ای؛ مهی که می چسبد و می کشد؛ مهی سفید و مهلک، یکدست و سمی. پیا خاست، نعش را دید، و دستهایش را بالا گرفت و فریادی کشید شبیه به فریاد کسی که با بیدار شدن از حالت اغماء خویشتن را برای همیشه در قبری محبوس می یابد. «کمک! ... خداوندا!»

جیغی غیر انسانی، مرتعش و ناگهانی، مثل نيزه ای تیز کفن سپید آن سرزمین اندوه را سوراخ کرد. در پی آن، سه صیهه کوتاه و ناشکیبا آمد. و بعد، برای مدتی، حلقه های مه، نیاشفته، از میان سکوتی سهمگین در غلتیدند. آنگاه جیغهای بسیار دیگری تند و سوراخ کننده، مثل نعره های موجوداتی خشمگین و بیرحم، هوا را دریدند. پیشرفت از رودخانه کی پریس را صدا می زد. پیشرفت و تمدن و همه فضیلتها. جامعه طفل تربیت شده خود را صدا می زد که بیاید، تا از او مراقبت شود، تا به او تعلیم داده شود، تا داوری شود، تا محکوم شود؛ او را صدا زده بود تا به آن توده زباله ای باز گردد که از آن آواره شده بود، تا عدالت بتواند اجرا شود.

کی یرتس می شنید و می فهمید. لنگ لنگان از ایوان پایین آمد، و مرد دیگر را برای نخستین بار از زمانی که آنها با هم به آن سرزمین افکنده شده بودند، تنها گذاشت. کورمال کورمال از میان مه راهش را ادامه می داد، و از سر جهالت از خدای نامرئی می طلبید تا کارش را بی اثر کند. ماکولا در مه سبکپا می رفت، و در حال دویدن فریاد می زد:

«کشتی بخاری! کشتی بخاری! نمی توانند ببینند. برای قرارگاه سوت می زنند. می روم زنگ را بزنم. آقا بروید به ساحل. من زنگ می زنم.»

ماکولا ناپدید شد. کی یرتس بی حرکت ایستاد. به بالا نگاه می کرد؛ مه روی سرش فرو می غلتید. مثل کسی که راهش را گم کرده باشد به اطراف می نگریست؛ و لکه ای تیره، لکه ای صلیب وار، بر فراز یکدستی متغیر مه دید. در آن حال که شروع کرد لنگ لنگان به طرف آن برو، زنگ قرارگاه با غوغایی آشوبگرانه به صدا در آمد و به غریو ناشکیبای کشتی بخاری پاسخ داد.

مدیر کمپانی متمدن سازنده کبیر [Great Civilizing Co.] (زیرا می دانیم که تمدن از پی تجارت می آید) اول پا به خشکی نهاد، و بیدرنک کشتی را دیگر ندید. مه در پایین، کنار رودخانه فوق العاده غلیظ بود؛ در بالا، در قرارگاه، زنگ بی وقفه و بی شرمه می نواخت. مدیر به بلندی رو به کشتی بخاری فریاد زد:

«پایین کسی به دیدن ما نیامده است؛ ممکن است اتفاقی افتاده باشد، هر چند دارند زنگ را می زنند. بهتر است شماها هم بیایید!»

و شروع کرد به زحمت از ساحل شیب دار بالا برو. کاپیتان و آتشکار کشتی پشت سر

او راه افتادند. هر چه بیشتر بالا می‌آمدند مه رقیقتر می‌شد، و می‌توانستند مدیرشان را در مسافتی نسبتاً دور از خود ببینند. ناگهان مدیر را دیدند که پیش دوید، و سرش را برگردانیده آنها را صدا زد: «بدوید! به طرف خانه بدوید! یکی از آنها را پیدا کردم. بدوید، آن دیگری را پیدا کنید!» او یکی از آنها را پیدا کرده بود! و حتی او، مرد تجربه‌های گوناگون و تکان دهنده، از چگونگی این پیدا کردن به صورتی پریشان شده بود. او ایستاده بود و جیبهایش را (در جستجوی چاقو) می‌کاوید، و در همان حال روبه‌روی کی‌یرتس قرار داشت، که با کمربندی چرمی از صلیب آویزان بود. آشکارا از قبر که بلند و باریک بود، بالا رفته بود، و پس از گره زدن ته تسمه به بازوی صلیب، خود را به دار زده بود. شستهای پایش فقط چند سانتیمتر بالای زمین قرار داشت؛ بازوهایش سفت و سخت رو به پایین معلق بود؛ به نظر می‌رسید قرص و محکم خبردار ایستاده است، اما با گونه‌ای ارغوانی که شوخ و شنگ بر روی شاخه خم شده بود، و به طرز نامناسبی، زبانی آماسیده را برای مدیر اداری خود در می‌آورد.

□

مرگ مالکمرایکس

لروی جونز

ترجمه

ایرج فرهمند

سیاهان امریکا تاریخی اندوهبار دارند. غارتگران استعمارگر آنان را از سرزمینهای مادریشان ربودند و در دنیای نو به استعمارشان کشیدند. شرح آوارگیها و رنجهای توانفرسای این سیاهان در ادبیات و هنر، که یکسره در دست سپیدپوستان بوده، انعکاسی اندک داشته است. گهگاهی نویسنده‌ای دل رحم بر حال آنان شفقت می‌آورد و «کلبه عموتومی» می‌نویسد که در آن گیرودار رقابت شمال و جنوب خود حربه‌ای سیاسی بشمار می‌رفت. از اوایل قرن بیستم که جنبش‌های آگاهانه سیاهان امریکا قوت گرفت، ادبیات و هنر سیاهان نیز لزوماً شکل گرفت و به صورت حربه‌ای برای مبارزه و آزادی بکار رفت. در واقع سیاهان دریافته‌اند که خود باید به نوشتن بپردازند و واقعیت را بازگو کنند. قصه نویسی و به دنبال آن نمایشنامه نویسی کم‌کم رونق گرفت و مقبولیتی یافت.

در تأثر امریکا البته از شخصیت سیاه در نمایشنامه‌ها سود می‌جستند، اما سیاهان این نمایشنامه‌ها یا یکسره دلچسک بودند و یا موجوداتی زبون و شفقت‌انگیز. کم‌کم سیاهان خواننده و رقص پا به صحنه گذاردند و آنگاه دور نمایشنامه‌های رمانتیک و احساساتی آغاز شد. شخصیت پردازی در این نمایشنامه‌ها بسیار ضعیف و سطحی و دور از واقعیت بود و درد سیاهان بهیچ

روی در آنها انعکاسی صادقانه نداشت. اولین نمایشنامه با ارزش امریکایی که شخصیت سیاه آن رنگی واقعی داشت *امپراتور جونز* اثر یوجین اونیل نمایشنامه‌نویس بزرگ امریکا بود که در سال ۱۹۲۰ روی صحنه آمد و در آن نویسنده بویژه به عقده حقارت سیاهان و شرایط نکبت‌بار زندگی آنان اشاره‌ای راستین داشته است.

نمایشنامه‌نویسی سیاهان امریکا از سالهای ۱۹۲۰ آغاز شد و از همان آغاز جنبه اعتراض آمیز بخود گرفت. البته پرداخت این نمایشنامه‌ها ضعیف بود و رمانتیسم شدید و شعارهای سطحی به ارزش واقعی موضوع خدشه وارد می‌آورد. مثلاً نمایشنامه *Hobokin Blues*^۱ (۱۹۲۸) اثر مایک گولد^۲ قهرمان سیاه آن، سام، جز یک شخصیت قرار دادی و کلیشه‌ای نیست که مابه‌ازاء خارجی ندارد و تنها می‌کوشد با شعار و گفتارهای تکراری تماشاگر را احساساتی کند و در نهایت شفقتی از او به صدقه گیرد. چنین حالتی را در نمایشنامه *چمنزادهای سبز* (۱۹۲۹) اثر مارک کانلی^۳ نیز بازمی‌یابیم.

نخستین اثر یک نویسنده سیاهپوست که در برادوی بروی صحنه آمد نمایشنامه ویلیس ریچاردسون^۴ به نام *سرنوشت یک زن حقیر* (۱۹۳۱) بود که محبوبیتی برانگیخت. در ۱۹۳۳ *لنگستون هیوز* ۵ شاعر و نمایشنامه‌نویس بزرگ سیاه نمایشنامه *هولانتو*^۶ را در برادوی بروی صحنه آورد که سر و صدای زیادی کرد و سخت مقبول افتاد. در این نمایشنامه ما شاید برای نخستین بار با وضع دهشتبار تبعیض نژادی در امریکا مواجه می‌شویم و شخصیت‌های اصیل را در بطن واقعیت باز می‌بینیم.

در خلال جنگ دوم و سالهای بعد از آن در تأثیر سیاه امریکا وقفه‌ای به چشم می‌خورد ولی از سال ۱۹۵۹ که تماشاخانه بزرگ سیاهان در هارلم گشایش یافت نمایشنامه‌نویسی باز رونقی گرفت و بویژه آثار نمایشنامه نویسان بزرگی چون جیمز بالدوین^۷، لورن هانزبری^۸ و لروی جونز^۹ بروی صحنه آمد.

آثار لروی جونز بویژه حائز اهمیت است. لروی جونز (یا به نام اسلامی‌ش امام البرکة) در ۱۹۳۴ در نیوجرسی زاده شد. نخستین کتابش به نام *مقدمه‌ای بر بیست جلد یادداشت‌های خودکشی*^{۱۰} در ۱۹۶۱ منتشر گردید. در ۱۹۶۴ نخستین نمایشنامه‌اش به نام *هلندی*^{۱۱} در نیویورک به روی صحنه آمد و جایزه بهترین نمایشنامه خارج از برادوی در سال ۱۹۶۴ را برد. از آثار دیگرش *نظام دوزخ دانته*^{۱۲} (۱۹۶۶) *پردگان*^{۱۳} و *هوسیقی سیاه*^{۱۴} (۱۹۶۷) را می‌توان نام برد. لروی جونز عضو فرهنگستان هنر و ادبیات سیاهان امریکا است. در نظر او مسأله سیاهان مسأله مرگ و زندگی است: یا باید یکسره در جامعه سفید تحلیل رفت (که البته غیر ممکن است) و یا باید

۱- *هوبوکین Hobokin* یکی از شهرهای ساحلی آمریکا نزدیک نیویورک.

۲- Mike Gold ۳- Marrak Connolly ۴- Willis Richardson

۵- Langston Hughes ۶- Mullato ۷- James Baldwin

۸- Lorraine Hansberry ۹- Leroy Jones

۱۰- Preface to a twenty volume Suicide Notes ۱۱- Dutchman

۱۲- The System of Dante's Hell ۱۳- The Slave ۱۴- Black Music

دست به مبارزه زد و حق خود را گرفت. تأثر مسئول سالهای ۱۹۳۰ از نظر جونز باید به تأثر مبارز سالهای ۱۹۶۰ بدل شود و مآلاً به خدمت خلق محنت زده سپاه درآید.

فیلمنامه کوتاه **مرگ مالکم ایکس** ۱۵ از نوشته های درخشان لروی جونز است. در اینجا جونز با تیزبینی خاص از معمای قتل یکی از رهبران فقید سیاهان امریکا پرده برمی دارد و دسیسه های پنهانی دست اندرکاران این قتل را آشکار می کند. مالکم ایکس (مالکم لیتل ۱۶) در ۱۹۲۵ در «اوماها» متولد شد. در کودکی پدر و مادرش را از دست داد و به نیویورک آمد و زندگی سخت و محنت باری را در محله های نکبت زده سیاهان گذراند. به مواد مخدر آلوده شد و به زندان افتاد. در آنجا با الیجا محمد رهبر سیاهان مسلمان امریکا آشنا شد و اسلام آورد و زندگیش یکسره دگرگون شد. سیاهان امریکا از دیرباز به مسیحیت روی آورده بودند و در آلام مسیح و در شفقت و محبتی که در آن عنوان شده بود دل بسته بودند و سود این گرایش منفی البته از نظر سپیدپوستان پنهان نبود و چه بسا آنرا تشدید و تقویت هم می کردند. ولی در سالهای اخیر جنبش اسلامی که سیاهان امریکا در ذات آن روح مبارزه جویی و حق طلبی یافته اند، مقبولیت یافته است و همین کشش و جاذبه بود که مالکم ایکس را بسوی خود کشید. او در سال ۱۹۵۲ از زندان آزاد شد و زندگی پر جوش و خروش مبارزه جویانه ای را آغاز نهاد، در سال ۱۹۶۳ به آسیا و آفریقا سفر کرد و با عبدالناصر و ملک فیصل و سکوتوره و قوام نکرومه و بسیاری دیگر از رهبران کشورهای اسلامی و آفریقایی ملاقات کرد. مالکم ایکس در سالهای آخر عمرش از سازمان سیاهان مسلمان امریکا وابسته به الیجا محمد کناره گرفت و سازمان اتحاد آفریقا - امریکا را پی افکند. او کم کم به این نتیجه رسیده بود که مشکل سیاهان امریکا مذهب نیست، بلکه مسائل اجتماعی و اقتصادی است که باید صرفاً بدان پرداخت و در این راه مبارزه کرد. مالکم ایکس در ۲۱ فوریه ۱۹۶۵ در نیویورک بدانسان که شرحش خواهد آمد به قتل رسید و با مرگ او سیاهان امریکا یکی از هشیارترین رهبران مبارزه خود را از دست دادند.

تالارهای داخلی دفتر مرکزی موسام. مرد ها به هیأت عمو سام لباس پوشیده اند و بعضی کلاه های بلندی به سردارند. افسران ریش مجعد گذاشته اند تا درجه خود را به رخ بکشند. عده ای به سرعت قدم می زنند و دسته ای گرم گفتگویند. دفتر شلوغ است. صحنه عمل جراحی به دست نظامیان.

اتاق جراحی. یک سخنرانی شیشه ای که بدن را در آن جای می دهند. سیاهان مسخ شده با حالتی بیتفاوت و منگ در اطراف اتاق با تسمه های چرمی به میزها بسته شده اند. عده ای سر می جنبانند تا از کرختی و بیخودی بدر آیند.

صحنه ای دیگر: هیپی ها و دختران شیک پوش داخل و خارج می شوند. بر روی علامتی نوشته شده «منطقه عملیات».

باز صحنه ای دیگر: کافه قهوه فروشی، مشروب فروشی و کافه هایی از این دست. درهای

۱۵- The Death of Malcolm x ۱۶- Malcolm Little

خروجی مخصوص. موسیقی بلند... و زوجهایی که اختلاف نژادی دارند.

دختری سفیدپوست و بلند قد خم می‌شود تا سیاهی را که بر برانکار افتاده قبل از برده شدن به اتاق عمل ببوسد. بیرون تالار و میان راهرو نوشته‌ای بدین مضمون به چشم می‌خورد: «آی - ای. بی. اس» «مؤسسه تحقیقات عالی بر روی سیاهپوستان». نمای درشتی از پزشکانی که با عمل جراحی مغز پسر سیاهی را بیرون می‌آورند، آن را عوض می‌کنند و به جایش مغز سفیدپوستی را می‌گذارند.

داخل کلاس درس. درست کنار «محوطه عملیات». چهار سیاهپوست با چشمانی بی‌حالت به تخته سیاهی خیره‌اند که بر رویش سردی در هیأت عمو سام شعارهایی می‌نویسد «حق با سفیدها است».

آموزگار: حالا هرچی می‌گم تکرار کنید. (تکرار می‌کنند). «سفید پوست حق داره» درسته؟
سیاهان (جواب می‌دهند): درسته!

آموزگار: به همین دلیل که سفیدپوستا اینقدر بتین وسوقرن. به همین دلیل که همشون اینهمه می‌فهمن. (به منظور تأکید سخنانش، با گچ بر تخته می‌زند. سیاهان مسخ شده جملات او را مرده‌وار تکرار می‌کنند).

یکی از اتاقهای جنگی عملیات نظامی. سفید پوستی به نقشه عملیات در هتلی بزرگ اشاره می‌کند. به هریک از سیاهان که در اتاق هستند می‌نگرد و می‌پرسد «خب، الف، وظیفه توجیه؟»

الف: راه انداختن آشوب و هیا هو.

سفیدپوست: «ب؟»

ب: من باید افرادم رو تو راهروها و ردیف‌های جلو راهنمایی کنم و بعد از اولین شلیک دست به کار بشم.

سفیدپوست: «ج؟»

ج: من چهار تا نگهبان رواز سر راهم دور می‌کنم و طبق دستور پشت سر آشوبگران راه می‌افتم.

به کلاس درس برمی‌گردیم و می‌بینیم فیلمی از دلچکی سیاه را نشان می‌دهند که لحظه‌ای بی‌خواند، دبی دیوانه‌وار می‌خندد، گاهی مانند کوژپشتی سربزیر و افتاده قدم می‌زند و به خاطر سرنوشتش آه می‌کشد و زاری می‌کند. سیاهانی که جزو تماشا می‌انند صدای حیوان درمی‌آورند، شادی و پایکوبی می‌کنند و دستهایشان را به یکدیگر فشار می‌دهند. بعضی سیاهان با پایشان بر صندلیها می‌کوبند و فریاد می‌زنند «مارو نجات بدین». پس از اتمام فیلم سیاهان با چشمانی مات و خیره شق و رق می‌نشینند.

اتاق جنگ. مربی سفیدپوست با تعلیمی‌اش اشاره می‌کند «خب، الف، ب، ج، یکبار دیگر تکرار می‌کنیم».

خلوت‌گاه مرکزی: رؤسای امریکایی همه به هیأت عموسام لباس پوشیده‌اند. بعضی که درجانشان عالتر است تاج بر سر و عصای امپراتوری در دست دارند. یا مانند تصویر جورج واشینگتن با سر باندپیچ شده جامه به تن کرده‌اند. عده‌ای ردای بی‌آستین رومیان قدیم را پوشیده‌اند... بعضی‌ها شبیه یونانیان، غارنشینان، دزدان دریایی اسکاندیناوی یا دریانوردان کرس شده‌اند. همگی گرد هم نشسته‌اند و آهسته‌گفت و گو می‌کنند. در این میان، رئیس، که مردی جوان و موخرمایی است با حالتی احساساتی و آتشین پشت یک تلفن تلویزیونی سخن می‌راند. با یکی از اعضای وابسته به دسته نژادپرست کوکلاکسی کلان که مردی فربه است صحبت می‌کند. (اگر فیلم سیاه و سفید است در این صحنه می‌توان آن را رنگی نشان داد تا ردای ارغوانی و سبز زربفت خود نمایی کند). او در اتاقی که اثاثیه و تزیینات بسیار عالی دارد نشسته است. پیرامونش را استخوانها و اسکلت‌های انسانی فراگرفته است. از پنجره پشت سرش می‌توان عمارت کنگره یا بنای یادبود واشینگتن را دید... و یا هر بنای دیگر که نشان دهد وابسته کوکلاکسی کلان در واشینگتن است.

وابسته: پس اشکال در چیه؟

رئیس هیپی‌ها: اختیارات لازم... که حتماً امروز عصر داده می‌شه.

وابسته: رفیق، فرصت از دست میره... بهتره این شانس رو هدر ندین. میدونی،

خیلی‌ها روی شما حساب می‌کنن. (لبخند می‌زند و کج کج نگاه می‌کند).

رئیس هیپی‌ها: نگران نباش. نگران نباش. بهتره مواظب بخش خودت باشی. بازباون پیرسده صحبت کردی؟

وابسته: اون سیاه‌لعتی دوباره در دسر راه انداخته ولی فکرشو نکن. مشه معمول د‌مش رو

می‌بینیم. (انگشتانش را به علامت شمردن اسکناس به هم می‌مالد). ولی هیچ خبر داری هفته گذشته یکی از افرادت دور و بر من می‌پلکید! (می‌خندد).

کلاس درس. یک اسلاید که پراگرتیل و دیگر پیکر تراشان یونانی را نشان می‌دهد. سیاهان حیرت‌زده و مات فریاد می‌کشند «آغاز تمدن و فرهنگ! خدایا! خدایا!».

آموزگار: بله، بله، حالا دارین می‌فهمین (چشمها از شدت شادی و شغف دیوانه شده، دهان آموزگار و سیاهان کف کرده). بله، حالا دارین می‌فهمین. (در صفحه تلویزیون گروهی دختران نیمه برهنه به رقص می‌پردازند)

دفتر رئیس هیپی‌ها. مردی ریشوکه عینک دودی زده تلویزیون را می‌بوسد و خاموش می‌کند. از صفحه تلویزیون رو می‌گرداند و به میان جمعیت که او را می‌بوسند و می‌لیسند... می‌رود. فریادهای حشری و ناله‌های شهوت انگیز یونانیان، رومیان، وایکینگ‌ها و غیره.

اتاق جراحی. نمای درشت چاقوی کالبد شکافی که در بدن مردی، یا هپوست فرو می‌رود... چهره‌های جمعیت.

مردی با صورتی چاق و کلاه تگزاسی سفید مانند مال‌فروشان بازار دور خود

می‌چرخد و فریاد می‌زند «من سفیدم و از سیاه‌ها متنفرم.» طنابی را بالا می‌اندازد، خیز می‌گیرد و جمله‌اش را با «یا... ها... ها...» به پایان می‌رساند. جمعیت ابراز احساسات می‌کنند و پلاکاردهایی را بالا و پایین می‌برند که رویشان جملاتی از این قبیل نوشته شده است. «ما... با دوام می‌خواهیم.» دور این شعار اسکناس‌های چند دلاری چسبانده‌اند. سیاهی گردزده علامتی در دست دارد که بر آن نوشته «...م راست شده. یکی بیاید بخوابونش...». بیشتر پلاکاردها از این نوعند. اما در عقب صحنه پلاکاردهای اعتراض‌آمیز سپاهان از همه بلندتر افرشته شده است و حاوی شعارهایی است از این دست «یا مرگ یا آزادی.»

در آپارتمانی را با شدت می‌کوبند. درون آپارتمان مردی است که مثل نقاشان لباس پوشیده. زنش باگیسوئی بلند و عینکی بزرگ و مدور روی تخت‌خواب نشسته با عصبانیت سیگار می‌کشد.

زن:

لوئیس، آخه چه خبره؟!

لوئیس:

زود باش سلاح‌ها رو بیار! (در با صدایی مهیب می‌شکند و به داخل سقوط می‌کند. سیاه‌پوستان با نیزه و شمشیر فریاد زنان به داخل هجوم می‌برند. بر دیوار اتاق تصویری از مردی که عینک تیره و ریش بزی دارد دیده می‌شود.)

پاسبانی سفیدپوست در کناریکی از خانه‌های محله سیاهان ناگهان به بالاسی نگر و یک سطل خاک کروبه به سرش حواله می‌شود. پاسبان جیغ و فریاد می‌زند. این صحنه چندبار تکرار می‌شود.

وابسته گروه نژادپرست کوکلاکس کلان از پنجره به عمارت کنگره نگاهی می‌اندازد و با تلفن صحبت می‌کند: «بین، سیاه مردنی! گفتم که ازت مواظبت میشه... چی داری میگی... میدونم این تلفن خصوصیت ولی از اینم دارن به حرفهامون گوش میدن... کی؟ سیاه لعنتی، گاهی اوقات دیوونم می‌کنی. خیلی مزخرف میگی. اون فقط به درد سیاه‌ها می‌خوره. این چرندیات رو تحویل من نده. (می‌خندد. ناگهان اخمو و عبوس می‌شود.) بین، هرکاری می‌گم بکن وگرنه کسی باهات همکاری نمی‌کنه. احسنت! درسته. اون باید بمیره.

اتاق جنگ. سفیدپوستی که لباسی به هیأت عمو سام برتن دارد مشغول صحبت است. «خیلی خوب، شماها برین طبقه بالا و نقشه‌ها و مسیرها تون رو بازم بررسی کنین. بعد کمی بخوابین. فردا رأس ساعت ۹ باید راه بیفتین. قبلاً خیلی کارا باید انجام بشه. روی دیوار، فیلمی از سیاهانی که رنگ پوستشان بازتر است و رقص دو نفره می‌کنند نشان داده می‌شود. بر سقفی که از زیرش می‌گذرد نوشته شده «آبجوی کلوگ توفل»^{۱۷}. سیاهان دست‌هایشان را تکان می‌دهند و در اوج خلستگی پچ پچ کنان با شادی بیرون می‌آیند.

صف دراز و مواجی از جمعیت به سمت جنوبی یک راهرو می‌روند، سیاهانی که باید تحت عمل جراحی قرارگیرند. از طرف دیگر اتاق جراحی صف طویل دیگری بیرون می‌آید، آنان که قبلاً مغزشان عوض شده، بعضی می‌جنبند، لبخند می‌زنند و عده‌ای برای یکدیگر بوسه می‌فرستند و پرستاران به آنان اشاره می‌کنند.

وابسته کوکلوکس کلان زنی بلوند را بر دوش گرفته و در اتاق دور می‌زند. دکه‌های بالانتنه لباس مخصوصش را باز کرده و سینه‌اش را بیرون انداخته. زن بلوند شانه‌هایش را می‌لیسد و فریاد می‌زند «جم بخور، حیوون، جم بخور، هی...» و مرد مانند اسب شیبه می‌کشد و احمقانه بالا و پایین می‌پرد.

مرد ریشو در دفتر شخصی‌اش روی صندلی خم شده و با تلفن صحبت می‌کند. موسیقی جاز از بلندگوهای دیواری به گوش می‌رسد، روی مبلی متحرک که رویه برجسته‌ای دارد به عقب و جلو تکان می‌خورد. گویی را پایین می‌گذارد. صدای وزوز شنیده می‌شود. با آرنجش به دکه‌ای فشار می‌دهد. «بله» از میکروفونی که بین اتاقها ارتباط برقرار می‌کند صدایی شنیده می‌شود. «کلنل والترز، قربان.» «بگو بیاد تو.» مرد سفیدپوستی که لباسی بر هیأت عمو سام بر تنش دیدیم و در اتاق جنگ بود با اسناد و تخته‌سیاه وارد می‌شود.

رئیس هیپی‌ها: والترز؟ (دستهایش را دراز می‌کند که دست بدهد.)، محض رضای خدا بشین. **والترز:** چشم قربان.

رئیس هیپی‌ها: خوب، چه اتفاقاتی داره می‌افته، والت؟ **والترز:** همه چیز بر وفق مراده، قربان، پروژه ساسبو^{۱۸} بی هیچ اشکالی داره پیش می‌ره.

رئیس هیپی‌ها: (متفکرانه با صندلی می‌چرخد و از پنجره به بنای یادبود واشینگتن می‌نگرد. آرام و با نهایت رضامندی سخن می‌گوید.) خوبه... خوبه... فقط قبل از پروژه اصلی باید به فکر چیز دیگه‌ای بود. به فکر یه گرفتاری و درد سر احتمالی.

رئیس هیپی‌ها: ولی از طرف اون هیچ ناراحتی بار نمی‌یاد. رفیقمون میتونه با کمی پول دمش رو بیننه. (انگشتانش را به نشانه شمارش اسکناس بهم می‌مالد.) با روش منفی گاندی. (والترز می‌خندد.)

رئیس هیپی‌ها: (ادامه می‌دهد) کارت روانجام دادی؟ **ویلیام:** (هوشیار می‌شود) بله قربان، اونا الان آماده کشتن.

رئیس هیپی‌ها: خوبه... بزودی می‌تونن، بختشونو امتحان کنن.

اتاقی که جاسوسان و رؤسای برجسته اطلاعاتی در آن جمعند. اتاقی بزرگ که در هر گوشه‌اش دستگاههای تلویزیونی کار گذاشته شده. صداها و رادیویی قاطی شده‌اند. از کشورهای پرت و دور افتاده اخبار جنایی، کودتا... کلاهبرداری... و لطیفه اداسه دارد. زنان و مردان

با لباسی به هیأت عموسام فعالانه این طرف و آن طرف می‌روند و به کارهایشان می‌رسند. دوربین اتاقی را که مرکز فعالیت خبرگیری هاست نشان می‌دهد.

وابسته کوکلوکس کلان روی زن پهن شده، صحبت می‌کند و می‌خندد. تصویر ساختمان کنگره از فراز شانه‌اش دیده می‌شود.

وابسته: آره جیگر جون، فردا روز بزرگیه... یه روز خیلی بزرگ و مهم... هاهاها...

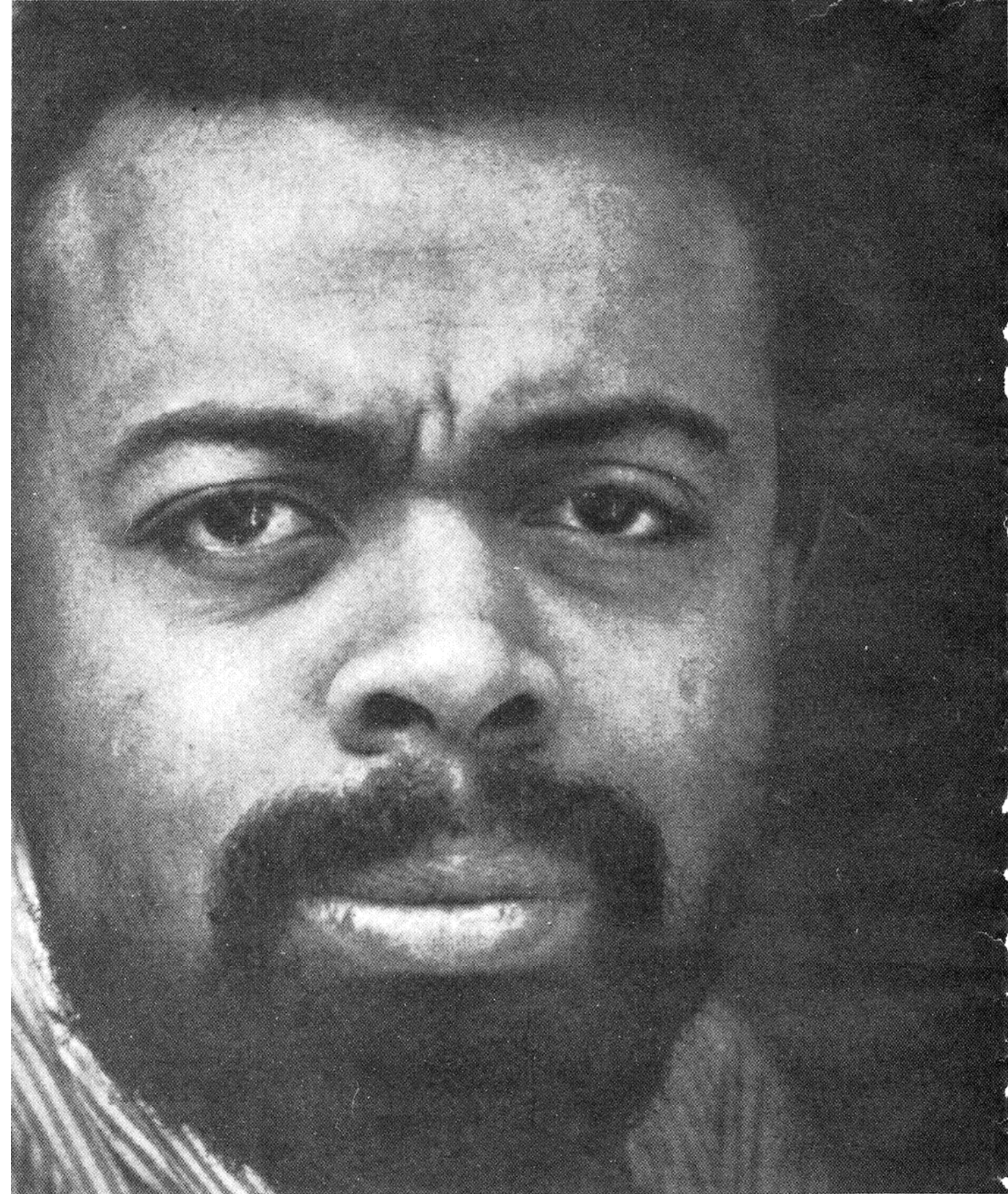
وباید در نهایت فروتنی بهت بگم که من شخصاً در اون سهم خیلی زیادی دارم. (می‌خندد و فریاد می‌کشد) اوه، اوه، تو چقدر آدم مهمی هستی... تا حالا کسی رو ندیدم قدرت تو رو داشته باشه. هسه خدا میمونی. (وابسته می‌لولد، کونش را می‌جنباند و می‌خندد. دستش دراز می‌شود که تلویزیون را خاموش کند.)

استودیوی تلویزیون. محاکمه‌ای نشان داده می‌شود. دوسفید پوست در طرفین سیاهپوستی که آرواره محکمی دارد و عینکی بی‌لبه زده نشسته‌اند. مرد سیاه مشغول صحبت است.

مالکم: بله، سرانجام به این نتیجه رسیدم که شما همگی شیطانید. شیطان! و این همان حقیقت ساده‌ایست که مردم دیگر نقاط دنیا را علیه شما می‌شوراند. حقیقت هشیار دهنده رذل بودندتان. شما را نمی‌توان انسان خواند. (صدایش کم‌کم اوج می‌گیرد.) اعمال وحشیانه‌تان از انسانیت بریتان کرده است.

اتاق خواب وابسته کوکلوکس کلان (مالکم همچنان در تلویزیون به سخنرانی ادامه می‌دهد. بخاطر اعمال وحشیانه و غیر انسانی... کثافت وجودتان و رذل بودندتان...) وابسته سرش را بالا می‌گیرد، تلویزیون را می‌نگرد، به کلمات گوش می‌دهد و به چهره‌ای ناسرئی خیره می‌شود، دهن کجی می‌کند و بعد می‌خندد.

بیرون از پنجره در میان خیابان. جمعیتی که به خاطر حقوق و امتیازات مدنی رژه می‌روند، سیاهانی که معصومانه لباس پوشیده‌اند گیج و منگ سرود می‌خوانند «بگذارید ما امریکایی باشیم» و این شعار را پیوسته تکرار می‌کنند. خانم‌های سفید پوست گوستالود با گردن بندهای پر زرق و برق... و کشیشان و واعظان چپ چپ یکدیگر را می‌نگرند. رهبر جماعت، سیاهپوست بلند قد و بظاهر متشخصی است که موهای شقیقه‌اش جوگندسی شده. او با گام‌های شجاعانه و شکوهمند قدم می‌زند و سرش را این سو و آن سو برمی‌گرداند تا به ابراز احساسات مردم پاسخ دهد. [و به فحش‌هایشان] سفید پوستان در خیابان‌ها صف کشیده‌اند. شلیک گلوله از پنجره‌های دفاتر رسمی. صورتهای گوستالود خندان، مشخص و مضحک. رژه همراه با موسیقی است. بعضی از رژه‌روندگان با لحنی غم‌انگیز و دردناک می‌خوانند «ما سفید خواهیم شد». خانه‌های ثروتمند فریاد زنان می‌خندند. آنها مبارزه‌جویانه ولی با حالاتی فاقد انسانیت به سمت جنوبی خیابان می‌روند. هیپی‌ها به گردش و تفریح پرداخته‌اند.



پاسبانها در دو طرف خیابان به صف ایستاده‌اند. بعضی‌شان دندان تروچه می‌کنند. بیشتر افرادی که در خیابان صف کشیده‌اند یا به هیأت عموسام لباس پوشیده‌اند و یا اونیفورم پلیس. رژه‌روندگان شعار می‌دهند و پیش می‌روند. اینک گروهی پاسبان و مأمور مخفی را می‌بینیم که در نقطه‌ای پیشاپیش نهضت‌طلبان جمع شده‌اند. بعضی از رژه‌روندگان را در اتاق جراحی یا کلاس درسی دیده‌ایم. هنگام اجرای مراسم رژه کارمندان دوائر مختلف دفتر مرکزی عموسام به اتاق‌ها رفت و آمد می‌کنند.

پاسبانها و مأمورین مخفی راه‌پیمایان را متوقف می‌کنند. ایشان زانو می‌زنند و التماس کنان می‌گویند «اوه، خدای سفید امریکای شمالی، کمکمون کن. کمکمون کن تا مثل خودت و عزیز کرده‌هات بشیم». ناله و افغان ادامه دارد. سپس ناگهان همگی به‌گریه می‌افتند. رهبرشان مانند کودکان اشک می‌ریزد. همه در حال دعا و التماس هستند و با دستهایشان چشمان خود را پاک می‌کنند. پاسبانان و مأمورین مخفی با چماق و باتوم ضربه‌های کشنده‌ای به تظاهرکنندگان می‌زنند. دوربین از صحنه دور می‌شود تا نمای وسیع‌تری را نشان دهد. و تمامی این صحنه جنگ تن‌به‌تنی را که به مراسم مذهبی مانده است تصویر می‌کند.

استودیوی تلویزیون. محافظین گرداگرد سخنگو را گرفته‌اند. انگار مأمورین خفیه هستند. صدایی اعلان می‌کند «خانمها، آقایان، رئیس جمهور ایالات متحده امریکا». جمعیت ابراز احساسات می‌کنند.

نمای درشت یک عروسک خیمه‌شب بازی که رو به دوربین سخنرانی می‌کند و دست و پا تکان می‌دهد. درست مانند سخنرانی رئیس جمهوری که گزارش کارهای کشوری را می‌دهد یا مصاحبه مطبوعاتی می‌کند.

رئیس جمهور: (با لهجه جاهلانه.) دوستان، آشوب و بلوا... (کنار می‌رود) علیه ما... ها... ها... ها... مسأله‌ای را حل نمی‌کند. تنها راه حل قانون است و افراد مطیع قانون... رم، هاهاها... یک روزه ساخته نشد. (کنار می‌رود) و بدون خردکاری برده‌ها هم بوجود نیامد. ها... ها... ها... ما جامعه‌ای داریم که در آن حقوق مردم متساویست، جامعه‌ای ایده‌آل. ولی این جامعه باید بر اساس قوانین کشوری بنا شود و با گسترش قوانینی که از تظاهرات ممانعت می‌کند...!! امریکا کشور قشنگیست... و با شکوه است... و همیشه زنده خواهد بود.

ابراز احساسات مردمی که بیرون، در خیابان تلویزیون درون یک مغازه اسباب‌بازی فروشی را تماشا می‌کنند.

پلیس تظاهرکنندگان را کتک می‌زند. در وسط این جنگ تن‌به‌تن مردی موخاکستری از دیگران فاصله گرفته است. حالت قدیسین را دارد. و هاله‌ای به‌رنگ سفید و آبی

دور سرش را روشن کرده است. اینکه برمی‌گردد و با منازعین صحبت می‌کند. دستهایش را دراز کرده است، گویی می‌خواهد آنان را بیامرزد. درمیان این همه آشوب و آشفتگی صدایش را بلندتر می‌کند و می‌گوید «فرزندان من. به خانه‌هایتان بروید ما ایمان خود را ثابت کردیم و فهماندیم عشق بهتر از نفرت است». سر تظاهرکنندگان در اثر ضربات باتوم می‌شکند. زنان باپاسبانان دست به گریبان می‌شوند و کشتی می‌گیرند. مردخاکستری مو ادامه می‌دهد «فرزندان من، به خانه‌هایتان بروید... ما آنان را شکست دادیم. مطمئن باشید امروز روز مقدسی است. ما سفید خواهیم شد. حتی سفیدتر از آنان.» [به پاسبانان و سفیدپوستان دیگر اشاره می‌کند] «سفیدتر خیلی سفیدتر.» او آخرین کلماتش را به داخل یک رادیوی مچی می‌گوید.

آموزگار در کلاس درس، مرد سفیدپوست در اتاق جنگ، رئیس ریشو و وابسته همگی از بلندگوهای دفاترشان آنچه را که می‌گذرد می‌شنوند و می‌بینند. اینک تصویر وابسته و مرد ریشو را می‌بینیم هر کدام خنده‌ای خاص خود می‌کنند. آخرین تصویر، عروسک خیمه‌شب‌بازی را نشان می‌دهد که گوش به رادیوی مچی داده و خنده‌ای عجیب می‌کند.

شب. آسمان، چون پرچم امریکاست که با نئون به رنگ قرمز، سفید و آبی درآمده و ستاره‌هایی در آن چشمک می‌زنند. زیر آسمان گهگاهی صدای انفجار بمبی و یا غرش فریادی شنیده می‌شود و حالت شبهای تشنج‌آمیز امریکایی را بخوبی می‌نمایاند. باید این احساس ایجاد شود که عذاب‌هایی باور نکردنی همچنان دست اندرکارند. در دور دست، خنده‌های تشنج‌آمیز و شلیک گهگاه گلوله به گوش می‌رسد.

سحرگاهان و صبح. پرچم آسمان امریکا تیره می‌شود و ابرهای سفیدآنها می‌پوشاند. صبح یکشنبه است. آرامشی در شهرها سایه می‌افکند. واشینگتن. نیویورک. سفیدپوستان را می‌بینیم که با تشریفات رسمی به کلیسا می‌روند و سیاهان نیز راهی عبادتگاههای خود می‌شوند. جز این، دیگر در خیابان خبری نیست. مغازه‌ها بسته‌اند و خرید و فروشی انجام نمی‌شود. ولی در دواير دفتر مرکزی عمو سام مردم همچنان در جنب و جوش‌اند و فعالیت دارند. اتاق رخت‌کنی. مردها لباس رو را در می‌آورند و به هیأت عمو سام در می‌آیند. در اتاق دیگر، زنان کلاههای بلند مخصوص را از قفسه‌ها یا جیب‌هایشان بیرون می‌آورند.

داخل هواپیما: سیاهان مسخ شده درون هواپیما نشسته‌اند و افسر اتاق جنگ با آنان صحبت می‌کند: «حال بگذارید یه بار دیگه جزئیات رو بررسی کنیم.»
خلبان: قربان، تا پونزده دقیقه دیگه به نیویورک می‌رسیم.
آموزگار: بسیار خوب، سلاح‌هاتون رو آزمایش کنین و یه دفعه دیگه تکالیف‌تون رو بگیرین.
سیاهان: «من محافظین رو از سر راه بر می‌دارم.» «من سرو صدا راه می‌اندازم.» «من افرادم رو از ردیف جلو به قسمت شمالی راهرو می‌برم و بعد از اولین شلیک گلوله شروع

می کنیم.» (بعد از توضیح مجدد جزئیات، خلبان برمی گردد): «پنج دقیقه»
آموزگار: بسیار خوب - افراد. (بلندگو سرود ملی امریکارا پخش می کند. سیاهان به ترتیب
زانو می زنند و کفش های خلبان را می بوسند. هواپیما سرعت می گیرد.)

هنگامی که هواپیما فرود می آید سیاهان بیرون می آیند، سوار اتومبیل می شوند و به سرعت
به جانب شهر حرکت می کنند. سیاهپوست بلند قد که عینک بی لبه دارد از رختخواب بیرون
می آید ضربه ای به در اتاق می خورد.

مالکم:

بیاتو.

س:

(معاون مالکم وارد می شود.) صبح بخیر.

مالکم:

صبح بخیر

س:

دیگه باید شروع کنیم. انگار کمی داریم از برنامه عقب می افتیم.

مالکم:

خیلی خب. تخم مرغ و آب میوه من حاضره؟ (آن گونه فریاد می زند که صدایش
به راهرو برسد.)

صدای همسرش: (از راهرو بیرون) آره، آره. حاضره. بچه ها هم بیدارن تنها کسیکه جاش خالیه
تویی. (خنده ها. صداهای بچه ها که می گویند بابا بیدار شده. بابا بلند شده.)

س:

طبق برنامه باید یه ساعت دیگه در سالن باشیم. سی دقیقه طول می کشه که به
شهر برسیم.

مالکم:

درست می شه. (خودش را جمع و جور می کند.) بگو ببینم امروز توی دنیا
چه خبره؟

س:

(با روزنامه) همون خبرهای قدیمی و تکراری. چارلز هنوز مردم رو نابود
می کنه و مردم هم هنوز باهم متحد نیستن. اون پفیوزم در نتیجه احساس می کنه
قویتر و سالم تره.

مالکم:

و مرده تر. میدونی، امروز از بعضی لحاظ یه روز تاریخی و بزرگه. خیلی چیزارو
باید امروز به مردم بگم. (ضمن لباس پوشیدن می خندد.)

زنگ خانه به صدا در می آید. همسرش با صدای بلند می گوید «مالکم، پرایس و بقیه

افراد او مدن».

مالکم:

خوبه.

س:

من میرم بیارمشون.

(س. خارج می شود. مالکم زمزمه کنان کراواتش را می زند. نگاهی بر مطالب
روی کاغذ که باید سخنرانی کند می اندازد... فقط چند کلمه از حرفهایش شنیده
می شود «قاتل. من دلیل دارم.» می خندد «و باعث می شود بسیاری از آدم نماهای
بی شرف برخورد بلرزند می شود و از پا در آیند.»

س:

(از اتاق دیگه صدا می زند) برادر مالکم... دوباره داره می خنده دیر میشه.

مالکم:

(مرور سخنرانی اش را تمام می کند) باید مثل همیشه عمل کرد. فقط همین.
(وارد اتاق غذاخوری می شود. شش مردی که دور میز نشسته اند به احترام او
بر می خیزند.)

همگی:

سلام برادر مالکم.

مالکم:

بنشینید بنشینید، باید غذا سون رو خیلی تند بخوریم و بریم.

رئیس ریشوی هیپی ها: (پای تلفن) بله. بله... درسته. اگر دیر نکنه تاچهل و پنج دقیقه دیگه. بله، انجام شده. (تلفن را کنار می گذارد. دکمه میکروفون ارتباط بین اتاقها را فشار می دهد.) راس^{۱۹}، تلویزیون رو روشن کن... تا آگه خبر مهمی بشه بفهمیم. چشم قربان.

راس:

وابسته چاق از صدای تلفن ناراحت است. مانند اردک از رختخواب بیرون می آید... «دختر ضمن ابراز تأسف بخاطراین گرفتاری می گوید: «جیگر جون، چرا باید مجبورم کنن منو تنها بذاری؟»

وابسته:

گرفتاری... قبول می کنم... گرفتاری (گوشی را بر می دارد). آره البته تا نیم ساعت دیگه حسابش رو می رسم. مگه اینکه مردکۀ سیاه دیر بکنه. من (می خندد) درسته (می خندد) پیر مرده راضیه... ترتیبش رو دادم. حالا دیگه به افراد تو و لیاقتشون بستگی داره. (گوشی را سر جایش می گذارد. دختر را صدا می زند.) شکر جون... شکر! شکر!...

دختر:

چیه جونم.

وابسته:

تلویزیون رو روشن کن. به برنامه اخبار گوش بده تاچند دقیقه دیگه حادثۀ جالبی اتفاق می افته. یه حادثۀ تاریخی.

دختر:

اوخ جون. همینکه که خیلی دوستت دارم. سرهمۀ نخها تودست توست.

دفتر کار بسیار زیبای یک قصر باشکوه. بسته های اسکناس همه جا ریخت و پاش شده. شمش های طلا نیز در کف اتاق دیده می شود. پیکره عمو سام که لباسی زرین بتن کرده. بانکداری چاق و کله طاس میان اسکناسها لمیده و با تلفن صحبت می کند.

بانکدار:

لوتر، سنم. آره... همه چیز حاضره؟ آره چشم. آماده ام بعد یه بههونی بزرگ می دم. آره، لباسهای طلایت رو بپوش. ها... ها... ها. تشریفات مذهبی ادامه داره؟ عالیه. عالیه. (ضربه ای به در می خورد) خب، دیگه باید برم فقط پونزده شونزده دقیقه، هان؟ خوبه. امروز عصر می بینمت به امید خدا. (گوشی را می گذارد) بیا تو. (مستخف می داخل می شود و یک کیسه بزرگ پول می آورد.) بریزش اون گوشه. نه، فقط بندازش وسط اتاق. (سکه های زرین بر کف اتاق می ریزد) عالیه. عالیه. (اتاق هم مانند کتابخانه، اتاق مطالعه وزیر زمین محل تفریحات خانوادگی با یادگارهایی از مجموعه سیاهپوستانی نظیر پاتریس لوموبا که بر دیوارها آویزان است تزیین شده) قشنگه. (به ساعتش چشم می اندازد و می رود تلویزیون را روشن کند و بر می گردد، روی طلاها می افتد و مستانه می غلتد.)

سیاهپوست سفید موی جلوی مدعوین ایستاده سفیدی تنومند به او پاداشی می دهد و می گوید: «به پاس خدمات افتخارآمیز» سفیدپوستانی که آنجا جمعند کف می زنند و هورا می کشند.

سالن. سیاهان به داخل می روند. سفیدها در اطراف ایستاده اند. چهار سیاهپوست خائن را می بینیم که هریک جداگانه وارد می شوند. یکی از آنان به پاسبانی نگاهی معنی دار می اندازد. اتوبیل های مالکم می رسند. دو مرد پیاده می شوند و به طرزی غیر منتظره در عقب و جلوی او راه می افتند. مالکم بر می گردد تا یقین پیدا کند همسر و فرزندانش کنارش هستند. روز قشنگ و آفتابی خویبه... آفتاب دوی مفیدیه.

مردم با او روبرو می شوند و می گویند «سلام، برادر مالکم». خوشحالم تو همچنین روز باشکوهی می بینمتون. (پیرزنی دسته گلی به او می دهد و گونه اش را می بوسد.)

مالکم: (شوخی کنان) خانم عشوه گر. آخه زنم پهلوم وایستاده. (همه می خندند. مالکم سلام کنان وارد می شود.)

سیاه سپیدمو جایزه اش را می گیرد. جمعیت ابراز احساسات می کنند. زنش راه می افتد و او را بغل می کند. زن لباس رقصی بتن دارد که مطابق مد زمان جنگهای داخلیست. منظره جمعیت که به یکدیگر تبریک می گویند، چند سخنگو روی صحنه، و سیاهی که نیشش تا بناگوش باز شده. جایزه، جواهرات قیمتی و شمش طلائی به حجم یک هندوانه است.

در اتاق وابسته. وابسته لباس مخصوص کوکلاکس کلانها را به تن کرده است. دخترش از جعبه ای که تازه باز شده دو تکه لباس بیرون می آورد — یکی به رنگ خرمایی مایل به قرمز و سبز که به لباس وابسته می خورد و دیگری لباسی به طرح پرچم امریکا، مثل لباسهای عمو سام آنها سرگرم تمرین انداختن گوی چوگان به داخل حفره ای در قطعه زمینی مصنوعی هستند. مرد گوی را به داخل حفره می اندازد ولی چشمش به صفحه تلویزیون است. در این لحظه تلویزیون اعلام می کند: «این برنامه را قطع می کنیم تا یک خبر رسمی را به اطلاع شما برسانیم.»

خانه بانکدار. حین پخش این خبر بانکدار در حالی که همچنان پولهایش را می شمرد با خوشحالی روی پاشنه پایش می چرخد.

تالار سخنرانی. مالکم قدم زنان روی سکو می آید... مردم می نشینند. محافظینش طبق برنامه در محل مخصوص جا گرفته اند. چهار نفر در جلوی سکو، روی بالکن و عقب تالار. وقتی مالکم روی سکو می رود جمعیت بشدت کف می زنند و هورا می کشند.

رئیس ریشوی هیپی ها و کارمندانش جلوی تلویزیون نشسته مشروب می نوشند. آموزگار و افرادش و مأموران اتاق جنگ هم نشسته اند، آهسته لطیفه می گویند. کم حرف و

ناراحتند.

دختر عموسام. کارمندان کم و بیش از حادثه‌ای که در شرف وقوع است مطلعند. گاهی مکث می‌کنند تا چیزی را در گوشی یکدیگر بگویند. چشمهایشان به ساعت دوخته شده. بعضی صفحه تلویزیون را تماشا می‌کنند یا به رادیوهای جیبی گوش می‌دهند. هنوز در جنب و جوش کارهایشان هستند.

اتاق جنگ خالیست. روی تخته سیاه نوشته شده: «پروژه جراحی» و نیز ساعات کار، اسم رمز جراحان، دستورالعملها، افسر مسئول جراحی و غیره....

تالار سخنرانی. صدای مالکم از رادیوها و تلویزیونها نیز به گوش می‌رسد: «آنها آدمهای رذلی هستند، چون از رذل بودن خود استفاده می‌برند... یا به خیال خود استفاده می‌برند. ولی سرانجام درخواست یافت که از این پستی‌ها هرگز چیزی عایدشان نمی‌شود. هرگز. (ابراز احساسات مردم) ما از انقلاب سخن می‌گوییم، درحالیکه اصلاً معنی آنرا نمی‌دانیم. انقلاب یعنی ضربت زدن (مردم) با گفتن عباراتی از قبیل «احسنت» «به پیش» «آمین» از خود واکنش نشان می‌دهند.)

مردی که وسط تالار نشسته آهسته صحبت می‌کند... محافظین مالکم به اشاره مردی که ظاهراً جزء نگهبانان مالکم است جلوتر می‌روند. قاتلین در میان جمعیت شروع به جنب و جوش می‌کنند. مالکم دستهایش را با آرامش خاطر بالا می‌برد.

مالکم: متشکرم برادران... کافیت... همه چیز بر وفق مرادمان می‌شود...

تیراندازی آغاز می‌شود. قاتلین از میان ردیف صندلیها می‌گذرند و به عقب می‌روند. نمای درشتی از صورت مالکم. سینه‌اش را می‌گیرد. مردم داد و فریاد می‌کنند.

اخبار در تمام اتاقها از تلویزیون پخش می‌شود. سفیدپوستها نیمه آشفته بخاطر پیروزی شان زوزه می‌کشند، پوزخند می‌زنند و استهزاء می‌کنند. بمحض اعلام خبر، سفیدپوستها لباسهایشان را عوض می‌کنند و جامه عموسامی می‌پوشند. باز ریشهای بزی، کلاههای دراز، بانکدار شروع به گرفتن شماره تلفن و دعوت مردم به میهمانی‌اش می‌کند.

مالکم به زمین می‌افتد. مردم جیغ می‌کشند. قاتلین طبق برنامه قبلی می‌گریزند و ناپدید می‌شوند. به داخل اتوبیله‌ها و از آنجا به محلات متروک شهر می‌روند... روز یکشنبه است و همه‌جا تعطیل. آنگاه سوار هلیکوپتری که منتظرشان است می‌شوند و بعد فرار.

نمای درشتی از سینه مالکم. باز هم به او گلوله شلیک می‌شود. سینه‌اش را گرفته است.

نمایی از سیاهان [آفریقایی، آسیایی، آمریکای لاتین] که همگی سینه هایشان را گرفته اند، انگار آنها هم تیر خورده اند.

سیاهپوست سپیدمود کمه های لباس عموسامی اش را می اندازد. تماشاگران هنوز ابراز احساسات می کنند.

مالکم روی کف تالار بیجان افتاده و اطرافش عزادارانی که با هیجان و تشنج عصبی گریه می کنند، می شنویم که این خبر از تلویزیون پخش می شود: «امروز مالکم، افراتی سیاهپوست بدست عمال اخلا لگر خود کشته شد.»
وابسته می خندد و به... دخترک انگشت می رساند.

آخرین تصویر از چهره های آشنایی که لباس عموسام پوشیده اند.
در یک میهمانی دور هم جمعند. جشن گرفته اند، لطیفه می گویند و سرانجام مراسم تاریخی عجیبی را همراه با وایکینگ ها، غارنشین ها، جنگجویان اندلسی، رومیان و یونانیان، در رقصی جادویی بجا می آورند. آنگاه همه لباس عموسام می پوشند و زوزه های نامفهومی از حلقویشان در می آورند که با ترجیع «سفید!» «سفید!» «سفید!» «سفید!» پایان می گیرد.



زندگی گشتی تارسیسوس

اثری که، هر اندازه فروتنانه، مقام هنر را می‌طلبد باید حقانیت خود را در هر سطر به همراه داشته باشد. و خود هنر را می‌توان به عنوان کوششی انفرادی تعریف کرد برای به‌جای آوردن عالیت‌ترین نوع عدالت در باره جهان مرئی، با روشن کردن حقیقت، واحد و متکثر، که در بن هر جلوه آن قرار دارد، هنر کوششی است برای آنکه در صورتهای forms جهان، در رنگهایش، در روشنی‌اش، در جلوه‌های ماده، و در واقعیت‌های زندگی، آنچه را بنیادی است بیابد، آنچه را که ماندنی و اصل است - کیفیت‌یگانه روشنی بخش و باورکردنی آنها - ذات حقیقت وجود آنها. پس، هنرمند هم، مثل متفکر و دانشمند، در پی حقیقت است و بر این اساس به دیگران خطاب می‌کند. متفکر، متأثر از جلوه‌های جهان در تصورات غوطه‌ور می‌شود، و دانشمند در امور واقع - هنگامی که، اندکی بعد، سر بر می‌آورند - به آن استعدادها و کیفیت‌های هستی ما خطاب می‌کنند که به نحو احسن به کار تعهد مخاطره آمیز زیستن می‌خورد. آنان آمارانه عقل سلیم ما را مخاطب قرار می‌دهند، ذکاوت ما را، میل ما را به آرامش، یا اشتیاق ما را به ناآرامی؛ چه بسا پیشداوری‌های ما را، گاهی ترس‌هایمان را، اغلب خودپرستی ما را - اما همیشه زودباوریمان را. و کلمات آنها با احترام شنیده می‌شود، زیرا سروکارشان با موضوعهای سنگین است: با پرورش ذهن‌های ما و مراقبت درست بدن‌های ما، با [چگونگی] نیل به جاه‌طلبی‌های ما، با حد کمال وسایل و تجلیل هدف‌های گرانبهای ما. اما در مورد هنرمند وضع دیگر است:

هنرمند در مواجهه با همین نمایش معمایی در خود فرو می‌رود، و در آن قلمرو ستیز و تقلا، اگر شایسته و خوشبخت باشد، ابزارهای خطاب و برانگیختن خود را می‌یابد. خطاب او به استعدادهای کمتر آشکار ما است: به آن پاره طبیعت ما که، به سبب شرایط جنگی وجود، ضرورتاً در چارچوب استعدادهای مقاومتر و سخت‌تر از چشم دور می‌مانند. مثل بدن زخم‌پذیر در درون جوشن پولادین. خطاب او بی سرو صدا تر است، عمیق‌تر است، نامشخص‌تر است، بر انگیزاننده‌تر است. و به زودی فراموش می‌شود. با اینهمه تأثیر آن برای همیشه پایدار می‌ماند. خرد متغیر نسل‌های متوالی عقاید را رد می‌کند، واقعیات را مورد پرسش قرار می‌دهد، نظریه‌ها را ویران می‌کند. اما هنرمند به آن پاره هستی ما خطاب می‌کند که بر خرد متکی نیست؛ آن پاره‌ای در درون ما که موهبت است و مکتسب نیست - بنابر این، با ثبات بیشتری پایدار می‌ماند. او با قابلیت ما برای شادی و شگفتی سخن می‌گوید، با حس رازی که زندگی‌هایمان را در بر گرفته است؛ با حس رحم ما، و زیبایی، و درد؛ با احساس ماندگار رفاقت با همه آفرینش و با اعتقاد ظریف اما شکست‌ناپذیر همبستگی که تنهایی دل‌های بیشمار را به یکدیگر می‌بندد، با همبستگی در رؤیاها، در شادی، در اندوه، در آرزوها، در توهنات، در امید، در ترس، که آدمیان را به یکدیگر می‌بندد، که همه بشریت را به یکدیگر می‌بندد - مرده را به زنده و زنده را به هنوز نزاده.

تنها چنین سلسله افکار، یا بهتر بگوییم سلسله عواطف است، که تا اندازه‌ای می‌تواند غایت این کوشش را توضیح دهد، که در داستان‌هایی که در پی می‌آید انجام شده است، تا پیشامدهایی پر آشوب در زندگی‌های بغرنج تنی چند از میان توده مردم گمنام و گول، ساده و

بیبصدا، ارائه شود. زیرا اگر ذره‌ای از حقیقت در اعتقادی که در بالا گفته شد، جای داشته باشد آشکار می‌گردد، که هیچ گوشه درخشان یا تاریک زمین نیست که شایستگی نگاهی گذرا، یا شگفتی و رحم را نداشته باشد. از این رو، ممکن است انگیزه، توجیه موضوع و ماده کار را بر عهده گیرد؛ اما این مقدمه، که به سادگی اعترافی به جد و جهد است، نمی‌تواند اینجا پایان یابد - زیرا اعتراف هنوز کامل نیست. قصه - اگر اصلاً آرزوی هنربودن داشته باشد - طبع را مخاطب قرار می‌دهد - و در حقیقت، باید مثل نقاشی، مثل موسیقی، مثل همه هنرها، خطاب یک طبع به همه طبایع بیشمار دیگری باشد که قدرت ظریف و مقاومت ناپذیرشان به رویدادهای گذران معنای حقیقی آنها را می‌بخشد، و فضای Atmosphere اخلاقی و عاطفی مکان و زمان را می‌آفریند. برای اینکه چنین خطابی مؤثر باشد باید تأثیری Impression باشد که از طریق حواس منتقل گردد؛ و، در واقع این انتقال از راه دیگری میسر نیست، زیرا طبع، چه فردی و چه جمعی، به استدلال کردن نمی‌نهد. بنابر این، همه هنرها ابتداء به حواس خطاب می‌کنند، و غایت هنرمندانه هم وقتی خود را در کلمات مکتوب متجلی می‌سازد باید خطاب خود را از طریق حواس انجام دهد، اگر آرزوی عالی آن رسیدن به چشمه مخفی عواطف پاسخگوی responsive است. غایت هنرمندانه باید مصرانه در طلب جسمیت Plasticity مجسمه سازی، رنگ نقاشی، و فریبندگی جادویی موسیقی باشد - که هنر همه هنرهاست. و تنها از طریق سر - سپردگی انحراف ناپذیر به آمیختن کامل صورت Form و معنی Substance است؛ تنها از طریق توجه بیوقفه و فتور ناپذیر به شکل و طنین جملات است که می‌توان به جسمیت و به رنگ نزدیک شد، و می‌توان آن روشنی فریبندگی

جادویی را برای لحظه‌ای گذرا بر سطح پیش پا افتاده کلمات به نمایش در آورد: سطح کلمات قدیمی، قدیمی، که بر اثر سالها استعمال بی‌مبالا فرسوده و بدریخت شده‌اند.

جد و جهد خالصانه برای به انجام رساندن این وظیفه خلاقه، برای رفتن در این جاده تا آنجا که نیرویش او را خواهد برد، برای رفتن بی‌آنکه تملق، خستگی، یا عیبجویی از راه باز بداردش، تنها توجیه و حقانیت با ارزش برای دست اندر کار نثر است. و اگر نیک می‌داند که چه می‌کند، پاسخ او به آنهایی که با سرشاری از خردی که در جستجوی بهره‌آنی است، می‌خواهند که دقیقاً بهره‌مند شوند، تسلیت داده شوند، سرگرم شوند؛ که می‌خواهند بیدرنگ اصلاح گردند، یا تشویق شوند، یا بترسند، یا تکان بخورند، یا مجذوب شوند، باید این گونه باشد: وظیفه من - که می‌کوشم به آن دست یابم - این است که، با نیروی کلمه مکتوب شما را به شنیدن وادار کنم، شما را به احساس کردن وادارم - وظیفه من، پیش از هر چیز، وادار ساختن به دیدن است. این - و نه چیز دیگری، و این همه چیز است. اگر موفق شوم، شما بر حسب لیاقت خود در کار من [چیزی] پیدا خواهید کرد: تشویق، تسلیت، ترس، جذبه - هر چه بخواهید - و، شاید هم، آن بارقه حقیقت را که فراموش کردید بخواهید. در یک لمحہ دلیری، ربودن یک پاره گذرای حیات از جریان شتابان و بیرحمانه زبان، تنها آغاز وظیفه است. وظیفه‌ای که با شفقت و ایمان به آن نزدیک می‌شویم، بر عهده گرفتن بی‌شک و تردید، بدون انتخاب و بدون ترس، آن پاره گذرای حیات در روشنائی خلوص و صداقت، در پیش چشمان همه است. آن پاره گذرای حیات باید اهتزاز خود، رنگ خود، صورت خود را نشان بدهد؛ و از خلل حرکتش، صورتش، و رنگش جوهر حقیقتش را آشکار

کند. سرالها بخش خود را برملا کند: فشار و عاطفه درون هسته هر لحظه اقناع کننده و باور کردنی را. در کوششی انفرادی از این نوع، اگر آدم شایسته و خوشبخت باشد، شاید به آن شفافیت صداقت برسد که سرانجام بینش Vision ارائه شده از تأسف یا رحم، از وحشت یا شادمانی، در دل‌های مشاهده‌کنان آن احساس همبستگی اجتناب‌ناپذیر را بیدار کند؛ آن احساس همبستگی در اصلی و ریشه‌ای مرموز، در زحمت و مسرت، در شادی، در امید، در سرنوشت نامطمئن، که آدمیان را به یکدیگر می‌بندد و همه بشریت را به جهان مرئی.

بدیهی است که کسی که، درست یا نادرست، عقایدی دارد که در بالا شرح شد، نمی‌تواند به هیچ یک از ضابطه‌ها و فرمول‌های معاصر پیشه خود وفادار بماند. پاره‌ماندگار آنها - حقیقتی که هر یک از آنها فقط به‌طور ناقص می‌پوشاند - باید به همراه او همچون گرانبهاترین دارایی‌هایش بماند، اما همه آنها: رئالیسم، رمانتیسیسم، ناتورالیسم، حتی احساساتی‌مآبی [سانتی‌مانتالیسم] غیررسمی (که خلاص شدن از دست آن، مثل خلاصی از دست گدا، فوق‌العاده دشوار است)، همه این خدایان باید، پس از دوره کوتاهی همراهی و رفاقت، او را ترك گویند - حتی نرسیده به آستانه معبد باید او را رها کنند - و او را با لکنتهای آگاهی‌اش و خودآگاهی صریح از مشکلات کارش بر جای بگذارند. در آن تنهایی ناآرام، فریاد اعلای «هنر برای هنر» خودش طنین هیجان‌انگیز هرزگی ظاهری‌اش را از دست می‌دهد. بسی دور به گوش می‌رسد. دیگر فریاد نیست و تنها به صورت زمزمه‌ای شنیده می‌شود، که اغلب نامفهوم، اما گاهی به طرزی ضعیف برانگیزاننده است.

گاهی، که در سایه درخت کنار جاده‌ای لمیده‌ایم، حرکات کارگری را در مزرعه دور-

دست می‌پاییم، و بعد از مدتی، بی‌حالانه تعجب می‌کنیم که یارو چه می‌کند. ما حرکات بدن او را می‌پاییم، جنبش بازوانش را، او را می‌بینیم که خم می‌شود، راست می‌شود، مکث می‌کند، دوباره آغاز می‌کند. ممکن است به لطف یک لحظه آسودگی، گفتن مقصود تقلای او اضافه شود. اگر بدانیم که او می‌کوشد سنگی را بلند کند، گودالی بکند، کنده درختی را از ریشه درآورد، با علاقه واقعی بیشتری به تلاش‌های او می‌نگریم؛ برآیم که تأثیر نامطلوب جنبش و تلاطم او را بر روی سکون منظره نادیده بگیریم؛ و حتی، در صورتی که برادرانه بیندیشیم، ممکن است خود را راضی کنیم قصور او را ببخشاییم. ما هدفش را فهمیده‌ایم، و گذشته از هر چیز، آن بسا زورش را زد، و شاید نیرویش را نداشته بود، و شاید دانش و معلومات نداشت. می‌بخشاییم، و به راهمان ادامه می‌دهیم، و فراموش می‌کنیم. و به همین گونه است در مورد دست‌اندر کار هنر. هنر طولانی است و زندگی کوتاه است، و موفقیت بسیار دور از دسترس. و بنابر این، با تردیدی که در باره نیروی خود برای مسافرتی چنین دور داریم، اندکی در باره غایت سخن می‌گوییم - غایت هنر، که مثل زندگی، الهام‌بخش و دشوار است - که غبارها تیره و تارش ساخته‌اند. غایت در منطقی روشن نتیجه موفقیت‌آمیز نیست؛ غایت در آشکار کردن یکی از آن رازهای بی‌عاطفه‌ای نیست که قوانین طبیعت خوانده می‌شوند. نه کوچک، که بسی دشوار است.

باز داشتن دستهای سرگرم کار کره زمین، به اندازه یک نفس، و مجبور کردن آدمیان مجذوب منظره هدف‌های دور برای لحظه‌ای نظر افکندن به بینش در برگرفته صورت و رنگ، بینش آفتاب و سایه‌ها؛ وادار کردن آنان به توقف برای نگاهی، آهی، لبخندی - چنین است

غایت، مشکل و گذرا، و حصول به آن تنها میسر برای عده بسیار معدودی. اما گاهی، در اثر شایستگی و خوشبختی، حتی این وظیفه هم به انجام می‌رسد. و هنگامی که به انجام رسید، اینک! - همه حقیقت زندگی آنجا است: لحظه‌ای

بینش، آهی، لبخندی - و بازگشت به استراحتی ابدی.

۱۸۹۷

ترجمه

هرمز شهدادی



نویسنده: لئونید گروسمن

درباره تورگنیف

در ماه مه سال ۱۸۴۸ «تئاتر ایستوریک»^۲ پاریس نمایشنامه جدید بالزاک را به نام «نامادری»^۳ بر صحنه آورد، و این نخستین موفقیت داستانسرایی نامی فرانسه در عرصه تئاتر بود زیرا کلیه کوششهای قبلی وی در این زمینه با شکست روبرو شده بود. در پاسخ مدیر تئاتر که در اطراف نمایشنامه سخن می‌گفت بالزاک اظهار داشت: «چیز موحشی خواهد بود... ولی شما باید منظور مرا به درستی درک کنید. من در اینجا توجهم به بعضی ملودرامهای پسر و صدايي نیست که در آنها خیانتکاری خانه را آتش می‌زند و ساکنانش را در محیط ترس و وحشت قرار می‌دهد. نه، در اینجا من توجهم به یک نوع کمدی سالنی است، که هر چیز آن آرام و بیسرو صدا و بقاعده است: آقایان راحت نشسته‌اند و در پرتو نور سبز فام شمعها بازی ورقشان را می‌کنند در حالی که خانمها در باره خامه‌دوزی لباسشان حرف می‌زنند و می‌گویند و می‌خندند. چای می‌نوشند. خلاصه، همه چیز حکایت از نظم و هماهنگی دارد. اما

در زیر این رویه‌ها احساسات تند همچنان در جوش و خروشدند، و در عین حال «درامی» شکل می‌گیرد و نشو و نمایی کند تا سرانجام همچون حریق مدهش شعله‌ور شود و زبانه کشد. این چیزی است که من می‌خواهم.»

بالزاک در اینجا نقش یک نوآور و یا دست‌کم احیاکننده نوعی از تئاتر را که مورد بی‌اعتنایی واقع شده و به فراموشی سپرده شده بود ایفا می‌کرد. عنوان دوم نمایشنامه بالزاک «درام صمیمی» بود و از پاره‌ای لحاظ در واقع شبیه درامهایی بود که به «درام تند»^۴ معروف بودند. منتقد مجله «دو جهان»^۵ کوشش بالزاک را در تجدید حیات تراژدی خانگی و خانوادگی، به جای کمدی قهرمانی، با روح موافقت و همدردی دریافت. می‌توان به سهولت پنداشت که تورگنیف جوان که معمولاً گوش بزنگ و مراقب گرایشهای نو در عرصه تئاتر بود در «تم» و تکنیک این نمایشنامه دقت درخور کرد. از این بیشتر، او بعدها حتی این نمایشنامه را در نمایشنامه خود به نام «یک ماه در روستا»^۶ تجدید قالب کرد.

شخصیتهای عمده این دو نمایشنامه در کلیه تمهیدات درون صحنه‌ای به یکدیگر شبیه‌اند و نقشهای همانندی را ایفا می‌کنند.

۱- Leonid Grossman

۲- Théâtre Historique

۳- La Marâtre

۴- Philistine Drama

۵- Revue des deux mondes

۶- A Mouth in the Country

زن جوانی (گرتروود^۷ - ناتالیا پتروونا^۸) در مقام رقیب دختر جوانی که نادختری یا دختر خوانده او است وارد عمل می‌شود (پولین^۹ - وروچکا^{۱۰}). این دختر دل‌باخته جوانی است که خدمتکارخانه است (فردینان^{۱۱} - بلایف^{۱۲}). این زن شیفته که می‌خواهد رقیب را از میان بردارد در صدد برمی‌آید که دخترک را به شخص دیگری که هیچ سختی با او ندارد شوهر دهد (گوندار - بالشینتسوف). در هر دو این نمایشنامه‌ها (ورن - اشپیگلسکی) پزشک خانواده که مردی خوش مشرب و ناظری شایسته است نقش مهمی را بازی می‌کند.

اینک بیاید نقش دو تن از شخصیت‌های عمده نمایشنامه را در برابر هم بگذاریم و از نظر بگذرانیم.

نمونه نوعی: خواستگار. اختصاصات او: شرم و کمروبی و ترس مضحک از زنان همراه با اشتیاق به ازدواج. از لحاظ مادی مرفه، و عاری از ظرافت و آراستگی، و دهاتی مآب. خلاصه، واجد کلیه صفات و خصوصیات که از نظر یک دختر ازدواج با او به صورت چیز مدهش و هولناکی جلوه می‌کند، لیکن از لحاظ خانواده او بسیار خواستنی و مطلوب است.

گوندار

گرتروود راجع به او می‌گوید: «آنچنان عاشق ثروتمندی است که رد کردنش دیوانگی است. او پولین را دوست دارد، و هرچند نقصهایی دارد و کمی دهاتی مآب است با این همه می‌تواند دخترتان را خوشبخت کند.»

گوندار در باره خود می‌گوید: «آه که من

چقدر خجالتی و کمرو هستم. برای این ازدواج می‌کنم که نمی‌دانم چگونه با زنها به‌جوشم، ولی دلم می‌خواهد بدانم که دست رد به سینه‌ام نمی‌زنند. همیشه در این باره که چقدر از زیبایی زنی خوشم آمده مرددم و نمی‌توانم حکم بکنم.»

گوندار، که با پولین تنها است می‌گوید: «خوب، چه چیز به او بگویم که کمی آراسته‌تر، و کمی ظریفتر باشد؟ آها، پیداش کردم. آه، چه روز زیبایی است، مادام.»

پولین: «واقعاً هم آقا، روز زیبایی است.»

بالشینتسوف

اشپیگلسکی به پسرک می‌گوید: «همانطور که گفتم شما یک مرد ایدآل هستید و هر کجا که بروید بشما دختر می‌دهند.» بالشینتسوف سیصدو بیست سرف چاق و چله دارد و یک کپک هم بدهکار نیست. بالشینتسوف در باره خود می‌گوید:

«کمروبی همیشه مانع کار است. ایگناتی ایلچ، باید پیش شما اذعان کنم که من... بطور کلی با زنها، یعنی با جنس مؤنث، بطور کلی، به اصطلاح خیلی کم معاشرت داشته‌ام. می‌خواهم بدانم که بالاخره چه جوابی بمن می‌دهند. ایگناتی ایلچ،^{۱۳} من خودصمیمانه معترفم به اینکه راستش نمی‌دانم به افراد این جنس چه بگویم بخصوص وقتی که با آنها تنها هستم، و مخصوصاً اگر طرف دختر هم باشد. هنگامی که بالشینتسوف می‌باید نسبت به «الیزاوه‌تا باگدانووا»^{۱۴} عرض بندگی

۷- Gertrude

۸- Natalya Petrovna

۹- Pauline

۱۰- Verochka

۱۱- Ferdinand

۱۲- Belayev

۱۳- Ignaty Illich

۱۴- Elizaveta Bogdanova

کند عیناً همین گفتگوی گوندار و پولین را تکرار می‌کند.

بالشیتسوف: «مادام، امروز واقعاً هوا بسیار مطبوع است.»
الیزاودتا: «آه، بسیار»

نمونه نوعی: شوهر. اختصاصات اساسی نمونه نوعی: سرشت و طبیعتی سراسر است و با اعتماد. می‌داند که جریان ناخوشایندی در پیرامونش می‌گذرد لیکن او خود جریان وقایع را تسریع نمی‌کند و منتظر می‌ماند تا اطرافیان‌ش ماجراهای شگفت و فوق‌العاده‌ای که در خانواده‌اش رخ می‌دهد برایش توضیح دهند.

ژنرال سرانسان ۱۵

ژنرال مبهوت و متحیر است، اما همچنان معتقد است که باید به انتظار بماند. بیگمان جریان‌ات مشکوکی در اطراف می‌گذرد. وقتی ناگهان در ساعتی که زمان درس و تدریس نیست وارد می‌شود و می‌بیند که با فردینان (معشوقش) سخت گرم گفتگو است صاف و ساده و بی‌پرده می‌پرسد: «در یک چنین ساعتی و کنفرانس با فردینان! ولی در باره چه صحبت می‌کردید؟»

ایسلاف ۱۶

ایسلاف هنگامی که در راهرویی که کمتر محل تردد افراد خانواده است به ناتالیا پترووناو «راکیتین»^{۱۷} برمی‌خورد می‌پرسد: «چه شده؟ لابد ادامه صحبت‌های امروز است، و حتماً موضوع مهمی است؟» می‌داند که امور خانواده‌اش همه بقاعده نیست: «چیز جالبی است...» و تکرار می‌کند «جداً فوق‌العاده است.» اما با صبر و حوصله

منتظری می‌ماند تا زنش ماوقع را توضیح دهد.

در نمایشنامه تورگنیف رشته اصلی و مرکزی طرح، مبارزه و کشمکش بین دو زنی است که دل به یک‌سردباخته‌اند و یادیقتر گفته باشیم جنگ تن به تنی است بین یک زن شوهردار و دختر جوانی که با هم نسبت خانوادگی دارند و ناگهان به صورت دو دشمن در مقابل هم قرار می‌گیرند. از قضا مراحل مختلف این کشمکش بافت اساسی درام بالزاک نیز هست. گرتروید همینکه احساس خطر می‌کند نقشه‌ای می‌کشد و در صدد بر می‌آید که پولین را به دهاتی ابله میان‌سالی که خود «دلفک بی‌دست و پا»^{۱۸} یش می‌خواند شوهر دهد. تصمیم می‌گیرد که این نقشه را در ضمن به این منظور که اسرار پولین را از او در کشد، به‌مورد اجرا گذارد. در پرده دوم نمایشنامه بالزاک صحنه جالبی از کنج‌کاوی زنانه و آکنده از فضولی هست:

دختر و نامادری هر دو دارند پارچه‌ای را خامه‌دوزی می‌کنند. گرتروید با قیافه‌ای که علاقه نادری از آن می‌تراود موضوع «خواستگار شایسته» را پیش می‌کشد. وقتی پولین به سردی پاسخ می‌دهد من غیر مستقیم دنباله موضوع را می‌گیرد و می‌گوید: «پولین جان، عزیزم، می‌بینی یک نوع عشق هست که زن با کمال شجاعت اسرار آن را در قلبش حفظ می‌کند ولو اینکه بخاطر آن بدترین ناراحتی را از سر بگذراند. تو هم شاید چنین عشقی را در قلبت داشته باشی. اگر تصادفاً اینطور است می‌توانی به من اعتماد کنی. چون من ترا دوست دارم. از پدرت خواهش می‌کنم، او به حرفم گوش می‌دهد، از من حرف شنوی دارد... بیا، دخترک عزیزم، سفره دلت را پیش من باز کن.» ولی دختر محتاط و رازدار منظورش را بروز

۱۵- General Granshan

۱۶- Islaev

۱۷- Rakitin

نمی دهد.

گرتروود روش کار را تغییر می دهد و زان پس مستقیماً به موضوع نمی پردازد بلکه وارد گفتگوی غیرمستقیم تر و کلی ترمی شود. می گوید: «فردینان جوان جذابی است. چهار سال است که در خانواده ما است، و خوب چه چیز طبیعی تر از این که آدم به چنین جوانی با این تربیت و این همه ذوق و استعداد دل بستگی پیدا کند؟» سرانجام و به عنوان آخرین وسیله، گرتروود به پولین می گوید که فردینان مخفیانه نامزد گرفته است، و خونی که شنیدن این خبر ناگوار به چهره دختر می دواند سوءظنهای نامادری را تأیید می کند. اینک جنگ اعلام شده است. و این بی گمان چیزی است که تورگنیف در صحنه مشهور پرده سوم «یک ماه در روستا» نمونه و الگوی کار خویش قرار داده است. همان صحنه ای که بین «ناتالیا پتروونا» و «وروچکا» می گذرد. در نمایشنامه بالزاک، با گسترش و پیشرفت رشته وقایع داستان نامادری به یاری یک سلسله حرکات ماهرانه موفق می شود اراده پولین را پاک از او بگیرد و از وی سلب انتخاب کند. بدین معنی که در نتیجه دوز و کلک ماهرانه ای که طرف می چیند دختر دل بسته ناگزیر می شود از حق خویش نسبت به مردی که دوست می دارد بگذرد و خویشتن را تسلیم نقشه و حیثتناک نامادری کند. یعنی موافقت کند که با خواستگار مهمل و بیمعنایی

ازدواج کند. این عیناً به همان صورتی است که در پرده آخر «یک ماه در روستا» پیش می آید که «ورا»^{۱۸} در برابر ناتالیا پتروونا، در زیر فشار شرایط و اوضاعی که پیش آمده ناگزیر می شود راجع به «بالشینتسوف» به «اشپیگلسکی» اعلام کند:

«خوب، می توانید به او بگویید... که حاضرم با او ازدواج کنم.»

در اینجا باید بخصوص توجه داشت که در نمایشنامه بالزاک این کشمکش که بین این دو زن دل بسته در می گیرد به یاری پاره ای حوادث ملودراماتیک پیچیدگی می یابد: حوادثی نظیر استعمال داروهای خواب آور و خوردن سم، صحنه های مربوط به دزدیدن نامه هایی که بین عشاق رد و بدل شده، و مسموم کردن و مرگ و غیره. نقد فرانسه، که در مقابل این اثر عکس العمل موافق نشان داد، به حق این نقص را تذکر داد، و تورگنیف مسلماً به این توصیه توجه کرد و آنرا بکار بست و عنصر ملودراماتیکی را که بالزاک در اثر خود آورده بود حذف کرد. بهر حال، تردید نمی توان داشت که نمایشنامه بالزاک با گرمی و لطف دراماتیک خود بر «یک ماه در روستا» سخت تأثیر کرد، چندان که اثر اخیرالذکر در طرح اساسی و ترکیب شخصیت های داستان چیزی جز «نامادری» عاری از عناصر ملودرام نیست.

ترجمه



ابراهیم یونسی

حقیقت و مستند

گفتگوی بارولف هوخهوت

کمتر اتفاق می‌افتد که نمایشنامه‌ای، که از نظر غالب مردم، چیزی جز سرگرمی‌ای زودگذر نیست، بتواند پایه‌های یک کلیسای رسمی را بلرزاند. اما رولف هوخهوت، نمایشنامه‌نویس آلمان متولد ۱۹۳۱ (که کمتر از چهل سال دارد*) این مهم را نه یکبار بل دوبار به انجام رسانده است.

وی در سال ۱۹۶۳ با ارائه نماینده ارکان واتیکان را به لرزه در آورد. در این نمایشنامه این موضوع را مطرح کرده بود که پاپ پی دوازدهم در جنگ دوم جهانی با شانه خالی کردن از مقابله با هیتلر در موضوع یهودیان آلمان و اروپا، آسایش خود را بر اصول اخلاقی ترجیح داده است. چهار سال بعد با نمایشنامه سربازان که در آن وینستون چرچیل را مسبب مرگ ژنرال سیکورسکی، رئیس حکومت در حال تبعید لهستان، معرفی می‌کرد جنجال فراوانی در دولت بریتانیا برانگیخت.

سربازان پس از آنکه تأثر ملی بریتانیا از اجرای آن در انگلیس سرباز زد، در ۱۹۶۷ در برلن غربی به روی صحنه آمد. اتحاد علیه چرچیل خشم بسیاری کسان را در انگلستان برانگیخت، اما هیچکس به اندازه لرد چندس^۱ رئیس هیأت مدیره تأثر ملی، که در کابینه زمان جنگ چرچیل عضویت داشت خشمگین نبود، و از همین رو - اگر نتیجه‌گیری هوخهوت

درست باشد - می‌توان گفت در مسئولیت این جنایت سهمی داشت.

من یک بعد از ظهر و عصر را با هوخهوت در خانه‌اش که یک آپارتمان مهجور در حومه «بازل» است، گذراندم. و این کمی پس از مراجعت او از نخستین اجرای برلین بود. هوخهوت جوان ریزه اندام و تودار و شیرین صحبتی است، که اشتغال فکری‌اش به مسائل اخلاقی و لبریز بودنش از اندیشه‌های تازه، بخوبی آشکار است. آلمانی را با لهجه مخلوط^۲ صحبت می‌کند. مردی است خوش چهره اما سمت چپ صورت او بیروح‌تر بنظر می‌آید. و این از آثار بازمانده فلج عضلات صورت او است. هوخهوت گرچه با نماینده ثروت خوبی بهم زده است، اما راه و رسم زندگی‌اش بسیار ساده است. در «بازل» بجای اتومبیل از دوچرخه استفاده می‌کند. وسعت آپارتمان او به اندازه یک خانه روستایی و نمونه سوئیسی برای یک خانواده سه نفری است. اما خانه‌اش پر از نقاشی‌های اصیل و کتابهای فراوان است. زنش مشغول خواباندن دو پسر کم‌سال او بود و هوخهوت برای من اعتراف می‌کرد که از اجرای برلین ابدآ راضی نیست و نمایشنامه چندان مورد توجه صد و پنجاه نفر منتقد و چهل و چهار نفر خبرنگار رادیو و تلویزیون قرار نگرفته است و نیز برخی از تماشاگران نویسنده را مورد سرزنش و تحقیر قرار داده بودند.

«اما من نمی‌خواهم کسی راجز خودم در این مورد مقصر بدانم. لازم بود نمایشنامه تا نصف متن چاپ شده تقلیل یابد. و این لزوم تقصیر من بود. من بسیاری از قسمتهای

* این مقاله که نخستین بار در مجله نیویورک تایمز، در ۱۹ نوامبر ۱۹۶۷ به چاپ رسید از کتاب *Reflections* مادرتین اسلین انتخاب و ترجمه شده است.

۱- Chandos ۲- Thuringia و Hesse

نمایشنامه را به کمک مترجم انگلیسی اثر خود، «دیوید مک دونالد»، حذف کردم. اما سرعت زبان انگلیسی از زبان آلمانی بیشتراست، و از همینرو وقتی به آلمانی اجرا می‌شد دیده شد که نمایشنامه هنوز طولانی است. و وقتی حذف‌های بیشتری اعمال شد، اتفاقات نامطلوبی پیش آمد. فی‌المثل در پرده دوم وقتی چرچیل در میان بستر خود، جنگ را رهبری می‌کند بسیاری از بحث‌های جدی سیاسی را حذف کردیم در حالیکه به نکته پردازی‌ها و شوخی‌ها دست نزدیم - و از همین رو حالت جدی و مصیبت‌بار اوضاع از دست رفت و صحنه، یک نشاط ساختگی و نامطلوب بوجود آورد.»

عنوان فرعی «سربازان» آگهی ترحیم برای ژنو^۲ است. موضوع اصلی نمایشنامه قرار بود سیاست بمباران غیرنظامی‌ها در جنگ جهانی دوم باشد. هوخهوت تکوین آنرا بدینگونه شرح می‌دهد:

«اساس آن یک مقاله نوشته دیوید ایروینگ (مؤلف کتابی در باره حمله متفقین به درسدن که سبب انهدام آن شهر شد) در باره بل روحانی سیاستمدار و اسقف پیچستر بود (که در مجلس اعیان به سیاست بمباران شهرهای آلمان حمله کرد). در آن زمان من بل را قرینه پروتستان برای ریکاردوی یسوعی (قهرمان نماینده) می‌دیدم.

اما بجز آن، مسئله جنگ هوایی مدتها ذهن مرا مشغول کرده بود. من شخصاً از بمباران زیاد متأثر نشدم - من در اشوگه^۳ که شهر کوچکی در هسه^۴ بود، زندگی می‌کردم. دوازده ساله بودم که کاسل^۵ نزدیکترین شهر بزرگ به اشوگه در ۱۹۴۳ بمباران شد. این موضوع به دلیل اینکه برادرم، که آنموقع پانزده ساله بود، برای جابجا کردن

اجساد مجبور بود با گروهی از جوانان در دل شب به آنجا برود یادم مانده است. ضمناً من رفیقی داشتم که در این حادثه بیهوش شد. همه این چیزها برای من از جنگ هوایی خاطره‌ای ساخت.

«اما بیش از هر چیز، پس از جنگ، متوجه این مطلب شدم که در هیچیک از محاکمه‌های جنایات جنگ، جنگ هوایی مطرح نشده است. در هیچیک از محاکمه‌های نورسبرگ بین متهمین مارشال نیروی هوایی دیده نمی‌شود. فیلد مارشال کسلرینگ^۶ حتی یک ساعت هم بخاطر سوختن رتردام بازداشت نشد. قراردادهای ژنو امروزه بجای حمایت از رتردام از کسی که رتردام را نابود کرد پشتیبانی می‌کنند. هیچ قرارداد بین‌المللی علیه بمباران هدف‌های نظامی وجود ندارد و این بدان معنی است که می‌توان هر شهر را که به اعتبار اینکه یک گروهان به اتفاق یکی دو نفر از افرادش تصمیم به دفاع از آن گرفته است قانوناً آنقدر بمباران کرد که چیزی از آن باقی نماند.

من اعتقاد دارم امروزه حوادثی از قماش آشویتس، یا آدمکشی به وسیله گاز، چنان از نظر اخلاقی مذموم شناخته شده است که هرگز کسی دل انجام کارهایی از آن قبیل را نخواهد داشت. حتی آیشمان و هس^۷ از کرده‌های خود دفاع نکردند بل تنها به استدلال در مورد نقش شخصی خود در آن حوادث پرداختند. اما در حال حاضر بمباران غیر نظامی‌ها غیر-قانونی و مذموم اعلام نشده است. این را در ویتنام هم می‌بینیم (گرچه تصور نمی‌کنم مساحت زیر بمباران در آنجا قابل قیاس با جنگ جهانی دوم باشد).

«در این مورد این برای من نقطه آغاز

۳- Eschwege

۴- Hesse

۵- Kassel

۶- Kesselring

۷- Hëss

بود. شاید اگر ذهن خود را روی این موضوع متمرکز کرده بودم بهتر بود. اما بی‌درنگ متوجه این نکته شدم که اتهام بمبارانها را به پرونده چرچیل و متفقین چسبانیدن یک بی‌عدالتی تاریخی خواهد بود. درک جنگهای هوایی در جنگ دوم تنها موقعی میسوراست که از خود بپرسیم: چرا آنها مجبور به این کار شدند؟ بعد بی‌درنگ متوجه این نکته می‌شویم که روسها یکصد و نود ناحیه آلمان را زیر نفوذ داشتند و بریتانیا در صحرای غربی پانزده ناحیه را. در ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ بریتانیا آمادگی گشایش جبهه دوم را که استالین می‌خواست، نداشت. و این نشان می‌دهد که آنها مشغول تدارک فعالیت‌هایی برای بمباران هوایی بودند. «هنگامی که اینها را می‌خواندم به سکاتبات میان چرچیل و استالین و فاجعه لهستان برخورددم. و بر اثر یک برخورد کاملاً تصادفی یک شاهد عینی را دیدم که در مورد چگونگی مرگ ژنرال سیکورسکی اطلاعاتی به من داد. بزودی متوجه شدم که به نمایش درآوردن جنگ هوایی برای یک نمایشنامه نویس کار بسیار دشواری است. و این مانند جنگ‌های زیردریایی چیز مجردی است. در روی صحنه تنها انسان است که تأثیر می‌آفریند. مسئله‌ای که نتوان آن را در قالب انسانها طرح ساخت بصورت یک معمای ذهنی و فکری باقی می‌ماند. اما در شخصیت (کاراکتر) سیکورسکی که سیمایی برجسته و سلحشور و آخرین ژنرال سواره نظام در تاریخ بود، می‌شد فاجعه لهستان را تصویر کرد. و بدین ترتیب بود که سیکورسکی یکی از اجزاء اصلی نمایشنامه من شد.»

هوخهوت نسبت به مشکل ارائه یک رهبر جنگ نظیر چرچیل و همراهان او در روی

صحنه و در حالیکه خاطره آنها هنوز در یادهای کسانی است که آنها را هنگام عمل در فیلمهای خبری و تلویزیون دیده‌اند واقف بود. بدینگونه او طرحی ابداع کرد که این موضوع را ظاهراً معقول‌تر بنمایاند. آغاز و پایان سربازان در کاوتتری ۱۹۴۴ می‌گذرد - و این مصادف با سالگرد صدمین سال اولین قرارداد ژنو است که هوخهوت می‌خواهد با غیرقانونی اعلام کردن بمباران غیرنظامی‌ها آنرا اصلاح کند. یک خلبان هواپیمای بمب افکن بنام دورلانده (که همان مصنف یک نمایشنامه اخلاقی قرون وسطایی *Everyman* است) نمایشنامه را نوشته و آنرا در خرابه‌های کلیسای بزرگ کاوتتری بروی صحنه آورده است. دورلانده اجباراً با چتر نجات در درسدن فرود آمده بود چنان از فجایعی که می‌دید. متأثر شد که قهرمان اصلاح قراردادهاى ژنو گردید. بدینگونه فاجعه چرچیل به «نمایشنامه‌ای درون یک نمایشنامه» تبدیل می‌شود و هوخهوت معتقد است این برای تماشاگر منطقی‌تر است چرا که بازیگران، بازیگرانی را تصویر می‌کنند که مشغول اجرای نوعی نمایش خیریه* ای هستند. این «نمایشنامه در نمایشنامه» حاوی سه پرده است. پرده اول در رزمناو نیروی دریایی سلطنتی بنام دوک یورک می‌گذرد. چرچیل به سوی آبهای Scapa می‌رود. او به اتفاق مشاورین خود لرد چرول^۹ و فیلد مارشال سر آلن بروک^{۱۰} مشغول بحث درباره سیاست بمباران غیرنظامی‌ها و یک سلسله نقشه‌های ویژه برای حمله هوایی به هاسبورگ است که آنرا به نام سری اش گومورا^{۱۱} می‌خواند. بروک سرباز مخالف ایجاد وحشت با بمباران است و چرول دانشمند موافق آن. چرچیل با کلام سوزونی که از آن او نیست اما سبک آن از

۸- Dorland

۹- Cherwell

۱۰- Alan Brooke

۱۱- Gomorrah

* Charity Performance

نوشته‌های خود او به وام گرفته شده است به جانب‌داری از چرول برمی‌خیزد:

باید انتظار می‌داشتیم که طرفدار ما باشید، رئیس ستاد، از آنجا که چینی نیست می‌توانم «گوسورا» را از نظر سیاسی توجیه کنم: یک میلیون هون* را بی‌خانمان کنید - پیروزی همین است. نه آنکه ده بشکه بنزین را منهدم کنید! **

بدنبال تصمیم اجرای طرح گوه‌ها^{۱۱} بحث داغی میان چرچیل و ژنرال سیکورسکی در مورد آینده لهستان در می‌گیرد و با این بحث روشن می‌شود که نظر سیکورسکی ممکن است به اتحاد با استالین خللی وارد کند. در پرده دوم چرچیل در بستر خود جنگ را رهبری می‌کند و تلویحاً رضایت او درباره توطئه سانحه هواپیما که به مرگ ژنرال سیکورسکی می‌انجامد نشان داده می‌شود. در پرده سوم چرچیل ضمن بحث با اسقف بل درباره اخلاقیات مربوط به بمباران وحشت، خبر مرگ سیکورسکی را دریافت می‌کند. اسقف خاطر نشان می‌کند که سیکورسکی دوست چرچیل بود. چرچیل پاسخ می‌دهد:

رشته‌های الفت ممکن است آدمها را به هم پیوند دهد اما ملت‌ها را تنها منافعیان به هم می‌پیوند...

موضوع اصلی این «نمایشنامه در نمایشنامه» فاجعه یک رهبر جنگ است که میان اخلاقیات شخصی و اخلاقیات عموم باید توازنی ایجاد کند. چرچیل می‌داند که نه تنها برای کشور خود بلکه برای آینده تمدن، جنگ می‌کند. ترس او از اینست که روسها اگر خیال کنند که متفقین غربی تاب کمک به

آنها را ندارند و ممکن است بر علیه آنها توطئه کنند، احتمالاً قرارداد صلح جداگانه‌ای را با نازی‌ها امضا خواهند کرد. از این رو چرچیل که توانایی گشایش یک جبهه دیگر را ندارد می‌گذارد لرد چرول که هوخهوت او را به صورت نبوغ اهریمنی چرچیل تصویر می‌کند - او را متقاعد کند که بمباران وسیع غیر نظامی‌ها مفیدست.

اما در آنسوی این، چرچیل کشور و تمدن خود را مورد تهدید مناقشات میان حکومت تبعید شده لهستان و روسها می‌بیند. از نظر هوخهوت، بریتانیا به این دلیل وارد جنگ شده بود که از لهستان در برابر هجوم آلمان دفاع کند اما در ۱۹۴۳ آشکار شده بود که اگر متفقین جنگ را می‌بردند خطر واقعی برای لهستان از جانب روسها بود که مصمم بودند به سرزمینهای وسیع شرق لهستان - که حکومت جدید پس از جنگ اول از چنگشان درآورده بود، برگردند. لهستانی‌ها به رهبری ژنرال سیکورسکی از این خطر بخوبی آگاه بودند. بریتانیا نگران بود که مبادا در روابط میان حکومت شوروی و حکومت تبعید شده لهستان تغییری ایجاد کند و سعی داشت لهستان را قانع کند که حتی به از دست دادن سرزمینهای رضایت دهند.

آنگاه در بهار ۱۹۴۳، مسئله تازه‌ای میان لهستانی‌ها و روسها بوجود آمد. آلمان در برابر جهان ادعا کرد که قبرستان بزرگی در نزدیکی کاتین^{۱۲} در غرب روسیه کشف کرده است که پر از اجساد چهار هزار افسر لهستانی است. دستگاه تبلیغاتی آلمان ادعا می‌کرد که این افسران اسرای جنگی روسها بودند که

* هون - در اصل به لشکریان آتیلای اطلاق می‌شد اما در معنای مجازی بصورت تحقیر آمیز معمولاً به سربازان آلمان هیتلری اطلاق می‌شود - م.

** این سطرها و سطرهای دیگر نمایشنامه را به نثر ترجمه کردم - م.

پس از اشغال شرق لهستان بوسیله نیروهای شوروی در ۱۹۳۹، در سال ۱۹۴۱ هنگام پیشروی نیروهای آلمان در روسیه برای اینکه مبادا به دست روسها آزاد شوند، بقتل رسیده بودند. روسها پاسخ دادند که این افسران قاعده باید به دست آلمانیهای مهاجم کشته شده باشند. سیکورسکی اصرار داشت که برای یک جستجوی بی طرفانه از صلیب سرخ کمک بخواهند. پاسخ روسها قطع رابطه با حکومت تبعید شده لهستان و تشکیل کمیته ملی لهستان که بوسیله کمونیستها اداره می شد، بود. به نظر هوخهوت، چرچیل آنچنان نگران جلوگیری از این سیر تحول فاجعه آمیز بود که به توطئه مرگ سیکورسکی رضایت داد.

هوخهوت مصرانه می خواهد بگوید که او حتم دارد همینطور است. شاهد عینی او برایش مدارکی آورده است که در حال حاضر در صندوق یک بانک سوئیسی است. اما او می افزاید: «من تاروی که از این موضوع با خبر شدم چیزی از این مطلب نمی دانستم. اما به محض اینکه به آن پی بردم به جستجوی مدارک دیگر برخاستم و به چنان مدارک مفصلی مبنی بر قراین برخورددم که به این قضیه ایمان آوردم. این مطلب مرا واداشت تا به یک انگلیسی که ما آلمانیها او را برجسته ترین محقق در مسائل تاریخ اخیر می دانیم و نامش دیویدایروینگ است روی آورم. من از او خواستم این موضوع را مورد بررسی قرار دهد.» اما من اشاره کردم کتاب ایروینگ بنام تصادف ۱۳ بدون اینکه صراحتاً مجرم را نشان دهد جرم را واقع شده اعلام می دارد. هوخهوت پاسخ داد که ناشرین انگلیسی فصل آخر را از کتاب حذف کرده اند اما چاپ متن کامل کتاب که در خارج از

انگلیس صورت خواهد گرفت پرده از روی سابوتاژ خواهد کشید.

هوخهوت درباره جزئیات و قراین این شواهد بسیار قلم زده است، و بسیاری از این شواهد را در خود نمایشنامه بکار گرفته است و بهمین سبب نمایشنامه او بدون حذف های زیاد، بیش از اندازه طولانی به نظر می آید. من از او پرسیدم که آیا او برآستی تصویری کند مواد بکار رفته در نمایشنامه «حقیقی» است. گذشته از این نمایشنامه های تاریخی بسیاری را که کلاسیک تلقی می شوند می شناسیم که در آنها بسیاری از رویدادهای تصویر شده ابداع محض به شمار می رود.

اما هوخهوت هیچیک از این ها را نمی پذیرد. «گمان نمی کنم که مؤلف نمایشنامه های تاریخی در ابداع رویدادهای زنده محقق باشد. در واقع تصویری کنم با این کار او از نظر هنری خود را نابود کرده است. مثلاً شیلر در نمایشنامه خود بنام دوشیزه ادلثان بجای اینکه پایان واقعی زندگی ژان را در میان شعله های آتش نشان دهد او را به سرگی قهرمانی در میدان نبرد از بین می برد. ش ۱۴ واقعیات را در نظر گرفته است و من پایان نمایشنامه او را هیجان انگیزتر می بینم. در واقع امروزه نمایشنامه نویسان بسیاری هستند که به تصور آنکه بیشتر سرگرم کنند، بطور تصنعی رویدادهایی ابداع می کنند. من نمی توانم این را بفهمم - نظر من کاملاً ضد این نظر است که «هنر طبیعت نیست بل مصنوع است.» باید دو جمله از توپاس مان را همیشه بیاد داشته باشیم. یکی از آنها این است: «حتماً لازم نیست ابداع کنید؛ می توانید از واقعیت چیزی بیرون بکشید.» و دیگری اینست: «اگر از پشت موضوع شعاع اندیشه ای

به چشم نخورد هر موضوعی کسل کننده خواهد بود.»

از هوخهوت پرسیدم که آیا این بدان معنی است که او معتقد به تأثیر حقایق، یعنی تأثیر مستند است؟ او پاسخ داد که: «نه. من بی آنکه بخواهم، قهرمان تأثیر مستند شدم. من تنها هنگامی متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده است که پسکاتور (که نخستین اجرای نماینده را بروی صحنه آورد) یادداشتی نوشت و طی آن اصطلاح «تأثیر مستند» را بکار برد. من از این عبارت فریبده راضی نیستم چرا که معتقدم معنای چندانی ندارد. مستندسازی محض نمی تواند چیزی جز مجموعه ای از مدارک مستند باشد. همیشه برای آنکه نمایشنامه ای وجود داشته باشد باید چیزی بدان افزود.

مثلا آن سه پرده ای که در سربازان درباره چرچیل است، با در نظر گرفتن محل رویداد صحنه ها ابداع محض است. من می دانم که سیکورسکی در بهار ۱۹۴۳ در یک رزناو با چرچیل به scapa مسافرت نکرد. او یکبار با چرچیل در یک سفر دریایی همراه بود اما این بسیار پیشتر از آن بود. دیدار میان چرچیل و اسقف بل در باغ چکرز^{۱۵} نیز حد اقل تا آنجا که مربوط به تاریخ این دیدار است ابداعی است. هر نمایشنامه نویسی که نمایشنامه تاریخی نوشته است ناگزیر از مطالعه اسناد بوده است. از اینرو عبارت فریبده «تأثیر مستند» بی معناست.

«من باز هم باید توجه شما را به آن قول توپاس مان جلب کنم که: «اگر از پشت موضوع شعاع اندیشه ای به چشم نخورد هر موضوعی کسل کننده خواهد بود.» من معتقدم کسی که می خواهد نمایشنامه تاریخی بنویسد باید یک وابستگی ماوراءالطبیعی با آن پیدا

کند - گرچه می دانم این غلبه گویی به نظر می آید.

اگر شما پرده سوم نمایشنامه مرا بخوانید چیزی نظیر یک نقطه نظر مذهبی در معنای وسیع آن، به چشم خواهید دید. من خود هرگز از «سفر جامع» عهد عتیق فراتر نرفته ام که می گوید انسان علفی است که زیر داس پژمرده می شود... اینست آن چیزی که توجه مرا بخود جلب می کند: چرا باید جنگ باشد، چرا انسان بسوی تباهی بشتابد. من چندان علاقه ای به اسناد و مدارک ندارم. اسناد مواد خام محض است، مصالحی است که با آن یک نمایشنامه ساخته می شود. انسان مصالح را برای این می خواهد که به هدفی برسد، و ساختمانی بنا کند.»

پرسیدم، با اینهمه آیا او با نمایشنامه ای مانند سربازان هدفی واقعی، هدفی عملی و عینی، یعنی اصلاح قوانین بین المللی در مورد مباران را در پیش چشم نداشت؟ آیا برای او نیز مانند شیلر تأثیر یک سکوی خطابه های اخلاقی نیست؟

هوختهوت پاسخ داد: «بله. انسان باید بکوشد پیشرفتی واقعی برای جهان خود فراهم آورد. اما باید اعتراف کنم من خود درباره اسکان چنین پیشرفتهایی سخت بدبین هستم. اما این بدان معنی نیست که انسان نباید کوشش خود را انجام دهد.»

پرسیدم پس موقعیت اندیشگی او چیست؟ «من یک اومانیستم. بعبارت دیگر من هنوز معتقد به استقلال سیاسی افراد هستم و معتقدم که فرد می تواند در جهان تأثیری بجا بگذارد. تکرار می کنم که اعتقاد من به نیروی فرد اندک است. اما این بدان معنی نیست که انسان نباید نمایشنامه هایی صادقانه درباره

مردمی بنویسد که عکس آنرا ثابت می کنند. من با نمایشنامه نویسانی نظیر دورنمات موافق نیستم که مرگ تراژدی را تنها به استناد این فرض که عصر فرد برای همیشه به پایان رسیده است و اینکه دیگر کسی نمی تواند کاری انجام دهد و اینکه دیگر کسی مسئول چیزی نیست، اعلام می کنند. این اشخاص چیزی را فراموش می کنند: شماره آن افرادی که توفیق انجام کارهایی را به دست آورده اند همیشه در طول تاریخ بسیار ناچیز بوده است.» اینست آن انگیزه ای که در پشت دو نمایشنامه ای که چنین سبب هیجان شدید و جنجال فراوان شده است وجود دارد. هدف هوخهوت در درجه اول سیاسی نیست. او شاید سنتی ترین و سنت زده ترین نمایشنامه نویسان جدید باشد: بسیار کمتر از برشت، انقلابی و بسیار کمتر از یونسکو یا بکت، صاحب جرأت است. هدف او جستجو در احوال انسان بر اساس واقعیت های محقق انسانی، و رسوخ در درونه ی مصیبت بار وضع انسان در روی زمین است.

پارادوکس موقعیت بشر، در اینست که هوخهوت خود، چرچیل را بصورت منجی مدنیت درسی آورد و نیز در این که او اپیزود «قتل» سیکورسکی را برای آن می آورد که چرچیل را به صورت یک سیمای واقعاً تراژیک نمایش دهد. در یک تراژدی واقعی، بنابه نظر هگل، هر دو طرف کشمکش باید حق داشته باشند. هوخهوت معتقد است چرچیل در ترجیح منافع انسانیت بر منافع یک ملت خیال پرداز و ایده آلیست یا رهبر خیال پرداز و ایده آلیست آن حق داشت. اما لهستانی ها نیز به رهبری سیکورسکی در طلب عدالت برای خودشان بهمان نسبت حق داشتند. جنگ ضرورت بمباران هوایی را ایجاب می کرد پس چرچیل احتمالاً در تأیید بمباران محق بوده است. اما

زنان و کودکانی که در هاسبورگ زنده زنده سوختند همانقدر حق زندگی داشتند. هوخهوت در کوشش خود برای نوشتن دو تراژدی اش در مورد انسان قرن بیستم به لانه های بزرگ زنبور انگولک کرده است. در هر دو مورد جار و جنجال و بحث های شدیدی که در پی اجرای نمایشنامه های او بوجود آمد به آنها چنان اقبالی داد که قاعده باید مورد حسادت متخصصان روابط عمومی قرار می گرفت. در واقع این نوع بحث و جنجال آنرا - از نقطه نظر تجاری - خواه نمایشنامه خوب بوده است خواه بد، نامربوط ساخت. این نمایشنامه ها هنگامی که گشایش یافت تنها بر اساس ارزش خبری محض در روی صحنه دوام آورد.

از هوخهوت پرسیدم که آیا در این قضیه او نقشی داشته است یا نه. گفت: «من در مورد این مسئله همیشه دچار حیرت بوده ام. هر دو موضوع - یعنی فاجعه لهستان و مسئله سکوت اکثریت مسیحیان در مورد آشویتس - آنچنان آشکار و روشن بود که تنها تصادف محض بود که مرا در انتخاب این دو موضوع برای اولین بار یاری کرد.»

من تردیدی ندارم که حیرت رولف هوخهوت کاملاً صادقانه است. او مردی است سراپا بی ریا، ایده آلیست و اهل جستجو، کمی جوان و ساده لوح. او کم سال تر از آنست که درگیری کاملی با جنگ دوم جهانی داشته باشد، با اینهمه چون در آلمان پس از جنگ بزرگ شده است، سرچشمه رنج او خشم اخلاقی عمیق او است که نه تنها متوجه جنایات هیتلر است (او تأکید می کند که نوشتن یک تراژدی درباره هیتلر غیر ممکن است چرا که او بیش از یک قهرمان تراژیک، یک

پسیکوپات^{۱۶}، یک مورد^{۱۷} روانی است) بلکه متوجه تمام رنجهایی است که هر دو طرف آنرا خلق کرده است.

او این نظر را که در انگلیس و دیگر جاها غالباً شنیده می‌شود رد می‌کند که هم نماینده و هم سربازان به نحوی سعی دارند آلمان را از اتهامات جنایات جنگی‌اش مبری کنند و گناه را به گردن کلیسای کاتولیک و چرچیل بیندازند، او می‌گوید: «من نخستین نمایشنامه‌نویسی بودم که هنگامی که هنوز اسرائیلی‌ها آیشمن را دستگیر نکرده بودند صحنه‌ای درباره آدولف آیشمان نوشتم. من نخستین نمایشنامه‌نویسی بودم که آشویتس را بروی صحنه آوردم. این باید نشان دهد که من قصد نداشتم از گناه آلمان بکاهم. ثانیاً نمایشنامه نماینده در سراسر آلمان غربی نصف مقدار اجراهای پاریس را که خود کمتر از نیویورک است نداشته است. این نمایشنامه در سالهای اخیر در آلمان اجرا نشده است اما هنوز در ورشو، پراگ و یوگسلاوی اجرا می‌شود. این برای من بدان معنا نیست که آلمانها این نمایشنامه را نوعی دفاعیه تلقی می‌کنند.»

اما در مورد سربازان، این ادعا که چرچیل توطئه قتل مردی را چید که دوست و متحد او بود، ادعایی بسیار بزرگ و جدی است. خواندن نمایشنامه هوخهوت و مقالات او در زمینه شواهدی که گردآورده است نتوانست خود مرا قانع کند که هوخهوت آنرا به اثبات رسانده است. اما از سوی دیگر کشمکش تراژیکی که او می‌خواست آنرا تصویر کند کشمکشی واقعی است. کمتر سیاستمدار بزرگی را می‌توان پیدا کرد که مجبور به اتخاذ تصمیماتی از

این قبیل نشده باشد. مثلاً مورد جان. اف. کندی و خلیج خوکها را در نظر بگیرید. یا تصمیم چرچیل و روزولت را برای پس کشیدن نیروهای متفقین و قطع حمایت از ژنرال میخائیلوویچ و پشتیبانی از تیتو رقیب میخائیلوویچ. همه آنها که از این ماجرا آگاهند می‌دانند که این تصمیم به معنای اعدام بی‌درنگ میخائیلوویچ بود، اما در اینجا نیز رهبران متفقین مجبور به قربانی کردن یک متحد بخاطر بردن جنگ بودند.

هوخهوت خود یقین دارد که یک اشتباه در مورد جزئیات تاریخی و این چنین اساسی مانند حقایق تصادف هواپیمای سیکورسکی نه تنها نشان دهنده یک بررسی ناموفق تاریخی است بلکه از نظر او شکستی هنری نیز محسوب می‌شود. اما من چندان یقین ندارم. چرا که مدارکی که او معتقد است بر له یا علیه مورد دعوا است تا پنجاه سال دیگر نیز در صندوق نگهداری خواهد شد، پس می‌توان نتیجه گرفت که هر نوع داوری زیبایی‌شناسانه یا انتقادی را باید تا آنموقع معوق بگذاریم. اما این آشکارا احمقانه است. مسئله این نیست که آیا حقایق عیناً آنچنان است که در نمایشنامه نشان داده شده یا نه. بلکه مسئله اینست که آیا این حقایق در نمایشنامه آنچنان نشان داده شده است که قانع کننده باشد یا نه. اگر هوخهوت کشمکش فاجعه‌بار خود را روی حادثه‌ای شناخته شده مانند فاجعه میخائیلوویچ متمرکز کرده بود به دست آوردن احتیاجات اساسی برای او آسانتر بود. اما نیاز شدید مؤلف سربازان برای فراهم آوردن سند و مدرک و این حقیقت که هیچ سند و مدرکی نمی‌تواند کاملاً قاطع و نهایی باشد بر نمایشنامه سربازان سنگینی می‌کند.

با اینهمه، دستاوردهای هوخهوت در همین حد نیز قابل ملاحظه است. او تاکنون دو نمایشنامه نوشته است اما او بیش از هر مستندنویس معاصر دیگر تأثیری آنی و آشکار بجا گذاشته است. این در حد خود باید برای تأثر به صورت یک نهاد* و به صورت یک شکل هنری چیز ارزنده‌ای به شمار آید. چرا که ثابت می‌کند که حتی در عصر وسایل ارتباط جمعی massmedia (یا بویژه در عصر وسایل ارتباط جمعی) تأثر هنوز برای ارائه مسائل اخلاقی، و بحث‌های داغ سیاسی و اجتماعی سکوی خطابه است. او همچنین، در عصر تجربه‌های متنوع و کثرت کارهای عجیب و غریب مشغول‌کننده و لسی‌سرموز در تأثر، توجه ما را به این حقیقت جلب کرد که هنوز در شاخه‌های سنتی تأثر: تراژدی‌های بزرگ منظوم مانند آثار شکسپیر، استریند برگ یا شا، زندگی جریان دارد. پیش از هوخهوت مشکل بود باور کنیم نمایشنامه‌هایی از چنین اصل و نسب محترم بتواند در خیابانها و بیرون از تماشاخانه‌ها سبب اغتشاش و ازدحام گردد. نشان دادن این که هنوز این عمل ممکن است کاری چشمگیر و ارزشمند است. «نهاد»ی که بتواند چنین خشم و غیظی برانگیزد نمی‌تواند سراپا مرده باشد.

اما هنوز سؤالی باقی مانده است: هوخهوت تا چه حد نمایشنامه‌نویس خوبی است؟ پاسخ به این سؤال آسان نیست. خواندن متن کامل این نمایشنامه‌ها بسیار مؤثر است. اما هردو نمایشنامه برای اجرا بسیار طولانی است و در صورت حذف یکپارچگی خود را از

دست می‌دهند. هر تهیه‌کننده حذف‌های متفاوتی اعمال می‌کند و از همین رو هر اجرا نتیجهٔ نمایشنامه دیگری می‌شود. این ممکن است مزیت‌هایی داشته باشد. اما در عین حال زیانهای شدیدی نیز در بر دارد.

اما تردیدی نیست که هوخهوت می‌تواند شخصیت (کاراکتر) بیافریند و می‌تواند حتی کار عظیم ارائه «سردان بزرگی» مانند پاپ پی دوازدهم و چرچیل را در روی صحنه به وجهی نزدیک به باور انسان به انجام رساند. ایده‌آلیسم او، خشم عظیم او بر علیه بدی‌های زمانه خود از ماوراء «گفتگو»های نمایشنامه‌هایش چهره‌نشان می‌دهد و به آنها حرارتی واقعی و نیرویی شاعرانه می‌بخشد. او می‌تواند همه چیز جز مستند نویس باشد. او یک نمایشنامه نویس تاریخی برجسته به مفهوم سنتی آنست.

البته تا این لحظه. از او پرسیدم که آیا به فکر انفجار یک بمب تاریخی دیگر نیست؟ او پاسخ داد: «نه. من تاریخ معاصر را کنار گذاشته‌ام. فعلاً دارم یک کمدی اجتماعی می‌نویسم. درباره مشکل محله‌های کثیف قرن بیستم.»

او قفسه بزرگی را باز کرد تا بعضی از مدارك را به من نشان دهد. قفسه لبریز از پاکت‌های بزرگ بود: هریک انباشته از بریده روزنامه‌ها و اسناد و مدارك دیگر. و این می‌توانست ماده خام ده‌ها نمایشنامه جنجال-برانگیز باشد.

ترجمه
حسن بایرامی

نقدی بر «نثرشوع»، سارتر

مقدمه

فهم افکار (ژان پل سارتر) فهم پاره‌ای مسائل مهم عصر حاضر است. سارتر در مقام فیلسوف، سیاستمدار و داستان‌نویس عمیقاً و آگاهانه به عصر ما تعلق دارد. شیوه او شیوه زبان ما است. دورنمای فعالیت‌های او گسترش این شیوه را به منزله رشد سنت اروپایی فکر در زمینه اخلاق، فلسفه و سیاست به ما نشان می‌دهد. مناسباتی که درجای دیگر نامعلوم هستند در وضوح ثمربخش آثار سارتر بطور آشکار ترسیم شده‌اند.



او متفکری است که در طرفداری از سه نهضت فکری بعد از هگل پایدار است: نهضت مارکسیستی، نهضت اصالت وجودی و نهضت پدیدارشناسی. برخورد هریک را درک کرده و در هر یک از آنها تصرفات خود را اعمال کرده است. ابزارهای تحلیلی مارکسیستها را به کار می‌گیرد و مانند آنان تمایل شدید به عمل دارد، اما دیالکتیک را وحی منزل

نمی‌داند. او قلباً یک سوسیال دموکرات آزادباقی می‌ماند. تصویرانسان را به عنوان یک موجود تنها و آزاده در دنیای مبهم از کیر که گار می‌گیرد لیکن خدای پنهان کیر که گار را رد می‌کند. روش و اصطلاحات هوسرل را به کار می‌برد اما از جزئیت هوسرل و آرزوهای افلاطونی او عاری است. در فلسفه کوشش‌های او برای تعریف «واقعیت بشر» شکل توصیف‌های مفصل و دقیق به خود می‌گیرد. این توصیف‌ها متضمن تصویری از «آگاهی» و متکی بر آنست؛ در این توصیف‌ها اصطلاحات هوسرل و هگل با دریافتهای علم النفسی که فروید ارائه کرده است با هم ترکیب می‌شوند. یک حمله ضد دکارتی بر ثنویت تن و روان و مادی شناختن فرایندهای ذهنی با اصرار دکارتی بر اعتبار آگاهی در تعیین منزلت خاص آن سازگار می‌شود.

به شیوه تفکری که با چنین حیطه گسترده‌ای در سارتر خلاصه شده است، می‌توان آن را نزد متفکران دیگر معاصر که در تفکر تفاوت آشکار دارند باز شناخت، ممکن است عنوان مناسب پدیدارشناسی بدهیم. سوریس برلویپنتی در بحثی از پدیدارشناسی در این معنای وسیع می‌گوید: «پدیدارشناسی، پیش از آنکه به موجودیت فلسفی خود برسد در گذشته به منزله یک شیوه یا روش شناخته شده و تجربه شده بوده است و اکنون به صورت یک نهضت وجود دارد. زمانی دراز جریان داشته است، هوادارانش در همه جا، نه تنها در هگل و کیرکه‌گار بلکه در مارکس، در نیچه و در فروید هم نشانه‌هایی از آن می‌یابند» (پدیدارشناسی ادراک)، و اضافه می‌کند که در خواندن آثار هوسرل و هایدگر: «بسیاری از معاصران ما کمتر احساس برخورد با یک فلسفه تازه را داشته‌اند تا احساس باز شناخت چیزی که در انتظار آن بوده‌اند.» برای بسیاری از مردم همین احساس بازشناسی بطور مشهود با خواندن آثار سارتر همراه است.

فلسفه در انگلستان در حالی که با اصالت تجربه بوسی مستقل خود کار می‌کند، با وجود اختلافهای قطعی در اصول و قواعد فنی، راهی به موازات این طریقه در پس نهاده است. حتی می‌توان استدلال کرد که فلاسفه اخیر اروپا با جنجال بسیار چیزی را کشف می‌کردند که بر تجربیون انگلیس، از زمان هیوم، که خود هوسرل او را به عنوان سلف خود می‌خواند، معلوم بوده است. به هر حال روشنگری ضد تعقلی، ضد دکارتی و ضد ماهیتی به صورت یک فلسفه تحلیلی زبان در انگلستان نضج گرفت؛ یک چنین توجه آگاهانه به زبان نیز به سنت ما تعلق دارد و باید آن را نزد هابیس و لاک بجویم. این «تحلیل» که میدان عملش محدود است و در اصول و قواعد خشک و سختگیر در مقایسه با کوششهای پرزرق و برق تازه اروپا بدسیما به نظر می‌آید؛ هر چند که از لحاظ مسیر کلی و بسیاری از بینشهای خاص خود با نهضت اروپایی شریک است بعضی چیزها که در مفهوم ذهن گفته شده است در وجود و عدم هم آمده است.

با اینحال بسیاری مطالب دیگر نیز در وجود و عدم مطرح شده است، زیرا که سارتر همانطور که فیلسوف است معلم اخلاق و روانکاو متفکر هم هست. در تمام نوشته‌هایش تمایل جدی او به تغییر حیات خواننده‌اش به صورت نیرویی محرك آشکار است. شاید همین است که آگاهی فلسفی او را از وقوف انتقادی به زبان ناگهان باز داشته است. هنگامی که کسی سرگرم تحریض و انتقال است، به تعبیر خود سارتر، پیش از آن در زبان مستغرق است که آن را به صورت ترکیبی از دنیای خارج ببیند. آنچه موجب می‌شود که پاره‌ای از نظریات سارتر در معرض انتقاد قرار گیرد مسلماً این اشتیاق بدیعی به برانگیختن است نه فنون تصویر ساز علم النفسی او. تکنیک در حد خود مبراست و آنچه او به کمک آن ارائه می‌دهد جالب، مهم و در حد خود موجه است. حال اینکه انسان بخواهد آن را فلسفه نام دهد یا نه موضوع دیگری است.

تعجبی ندارد که چنین متفکری رمان را به عنوان یکی از وجوه بیان افکار خود به کار می‌گیرد. رویهمرفته رمان خود یک محصول نوعی این دوران بعد از هگل است، بدین تعبیر که به عقیده من البته باید داستان محض را (آثار جین آستن، جرج الیوت، تولستوی، داستایوسکی، کنراد و پروست) از داستان مبنی بر عقاید ساده لوح، و از داستان ساده مول پلندر و از داستان متافیزیکی نو قصر متمایز داشت. رمان نویس به معنای واقعی در حد خود نوعی پدیدارشناسی است. همیشه بطور ضمنی درک کرده است که عقل بشر یک وسیله وحدانی منفرد که طبیعت آنرا می‌توان دفعه برای همیشه کشف کرد نیست، و این چیزی است که فلاسفه با وضوح کمتر آنرا دریافته‌اند.

داستان‌نویس چشم خود را به آنچه می‌کنیم دوخته است نه به آنچه باید بکنیم یا به آنچه باید فرض شود که می‌کنیم. نویسنده آن آزادی ضمنی را که متفکر مکتبی شاید بتواند با انضباطی متزلزل حاصل کند به صورت موهبتی طبیعی از قبل راسیونالیسم دارد. او همیشه بیشتر توصیف کننده بوده است تا تبیین کننده، و این کاری است که فیلسوفان متأخر ادعای آنرا دارند؛ و در نتیجه غالباً کشفیات فلاسفه را پیش‌بینی کرده است. (این مطلب بالاخص در باره تولستوی حقیقت دارد.)

رمان تصویری از اوضاع و احوال بشرو تفسیری از آن است، و محصول نوعی دورانی است که آثار نیچه، روانشناسی فروید و فلسفه سارتر به آن تعلق دارد. ضمناً رمان نوعی نوشته است که از هریک از انواعی که هم اکنون نام بردیم مهمتر است بدین معنی که از همه آنها نافذتر است. سارتر از این مطلب کاملاً آگاه است، و دلبستگی او به رمان از نوع علاقه‌ای که متفکر پدیدارشناسی به وسایط طبیعی خود دارد نیست بلکه علاقه‌ای است که مبلغی صادق به یک حربه نیرومند دارد. او همراه با قریحه ادبی درخشانش خود آگاهی خاص فلسفی خود را در داستان وارد می‌کند. حال این آگاهی او را در مقام هنرمند یاری می‌کند یا به کار او خدشه وارد می‌سازد موضوعی است که لزوماً مورد توجه قرار خواهد گرفت.

کشف شیء

تجهوع نخستین داستان سارتر بود. این داستان همه تمایلات فکری او را به استثنای علایق سیاسی‌اش در بر دارد و فلسفی‌ترین داستان او است. این داستان با مسأله آزادی و سوءنیت، خصوصیت بورژوازی، پدیدارشناسی ادراک، طبیعت فکر، حافظه و هنر سروکار دارد. این مباحث نتیجه‌ای است که برپایه کشف بخصوصی از تمایلات متافیزیکی انتوان رکوانتن قهرمان داستان بنا شده است. این کشف، به زبان فلسفی، عبارت از این است که جهان ممکن است و ما به طریق استدلالی با آن رابطه داریم نه بنحو شهودی.

رکوانتن بر ساحل دریا ایستاده است، ریگی برگرفته می‌خواهد آنرا به دریا بیندازد. به این ریگ نگاه می‌کند — و وحشت بیمارگونه عجیبی به او چیره می‌شود. آنرا به زمین می‌افکند و دور می‌شود. تجربه‌هایی از همین نوع به دنبال می‌آیند. ترسی از اشیاء بر او می‌تازد — لیکن نمی‌تواند حکم کند که او تغییر کرده است یا اشیاء. در حالی که کنار پیشخوان قهوه‌خانه پاترون به لیوان آبجو نگاه می‌کند از احساس تنفیری شیرین^۲ آکنده است. در یک آینه به صورت خود نگاه می‌کند و ناگهان این تصویر در نظرش غیر انسانی و ماهی مانند جلوه می‌کند. سپس کشف می‌کند: حوادث وجود ندارند. حوادث داستان‌اند و انسان داستان زندگی نمی‌کند. انسان بعداً آنرا می‌گوید. انسان فقط می‌تواند آنرا از بیرون ببیند. معنی یک حادثه از نتیجه آن ناشی می‌شود. شورهای آینده به حوادث رنگ می‌دهند. لیکن هنگامی که انسان درون یک حادثه است به آن نمی‌اندیشد. انسان می‌تواند زندگی کند یا بگوید؛ این هر دو دفعه ممکن نیست. هنگامی که آدمی زندگی می‌کند حادثه‌ای روی نمی‌دهد. آغازهای واقعی وجود ندارند. آینده قبلاً آنجا نیست. حوادث روی می‌دهند اما نه بدانسان که رکوانتن دوست داشت تصور

کند، زمانی که به ماجراها معتقد بود. آنچه او خواسته بود ناممکن بود: که لحظه‌های زندگی‌اش مانند دقایق یک زندگی به خاطر آمده یا با قطعیت نتهای یک آهنگ مأنوس از پی هم بیایند. او بکار خود نیز می‌اندیشد: مشغول نوشتن شرح زندگی مارکی دورولبون است. با اینحال این داستان که رکوانتن می‌خواهد از نامه‌ها و اسناد آنرا بدرآورد زندگی واقعی رولبون نیست. رکوانتن فکر می‌کند، اگر حتی گذشته خود را نمی‌تواند نگهدارد چگونه می‌تواند گذشته دیگران را حفظ کند؟ او اینهمه را در یک آن می‌بیند: گذشته هرگز واقعاً وجود ندارد. ردپاها و ظواهر موجودند — و در پس آنها دیگر هیچ. یا حتی آنچه هست اکنون است، اکنون خود او — و این چیست؟ «من» که به هستی ادامه می‌دهد صرفاً گسترش مدام احساسهای چسبناک و افکار پاره پاره مبهم است.

رکوانتن از نگارخانه دیدن می‌کند و به چهره‌های خرسند بورژوازی می‌نگرد این مردم هرگز درک نکردند که وجودشان مبتذل و بی وجه بوده است. در محاصره نهادهای دولت و طایفه زندگی کردند و با احساسی از ادعاها و فضیلت‌های خاص خود بیارآمدند. چهره آنها *eclatant de droit* است — از قانون برق می‌زند. زندگی آنان یک معنای مشخص واقعی داشته، یا این چنین می‌پنداشته‌اند؛ و اکنون با تمام آن معنای افزوده ضرورت که تخیل نقاش می‌تواند بدانها ببخشد اینجا هستند. تجربه تازه رکوانتن معنای خاصی از سوء نیت به او عرضه می‌کند، سوءنیتی که در پوشاندن برهنگی وجود با این شاخ و برگهای معنی نهفته است. همینکه به حال تهوع خود باز می‌گردد فکر می‌کند، کشیفها!

اکنون این پیقرادی به اوج می‌رسد و خصوصیت متافیزیکی آن بیشتر نمایان می‌شود. رکوانتن در یک واگن به نیمکتی خیره شده است. «مانند نوعی افسون خوانی با خود زمزمه می‌کنم: آن یک نیمکت است. اما کلام بر لبهای من می‌ماند. از اینکه برود و برروی شیئی بنشیند سرپیچی می‌کند...» «اشیاء از نامهایشان جدا شده‌اند. آنها آنجا هستند، عجیب و غریب، سرسخت و عظیم، و اینکه آنها را نیمکت بخوانم یا چیز دیگری در باره آنها بگویم احقانه به نظر می‌آید.» در پارک عمومی به تفکرات خود ادامه می‌دهد: با اینکه بارها مثلاً گفته است «سرغ دریایی»، پیش از این هرگز احساس نکرده است که آنچه او آن می‌خواند وجود داشته است. پیش از این در قالب طبقات و انواع اندیشیده است. آنچه اکنون در مقابل اقرار دارد شیئی موجود جزئی و منفرد است. «وجود چهره معصوم یک مقوله متزع را از دست داده بود: دیگر منحصر به همین ماده اشیاء بود.» به ریشه یک درخت بلوط خیره می‌شود. آنگاه کامل‌ترین مکاشفه دست می‌دهد. «من دریافتم که میان نیستی و این وفور منحن حد وسطی وجود ندارد. اصلاً آنچه هست می‌شود باید به این قصد به وجود آید: به قصد پوشیدن، آسایش و کریه شدن. در جهان دیگر دایره‌ها و آهنگها طرحهای پایدار و قاطع خود را حفظ می‌کنند. اما وجود یک فساد تدریجی است.»

رکوانتن که از نوشتن کتابش در باره رولبون دست کشیده است عازم رفتن می‌شود. در قهوه‌خانه می‌نشیند و برای آخرین بار به صفحه مورد علاقه خود گوش می‌دهد: زن سیاهپوست ترانه *Some of these days* را می‌خواند. در گذشته هنگام شنیدن این آهنگ، زیر نفوذ دست نخورده، قاطع و محض آن قرار می‌گرفت. تکنوا *note* جبراً در دنیای دیگر از پی هم می‌روند. آنها مثل دایره موجود نیستند. هستند. آهنگ می‌گوید: تو باید مانند من

باشی. باید وزن را بر خود هموار کنی. رکوانتن فکر می‌کند، من نیز می‌خواستم که باشم. به آن یهودی که آهنگ را نوشته بود و به آن زن سیاهپوست که اکنون آنرا می‌خواند فکر می‌کند. آنگاه مکاشفه دیگری برایش حاصل می‌شود. این دو نجات یافته‌اند، از گناه وجود پاک شده‌اند. چرا او نیز رهایی نیابد؟ او چیزی خواهد آفرید، شاید یک داستان که زیبا و همچون پولاد خواهد بود و مردم را از زائد بودنشان شرمگین خواهد کرد. نوشتن این داستان کاری است مبتذل و عادی. اما وقتی که داستان به پایان برسد و آنرا پشت سرگذارد، دیگران در باره او به همان گونه فکر خواهند کرد که او اکنون در باره یهودی و زن سیاهپوست می‌اندیشد. پس پرتوی پاک Pure از اثرش برگزیده او می‌تابد — و او خواهد توانست گذشته خود را بی‌نفرت به خاطر آورد و آنرا بپذیرد. داستان با این تصمیم رکوانتن به پایان می‌رسد.

این کتاب استثنایی جنبه‌های متعدد دارد. و به تابلویی شبیه است که در آن تصویرهایی متفاوت از کلیات متافیزیکی بر روی یکدیگر نقش شده‌اند. یک شک بعدالطبیعی محض را اظهار می‌کند و نیز این شک را در قالب مفاهیم زبان ما تحلیل می‌کند. تحقیقی است بحث‌المعرفتی در باره پدیدارشناسی فکر؛ همچنین تحقیقی است اخلاقی درباره طبیعت «سوءنیت» نتایج اخلاقی آن با مسائل سیاسی و هنری برخورد می‌کنند. هر چند قدرت این داستان در خصوصیت آن به عنوان یک اسطوره فلسفی متمرکز شده است، که بنحو برجسته تصویر اصلی تفکر سارتر را به ما نشان می‌دهد. حال این جنبه‌ها را یک به یک ملاحظه می‌کنیم.

شک متافیزیکی که رکوانتن را تسخیر کرده است شکی است کهنه و مأنوس. شکی است که مسأله تفرد و مسأله استقرار ناشی از آنست. شکاک واقعیات عادی را همچون محلی آلوده و منحنی می‌بیند — که از قلمرو بودن به حوزه موجود بودن سقوط کرده‌اند. دایره وجود ندارد؛ اما آنچه با کلمات «سیاه» «سبز» و «سرد» ادا می‌کنیم نیز وجود ندارند. رابطه این کلمات با زمینه استعمالشان تحمیلی و به میل ما است. آنچه وجود دارد سرکش و بی‌نام است، از ترتیب روابطی که ما تصور می‌کنیم که دقیقاً در آن محصور است می‌گریزد. از زبان و از علم‌گریز دارد، از توصیفهایی که در باره آن می‌کنیم خارج است و چیزی غیر از آنها است.

رکوانتن حدود کامل شک را بررسی می‌کند و آنرا به طریق خاص امروزی می‌آزماید. در باره استنتاج (چرا زبان خود را یک هزار پا فرض نکند) و در باره طبقه‌بندی مرغ دریایی شک می‌کند و از تفرد اشیاء و انتزاع ناسها (نیمکت واگن، ریشه درخت) احساس تشویش دارد. واقعیت را منحنی و وجود را به صورت یک نقصان می‌بیند. در نظم جهان ضرورت منطقی آرزو می‌کند. آرزو دارد که بتواند اشیاء را دو باره و سه باره بشناسد و آنها را چنان ببیند که ضرورت وجود دارند. پوچی این آرزوها را درک می‌کند. وجه مشترك رکوانتن با هیوم و تجربیون معاصر این است که بجای اینکه با فوریت دست به کار فراهم کردن یک راه حل متافیزیکی بشود به نحو توصیفی در باره حالت شک به تفکر می‌پردازد. رکوانتن مطمئن نیست که معرفت عقلی و یقین اخلاقی ممکن هستند. به تدریج جریان تفکر و اصول مبتذل اخلاق را تجربه می‌کند و نتایج انکارگرایانه تفحص خود را می‌پذیرد. نتیجه دیگر تفکر طولانی‌اش بر روی شک پریشانی عصبی او در باره زبان است که بعداً به وی حمله می‌کند؛ رکوانتن از این جهت نیز امروزی است. لیکن آنچه او را به صورت یک شکاک اگزیستانسیالیست مشخص می‌کند این است که او خود داخل در معرکه است: آنچه بیش از همه او را مشوش می‌دارد اینست که هستی منفرد خود

او محل تاراج تغییرات پی در پی بیمعنی است؛ چیزی که بیشتر او را به خود جلب می‌کرد آرزوی او است به‌اینکه بنحوی دیگر باشد.

احساسات رکوانتن زیاد نادر و منحصر بخود نیستند. فی‌المثل ما همگی آن احساس بیهودگی و بی‌معنی بودن را که آنرا ملال می‌خوانیم داریم. اینکه سارتر تا این حد احساسات عادی ما یعنی آرزوگی و بی‌معنی بودن را در رکوانتن به‌حد اغراق می‌رساند برای اینست که نکته‌ای را به‌ما بفهماند، و آن اینکه عدم دقت و بی‌اعتنائی معمولاً مایهٔ ابهام می‌شوند. سارتر سؤال می‌کند که فکر چیست؟ و پاسخی می‌دهد که از نظر دقت مانند پاسخ پرفسور دایل ما را به تعجب وادار می‌دارد. فکر عبارت است از احساسهای بدنی، کلماتی که موج می‌زنند و ناپدید می‌شوند، داستانی است که بعداً با خود می‌گوییم. هنگامی که دقیقاً به‌آن می‌نگرم معنی ناپدید می‌شود — همچون وقتی که کلمه‌ای را بی‌پای تکرار می‌کنیم یا به‌چهره‌های خود در آینه خیره می‌شویم. اگر زندگی خود را لحظه‌به‌لحظه ملاحظه کنیم مانند رکوانتن می‌بینم که چه بسا معنای آنچه می‌کنیم باید بعداً عرضه شود. خصوصیت جعلی و بدلی محفوظات خود را می‌بینیم. معنی ناپدید می‌شود. — با اینحال دوباره باید آنرا بازسازیم.

رکوانتن از خود می‌پرسد، با چنین وضعی آیا می‌توان از دروغ گفتن پرهیز کرد؟ این یکی از مسائل اصلی کتاب است. احساس تند او از درهم شکستن معنی سبب می‌شود که به‌بورژوازی و به‌گذشته و حال شهری که در آن زندگی می‌کند با حیرت آشکار بنگرد. تجملات تظا‌هرآسبز یکشنبه بورژوایی را با خشمی که نفرت مطبوع^۳ مؤلف منعکس می‌سازد مشاهده می‌کند. این تجملات، این نمونه‌های واقعی حق و قانون برهنگی واقعیت و برهنگی وجود را می‌پوشانند. اما آیا انسان می‌تواند بی‌تجملات زندگی کند. غالباً چنین می‌نماید که در نظر سارتر خرق‌اجماع و ازکف دادن مقام انسانی خویش ارزش مثبت دارد. به‌این دلیل راسبو و گوگن در تقویم اگزیستانسیالیسم قدیسه‌های کوچکی هستند. دورماندن از دیگران، واقعاً یا معنأ، شاید دست‌کم‌گامی است از سوءنیت به‌سوی صداقت. رکوانتن که فکر او روشن شده است احساس می‌کند که نقش خود را در مقام یک انسان اجتماعی از دست داده است. حس می‌کند که می‌توانست به‌هرکار دیگری دست بزند. جالب است که رکوانتن نه وجودلغیر دارد، نه رابطهٔ نزدیکی با دیگران و به‌اینکه چگونه او را می‌بینند اعتنایی ندارد؛ تقریباً به‌همین علت است که می‌تواند یک‌چنین موجود منحصری باشد. تنها همدش رقیقهٔ پیشین او انی است که من دیگر اواست. درون‌بینی رکوانتن که حاصل تنهایی او است خلوص ویژه‌ای دارد. وسوسهٔ او برای بازی کردن در صحنه به‌کمترین حد رسیده است. هرچند نتایج تحلیل اوصریحاً منفی به‌نظر می‌آیند. آنچه او می‌آسوزد اینست. ما باید در جهت‌آینده زندگی کنیم نه در جهت‌گذشته. نه تنها هر دوره بلکه هر لحظه «بیک اندازه از ابدیت» دور است. ما نباید با نگاه به‌تاریخ خود یا با نگاه به‌سرگذشت نویسمان زندگی کنیم — این کار ما را دچار سوءنیت می‌کند و صداقت طرحهای ما را از میان می‌برد. همانطور که شاید زبان افکار ما را منجمد می‌کند، ارزشهای ما نیز اگر آنها را به‌جریان دائم در هم شکستن و بازساختن نسپاریم شاید منجمد شوند. اینها همه بر اثر تحلیل به‌طور ضمنی القاء شده است — لیکن سارتر آنرا بررسی یا تبیین نمی‌کند. داستان تهوع

به مشکلات اخلاقی که ایجاد می کند پاسخ صریحی نمی دهد. غالباً به صورت یک درمان یا نوعی سرود نفرت خوانده می شود — که اخلاق منفی آن اینست: «فقط پلیدها فکر می کنید که پیروز می شوند» و اخلاق مثبت آن: «اگر می خواهی چیزی را بفهمی باید آنرا عریان ببینی.» با وجود این رکوانتن سرانجام شک را برطرف می کند؛ یا به هر قیمت برای رهایی خود از لعنت وجود وسیله ای می جوید. رکوانتن طبعاً افلاطونی است. کیفیت مثالی هستی او که غالباً در تفکر به آن رجوع می کند کیفیت ارقام ریاضی است — مطلق، پاک، ضرور و ناموجود. آهنگ کوتاهی که نغمه های آن یکی پس از دیگری طوعاً معدوم می شوند نیز دارای نوعی ضرورت است — و از خلال این آهنگ کوتاه است که رکوانتن رهایی نسبتاً مشکوک خود را می یابد. او به زن سیاهپوست و آن یهودی می اندیشد که آنرا آفریده اند چنانکه گویی با این ترانه بنحوی رستگار بوده اند. رهایی آنان محتملاً در این نیست که دیگران به آنان می اندیشند — اگر نجات این باشد پس هروستراتوس نیز نجات یافته است. (هروستراتوس در افسوس معبد دایانا را به آتش کشید به این قصد که در یاد بماند. سارتر سیمای جدیدی از این شخصیت را در دیوادر برسی می کند.) آنها از این جهت نیز که یک اثر بزرگ هنری خلق کرده اند نجات نیافته اند؛ سارتر ترانه Same of these days را بی شک تا حدی بدین جهت به عنوان یک آهنگ زنده انتخاب می کند که یک اثر بزرگ نیست. پس آن نجاتی که رکوانتن در انتظار آنست چیست؟ این را باید از یکی دو عبارت مبهم در همان پایان کتاب در آوریم. «لحظه ای خواهد آمد که کتاب نوشته شده و در پشت سر من خواهد بود و من می اندیشم که اندکی از پرتو آن برگزیده من خواهد تابید. آنگاه شاید از خلال آن بتوانم گذشته خود را بی نفرت بیاد بیاورم... من در گذشته، تنها در گذشته خواهم توانست خود را بپذیرم.»

دیگران از طریق هنر امید رهایی داشته اند: ویرجینیاولف می کوشد تا یک لحظه را با ظرافت از فراموش شدن باز دارد و از آن چیزی جاوید بسازد؛ جویس سعی دارد خود زندگی را به ادبیات تبدیل کند و جاذبه یک افسانه را به آن بدهد؛ پروست می کوشد تا طومار گذشته خود را با یادآوری بر هم پیچد و آنرا در حال به چنگ آورد. آنچه رکوانتن در اینجا به خود پیشنهاد می کند ظاهراً از هر یک از اینها متفاوت است. تصور نمی کند که هنگام نوشتن داستانش احساسی از حقانیت به او دست دهد یا از بیهودگی بگریزد. وگمان نمی کند پس از اینکه آنرا نوشته باشد، یعنی یک مؤلف باشد، بتواند آرام گیرد. چنین کردن در افتادن در همان دامها است که او خود در جای دیگر باز نموده است — کوشش برای چنگ زدن به دم زمان. بهتر این است که بگوییم بوسیله کتاب می تواند به مفهومی از حیات خود برسد که دارای صفا، وضوح و ضرورتی است که اثر هنری مخلوق او خواهد داشت. من تصور می کنم مقصود سارتر از «پرتوی که برگزیده خواهد تابید» همین است. با اینحال این نتیجه ای بسیار سست و ناتمام است. می توان گفت که رمان خواستار حالت یک دایره است — هر چند این مقایسه در اینجا کمتر مناسب به نظر می آید تا در مورد هر هنر دیگر. مسلماً می توان پنداشت که رمان به تصور انسان و حیات یک شکل قطعی و کامل یا نوعی ضرورت ذاتاً مناسب می بخشد. اما آفریننده، یعنی رکوانتن، چگونه باید این اوصاف مطلوب را حتی به گذشته خود منتقل کند؟ اگر افکار حاضر او در باره خودش نتواند به گذشته صورت ضروری بدهد پس تصویری جزئی از گذشته، که به صورت یک اثر هنری کامل در آمده است، نیز نمی تواند این ضرورت را عطا کند. هر

احساسی از این نوع در باره ضرورت به دلایلی که رکوانتن در سرتاسر کتاب عرضه می کرده موهوم است. بهترین چیزی که می توانست آرزو کند این بود که با در نظر داشتن زیبایی صوری داستان خود به یک احساس آنی حقانیت دست یابد و با فوریت به خود بگوید: «من آنرا پرداختم.»

جالب بودن داستان تهوع از لحاظ نتیجه آن نیست که فقط طرح ناقصی از آن داده شده است؛ سارتر این نتیجه را بطور کامل پرورش نداده و حتی آنرا به عنوان راه حلی برای مسأله طرح نکرده است. داستان از نظر تخیل نیرومندی که در آن حکمفرماست و از لحاظ توصیفهایی که بحث را تشکیل می دهد جالب است. این انتقال های سیال، چسبناک و گذشته مانند، گاهی به نوعی منظومه نفرت انگیز منجر می شوند، که در خواننده نوعی تنفر با حلاوت را زنده می کند همانطور که بسیاری از عبارات اثر سارتر چنین می کنند که خود نوعی تهوع است. با اینحال نتیجه همیشه نامطبوع نیست. سارتر بسیار سرگرم طبیعت واقعی ادراک است. او در تأثیر متقابل کیفیات محسوس و در ناهمانندی آنچه واقعاً می بینیم نسبت به مفاهیم خشکی که از دنیای سرئی داریم درنگ می کند. ما دعوت شده ایم تا دید خود را دوباره کشف کنیم. اشیائی که ما را احاطه کرده اند غالباً آرام، اهلی و ناسرئی، ناگهان به شکلی عجیب دیده شده اند، به طوری که گویی برای نخستین بار به چشم ما خورده اند. نتیجه شاید مشوش کننده و سورآلیستی و نیز شاید برانگیزنده احساسات باشد. «دریای واقعی سرد و سیاه و پر از جانوران است؛ در زیر آن پرده سبز رنگ ظریف که برای فریفتن ما گسترده است می خیزد.» دید پدیدارشناس در چیزی با تخیل شاعر و نقاش مشترک است.

داستان تهوع چگونه کتابی است؟ بیشتر به یک شعر یا به یک افسون شباهت دارد. قهرمان آن برای ما جالب هست، اما در ما تأثیر فوق العاده ندارد. سارتر در وجود و عدم می گوید درون نگری محض، آدمی را مکشوف نمی سازد. رکوانتن چنان عاری از بیهودگیها و علایق انسانی ترسیم شده است که تقریباً بی رنگ است، حتی رنجهای او ما را به هیجان نمی آورد زیرا که خود او فریفته آنها نیست. رنگ و استحکام داستان تهوع گویی از آگاهی بسیار روشن رکوانتن بر روی اشیائی که او را احاطه کرده اند افتاده است. قهرمان روشن در دنیای پوچ ما را به یاد اثر کافکا می اندازد. اما نه تهوع یک داستان بعدالطبیعی است به مانند قصر و نه پوچی سارتر پوچی کافکا. خود آقای ک در قصر یک عالم متافیزیک نیست؛ اعمال او پوچی دنیای او را نمایش می دهند، اما فکر او آنرا تحلیل نمی کند. قهرمان تهوع متفکر و تحلیلی است؛ کتاب بیش از اینکه تخیل متافیزیکی باشد تحلیل فلسفی است که از تخیل متافیزیکی استفاده می کند. این خصوصیت دائماً متفکر و بطور خودآگاه فلسفی چیزی است که آنرا از رمانهای دیگر نیز متمایز می کند، رمانهایی که بطور یکنواخت بر روی گسیختگی بی معنای تجربه ما یا بر روی طبیعت مجهول معنای ظاهر آن تکیه می کنند: ویرجینیا وولف توالی بی اساس لحظات را نمایش می دهد، پروست می گوید: «آنچه در حضور محبوب دریافت می کنیم چیزی است منفی که بعداً آنرا ظاهر می کنیم.» جویس جزئیات را بر روی هم انباشته می کند، تا آنجا که طرحی از داستان مشهود نیست.

آقای ک در قصر کافکا در این عقیده اصرار می ورزد که در امور عادی روابط انسانها معنایی هست. دنیای او پر از جهت نماهایی است که قهرمان خود را به توجه بدانها مقید

می‌داند و پیوسته با اسیدواری به آنها نظر می‌کند، هرچند همیشه گمان می‌رود که سرانجام جہتی را نشان نمی‌دهند. در همه اعمالش در پی معنا می‌گردد بی‌آنکه آنرا را در هیچ گوشه‌ای یافت کند. قهرمان سارتر پس از روشن شدن، دیگر در هیچ گوشه‌ای بدنبال معنی نمی‌گردد مگر در یک‌جاکه معنی را در آن متوطن می‌داند و آن معقولیت آهنگها و پیکرهای ریاضی است. اینکه اینها اختراعات مصنوع بشر هستند در او تأثیر ندارد؛ صورت محض آنها است که آنها را از بیهودگی نجات می‌دهد. حالت رکوانتن حالت یک فیلسوف است، در حالی که حالت آقای ک حالت انسانهای عادی است. در واقع ما خود را وقف این نمی‌کنیم که جهان واقعی را محلی عاری از معنی بیابیم — لیکن هر قدر سخت‌تر جستجو می‌کنیم تا به جنبه‌های خاص آن معنی بدهیم خود را بر سر همان دوراهیهای ک می‌بینیم.

مشکل رکوانتن مشکل انسان عادی نیست. او بناچار طبع متافیزیکی دارد و خارج از مناسبات بشری زندگی می‌کند. لیکن با اینحال، من تصور می‌کنم، که سارتر قصد دارد بطور کلی تصویری از موقعیت بشر را به ما عرضه کند. چیزی که سارتر بی‌تردید در نشان دادن آن به ما موفق می‌شود طرز فکر خود او است. تهوع افسانه فلسفی سارتر است. چرا گابریل مارسل می‌پرسد که، آیا سارتر کثرت ممکن‌الوجود جهان رایش از اینکه شکوهمند ببیند مهوع می‌یابد؟ رمز اساسی در نظر او چیست؟

سارتر در وجود و عدم (در فصلی به نام «کیفیت به منزله تجلی وجود») افسون ماده چسبناک را مطرح می‌کند. آنرا به صورت «یک مقوله وجودی، بی‌واسطه و انضمامی» توصیف می‌کند. آن یکی از کلیدها یا تصویرهای اساسی است که به معیار آن صورت یکپارچه هستی خود را درک می‌کنیم، و خصوصیت جنسی آن فقط یکی از تعینات ممکن آن است. از آغاز ما را می‌فریبد، زیرا به صورت تصویری از آگاهی، یعنی تصویری از همان حالت که جهان را بخود اختصاص می‌دهیم، به ما یاری می‌کند. استعاراتی که ذهن را با تظاهرات چسبناک امر محسوس مقایسه می‌کنند تنها اشکال زائیده توهم بزرگسالان نیستند، مقولاتی را عرضه می‌کنند که از آغاز کودکی با آنها سروکار داشته‌ایم. مواد لزج ما را افسون می‌کنند و به ما هشدار می‌دهند، و ما از کشف حفره‌ها و پرکردن آنها لذت می‌بریم، اصولاً نه بدلالی که طرفداران فروید اظهار می‌کنند بلکه بدین علت که آنها را به صورت مقولات حتی کلی‌تر هستی درک می‌کنیم: خود آگاهی که می‌کوشد تا آزادانه به سوی ثبات و کمال صعود کند مدام به درون گذشته خود و به درون ماده درهم تجربه‌های لحظه به لحظه مکیده می‌شود.

رکوانتن موقعیت بشر را به طریق افسانه‌ای ساده مکشوف می‌سازد. اشتیاق او طرحی را دنبال می‌کند که سارتر در وجود و عدم آنرا به عنوان طرح کلی هر کوششی تحلیل کرده است. خود را در هیچیک از صور طرحهای انسان عادی یعنی طرح جنسی، سیاسی یا مذهبی مستور نکرده است. تعیین هنری که در همان پایان کتاب اختیار شده است بطور ساده طرح ناقصی است برای یک راه حل و کلی‌ترین انگاره ممکن است، که طرح را دست نخورده رها می‌کند. برای رکوانتن هر ادژی در دنیای دست نیافتنی کمال معقول قرار دارد، که آنرا در اصطلاحات عقلانی بر خود عرضه می‌کند. او تا پایان کار فریفته این تخیل نیست که هیچ صورتی از سعی بشر با آرزوی او به باز پیوستن آن جامعیت مناسب باشد. سارتر در ادبیات چیست؟ می‌گوید: «شر تحول ناپذیری بشر است و دنیای فکر است.» این در حقیقت شر

رکوانتن است، تنها شری که او باز می‌شناسد — همچنانکه هستی معقول تنها خیری است که او باز می‌شناسد. تهوع طرح عریان وجود بشر را ارائه می‌دهد که با مرتبتی از خود آگاهی فلسفی روشن شده است، و این خود آگاهی فلسفی آن بیهودگی را که تعینات جزئی طرحهای ما معمولاً آنرا تاریک می‌کنند مکشوف می‌سازد.

سارتر چگونه می‌خواهد اسطوره او را درک کنیم؟ او آشکارا به راه حل هنری بی‌اعتنا است. راه حل سیاسی را هم جدی تلقی نمی‌کند، هرچند رکوانتن تاحدی به تحلیل سیاسی می‌پردازد. به انجماد بیروح آداب بورژوازی با نفرت می‌نگرد — اما روح باصفایی که آهنگ کوتاه از آن سرشار است به نظر او هرگز مستعد قبول صورت یک نتیجه سیاسی نیست. تعلیمات ضد تعقلی و ضد ماهیتی کتاب، هرچندگاهی دلایلی برضد سرمایه‌داری یا بطور کلی تر برضد نهادگرایی و بوروکراسی به دست می‌دهند، هرگز حالت ایدئولوژیک مثبت‌تری بخود نمی‌گیرند. برای اینکه تهوع را بخوبی فهم کنیم باید آثار دیگر سارتر را ملاحظه کنیم؛ به تمام مشکلاتی که داستان تهوع ایجاد کرده است باید بعداً پاسخ داده شود. در جاهای دیگر توضیحات مثبت‌تری ارائه شده است و نه تنها طرح منتزع عریان موقعیت بشر بطور کلی، بلکه موقعیتی که رنگ طرحهای خود سارتر را دارد، به ما نمایانده شده است. هرچند در داستان تهوع هم در مرتبه انتزاع هستیم. تهوع درآمد آموزنده‌ای است بر کار سارتر. حال اینکه تا چه حد تصویر مناسبی از آگاهی بشر به ما می‌دهد موضوعی است که بعداً درباره آن گفتگو خواهیم کرد. آنچه یقیناً به ما می‌دهد تصویر نیرومند تصور متافیزیکی اساسی خود سارتر است.

□

نقدی بر «فرهنگ اصطلاحات علمی»

محمدحیدری ملایری

سرپرست: پرویز شهریاری

باهمکاری گروهی از مؤلفان،

بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹،

باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین،

۷۹۲ ص، وزیری.

چند سالی است که ناشران ایرانی را تب تولید فرهنگ و دایرة المعارف گرفته است. بالا رفتن سطح معلومات مردم و گسترش نسبی میزان پژوهش در ایران، و همچنین تخصصی‌تر شدن رشته‌های علمی، وجود کتابهای مرجع را سخت ضروری ساخته است.

پیش از پرداختن به اصل موضوع ببینیم کتابهای مرجع چیستند و به چه کاری می‌آیند.

مقصود از تدوین کتابهای مرجع پدید آوردن منبعی است که در برگیرنده مطالبی درباره موضوعها و مفهومیهای گوناگون باشد. به سبب نظم الفبایی موضوعها در کتابهای مرجع می‌توان بدون اتلاف وقت درباره «هر» موضوع اطلاعاتی به دست آورد. همچنین معمولاً از این کتابها برای به یاد آوردن مطالبی که فراموش شده‌اند، یا کنترل درستی برخی نوشته‌ها استفاده می‌شود. کتابهای مرجع انواع گوناگون دارند. ولی می‌توان آنها را به دو دسته عام و خاص تقسیم کرد. کتابهای مرجع دسته اول معمولاً جامع‌تر و پرحجم‌ترند. حال آنکه کتابهای دسته دوم بیشتر به مطالب تخصصی می‌پردازند.

مقصود از این توضیحات شرح کاربردهای کتابهای مرجع نیست، بلکه فقط تکیه بر «حیاتی» بودن اهمیت این گونه کتابهاست. اشاره به این نکته است که تألیف و ترجمه کتابهای مرجع به دقت و وسواسی بیش از حد معمول نیاز دارد و پدید آورندگان چنین کتابها باید به مسئولیت سنگینی که انتخاب کرده‌اند آگاه باشند. تأکید بر این مطلب است که فرق است بین کتابهای مرجع و هنر نوع کتابی دیگر. و سهم‌تر از همه اینکه پدید آورندگان این کتابها باید «مایه» لازم را داشته باشند. این اشاره‌ها هرگز نمی‌توانند اهمیت فرهنگها را چنانکه باید جلوه‌گر سازند.

در کار تألیف و تنظیم کتابهای مرجع هزار نکته باریک‌تر از موجود دارد که بی‌توجهی به هر یک از آنها سبب خرابی دستگاه عمل‌کننده فرهنگ و نابسامانی آن خواهد شد؛ در نتیجه از سودمندی آن کتاب هرچه بیشتر خواهد کاست. وجود غلط در کتابهای مرجع نابخشودنی است و به سبب توجه به همین نکته‌ها بوده است که تدوین دایرةالمعارفها و فرهنگهای معتبر جهان سالها به طول انجامیده است.

در سالهای گذشته انواع واقسام فرهنگها از سوی برخی ناشران ایرانی به چاپ رسیده‌اند. و با کمال تأسف باید گفت که اکثر پدیدآورندگان و ناشران این کتابها به مسئولیت سنگینی که بر عهده داشته‌اند توجه نکرده‌اند. در این آشفته بازار هر کس تنها به فکر جیب خود بوده است، و اکثراً با بیرون دادن کتابهای بی‌ارزش از نیاز جامعه به کتابهای مرجع سوء استفاده کرده‌اند. البته نباید فراموش کرد که در این میان تنها یک کتاب به معنی صحیح «دایرةالمعارف» بیرون آمده است، و سخنان ما متوجه آن نمی‌شود. کتاب نامبرده دایرةالمعارف فارسی مصاحب است که یکی از کتابهای ارزشمند زبان فارسی به شمار می‌رود. نا گفته نماند که این کتاب ممکن است کاستیهای فراوان داشته باشد، ولی پدیدآورندگان آن به مسئولیت خود آگاه بوده‌اند و کار را جدی گرفته‌اند.

در چنین اوضاع و احوالی وقتی که بنیاد فرهنگ ایران کتابی به نام فرهنگ اصطلاحات علمی انتشار می‌دهد انتظار می‌رود که این کتاب معتبر و گرانقدر باشد. زیرا هدف بنیاد فرهنگ از تهیه آن خدمتی صرفاً علمی بوده است.

در نشریه کارنامه بنیاد فرهنگ ایران که به سال ۱۳۵۰ انتشار یافته این فرهنگ چنین توصیف شده است: «فرهنگ‌واژه‌ها و اصطلاحات علمی جدید کتابی است که تاکنون در ایران به مانند آن تدوین و تألیف نشده. در این فرهنگ بیشتر واژه‌های علمی رشته‌های فیزیک و شیمی، ریاضی و نجوم، گیاهشناسی، زمین‌شناسی، کانی‌شناسی، جانورشناسی، زیست‌شناسی، با معادل فرانسوی و انگلیسی آنها درج گردیده و کار مطالعه و تحقیق را برای دانشجویان و دیگر

کسانی که در رشته‌های علمی فحوص و غور می‌کنند به مقدار زیاد آسان و هموار کرده و آنان را از مراجعه به فرهنگهایی که لااقل در این مباحث و مسائل نارسایند بی‌نیاز داشته است. غرض نخستین در تألیف این فرهنگ تعریف درست و روشن مفاهیم علمی است تا در هر مورد پژوهندگان بتوانند برای رفع شبهه بدان مراجعه نمایند، و غرض دوم آنکه در مقابل هر اصطلاح واحد بیگانه لفظ واحدی در زبان فارسی به کار رود.

آنچه بیشتر بر اعتبار و اهمیت این فرهنگ می‌افزاید این است که گروهی از استادان و صاحب‌نظران بنام هر رشته در تنظیم این اثر همکاری کرده و پس از مدت‌ها بررسی و مراجعه به بسیاری از فرهنگهای معتبر علمی کشورهای بزرگ و پیشرفته چنین اثر بدیعی فراهم آورده‌اند. بیگمان بنیاد فرهنگ ایران در کمتر از ده سالی که از تأسیس آن می‌گذرد از نظر حفظ و نگهداری میراث فرهنگ ایران خدمتهای ارزنده‌ای کرده است. گواه این مدعا فهرست کتابهایی است که در این مدت انتشار داده. برای نمونه تنها به کتابهای مربوط به ادبیات زبان پهلوی توجه شود، بلی، جا دارد که بنیاد فرهنگ از نشر این کتابهای پر ارزش به خود بی‌بالد؛ ولسی تدوین و چاپ کتاب فرهنگ اصطلاحات علمی نه تنها چنان اثری نیست که بنیاد فرهنگ به آن افتخار کند، بلکه چنانکه خواهیم دید باعث تأسف نیز می‌تواند باشد. زیرا مگر نه اینکه اثر بنیاد فرهنگ نباید هم‌تراز همان دایرةالمعارفهای اطلاعات عمومی باشد که بر بساط مبتذل-فروشان هر گوشه و کنار فراوان ریخته شده‌اند؟ کمتر کتابی راسی توان یافت که تا این حد به خواننده خود بی‌احترامی کند و او را به بازی بگیرد. کمتر فرهنگ علمی پیدایی شود که تا این اندازه ناشر غلطها و بیدقتیها باشد. و باز هم در کمتر کتابی این قدر سهل انگاری و بی‌مسئولیتی خودنمایی می‌کند. برای اینکه داوری نادرست نکرده باشیم باید یک یک این نکته‌ها و ایرادها را شرح داد. قبلاً باید گفت که اظهار نظر در باره مطالب همه رشته‌های این کتاب دست کم از نویسنده این مقاله ساخته نیست. از این رو، مقاله حاضر فقط به مطالب مربوط به رشته‌های اخترشناسی و فیزیک فرهنگ اصطلاحات علمی می‌پردازد، و در باره سایر رشته‌های آن سکوت می‌کند، مگر مطالبی که کلی باشند و به روش تدوین فرهنگ مربوط شوند. و بحث در باره رشته‌های دیگر به دیگران واگذار می‌شود.

شرح نکته‌های مربوط به این دو رشته نیز در یک مقاله یا دو مقاله نمی‌گنجد. از این رو، در نوشته خود به کلی‌ترین و اساسی‌ترین مسائل می‌پردازیم، و از وارد شدن در جزئیاتی که ممکن است باعث ملال خوانندگان شود خودداری می‌کنیم - البته نباید فراموش کرد که کتاب مورد نظر مایک فرهنگ علمی است، و در علم سئله جزئی و کلی مطرح نیست؛ همه مسائل مهم‌اند. رویهم‌رفته، در این مقاله ایرادهای ما از این قبیل نیست که چرا فاصله نزدیکترین کهکشان را که در حدود ۲/۲ میلیون سال نوری است ۱/۶ میلیون سال نوری داده است (صفحه ۳۲۵). یا آنکه چرا دوره انتقالی پلوتون که ۲۴۸/۴۳ سال است ۲۴۸/۸ سال نوشته شده است. اکنون ایرادهای کلی به این فرهنگ را بر می‌شماریم و به تشریح یک یک آنها می‌پردازیم. این ایرادها از این قرارند:

۱ - نامفهومی تعریفها

چنانکه در آغاز این مقاله اشاره شد مقصود اصلی از تدوین فرهنگها به دست دادن سریع تعریفها

و اطلاعات نسبتاً مختصر است. منطق حکم می‌کند که هنگام رویه‌رو شدن با مفهومی تازه نخست تعریف آن داده شود تا معلوم شود که این مفهوم در باره چیست؛ و بعد به تشریح آن تعریف و دادن اطلاعات بیشتر پرداخته شود. به سخنی دیگر، نتیجه تشریح باید تعریف نخستین را تأیید کند. این روش نه تنها بدین سبب که توسط معتبرترین کتابهای مرجع جهان به کار می‌رود پذیرفتنی است، بلکه ظاهراً کاراتر و ثمربخش‌تر از آن تاکنون دیده نشده. مثلاً اگر شما بخواهید خواننده را با مفهوم «نافلز» آشنا سازید می‌گویید: نافلز عنصری است که خصوصیت‌های فلز را نداشته باشد. و می‌توانید خواننده را به «عنصر» و «فلز» رجوع دهید. بعد اگر خواستید اطلاعات بیشتری در باره نحوه ترکیب و واکنش نافلز با عنصرهای دیگر بدهید به شرح و تفسیر بیشتر می‌پردازید.

فرهنگ حاضر در بیشتر موارد این روش را به کار برده است، ولی نه در همه جا. و این نشان دهنده آشفتگی و منظم نبودن کار است. گفته بودیم که فقط در باره اخترشناسی و فیزیک سخن می‌گوییم، ولی صحبت از «نافلز» شد، ببینیم که فرهنگ حاضر آن را چه تعریف کرده است. زیر عنوان «نافلز» چنین آمده است: «عنصری است که غالباً در ترکیب با سایر نافلزها به راحتی می‌تواند یون منفی تشکیل دهد.» این تعریف نیست بلکه *Circulus in Probando* یا «دوران» است که چیزی عاید خواننده نمی‌کند. «به راحتی» یعنی چه، مگر نافلز هم احساس دارد؟ در علم ما فقط با کمیتها سروکار داریم، و «به راحتی» هیچ اطلاع دقیقی به خواننده نمی‌دهد. مثالی از فیزیک. زیر عنوان «انتشار تابش» چنین آمده است: «سرعت پخش تابشهای گرمایی از یک جسم گرم به محیط مجاور به دمای جسم و شکل سطح جسم بستگی دارد. سطوح سیاه غیر صیقلی بیشترین قدرت انتشار، سطوح صیقلی براق کمترین قدرت انتشار تابشهای گرمایی را دارند.» نخست آنکه بالاخره این چند سطر مطلب تعریف «انتشار تابش» را در اختیار خواننده نمی‌گذارد. دوم آنکه شکل سطح جسم مطرح نیست. مسأله، ماهیت و جنس سطح است نه شکل آن. سوم آنکه این پدیده به دمای محیط هم وابسته است، ولی اشاره‌ای به آن نشده است. نمونه‌ای دیگر. زیر عنوان «ایجاد جفت» چنین آمده است: «به وجود آمدن یک الکترون و یک یوزیترون در اثر برخورد یک فوتون یا یک ذره سریع با میدان هسته اتم است.» نخست آنکه «یوزیترون» غلط چاپی است ولی در غلطنامه کتاب نیامده، و ظاهراً باید «پوزیترون» باشد. دوم آنکه چگونه ممکن است یک فوتون یا یک ذره سریع با میدان هسته اتم برخورد کند؟ مگر میدان هم جسم دارای ابعاد است؟ چنین چیزی امکان ندارد. فوتون و ذره می‌توانند با میدان هسته اتم تأثیر متقابل interaction داشته باشند.

نمونه‌ای دیگر. زیر عنوان «بارن» barn چنین آمده: «واحد سطح است که در اندازه‌گیری مقطع ضربه در برخوردهای هسته‌ای به کار می‌رود» این تعریف گنگ و مغلوط است. سطح مقطع، سطح به معنای هندسی نیست، بلکه مفهومی است که احتمال تأثیر متقابل را می‌رساند، و خاص هسته هم نیست. هر ذره بنیادی می‌تواند سطح مقطع داشته باشد.

زیر عنوان «ثابت پلانک» ابعاد ثابت پلانک را انرژی در زمان داده که دو پهلوی و نادقیق است. زیرا مثلاً ارگ در ثانیه را هم می‌توان حاصلضرب ارگ و ثانیه دانست و هم حاصل تقسیم ارگ بر ثانیه — چنانکه خود این فرهنگ هم واحد سرعت را مسافت در ثانیه داده است.

بهرتر بود نوشته می‌شد ارگ ثانیه یا ارگ ضرب در ثانیه. در همین جا اشاره شده که اغلب به - جای $\frac{h}{2\pi}$ علامت k را به کار می‌برند. چنین چیزی نیست، و نخستین بار است که چنین قرار دادی در فیزیک وضع می‌شود.

نمونه‌ای دیگر. «پیزوالکتریسیته» چنین تعریف شده است: «مجموعه‌ای است از پدیده‌های برقی که ناشی از اثر فشارها یا دگرشکل‌هایی است که بر اجسام مختلف اعمال می‌شود». این تعریف نامفهوم و نادرست است. مجموعه پدیده‌های برقی کلی باقی است، و معلوم نیست یعنی چه. «اجسام مختلف» کدام اجسام هستند؟ چه کسی بر آنها اعمال می‌کند؟ «دگرشکل‌ها» به چه معنی است؟ «دگر شکل» ظاهراً اصطلاح تازه‌ای است، و این فرهنگ‌قاعداً باید آن را توضیح داده باشد. می‌رویم و می‌بینیم که زیر «دگر شکل» چنین آمده: «نوعی از ژن‌ها است که بر روی رنگینتنه‌های قرینه قرار دارند.» تکلیف خواننده در این میان چیست؟ می‌بینید که در تعریف کمترین دقتی نشده است. اصولاً کسی که چیزی را نفهمد نمی‌تواند آن را برای دیگران بیان کند. تعریف ساده «پیزوالکتریسیته» که کار هر کسی هم هست چنین است: «تأثیر متقابل برق و تغییر شکل مکانیکی. هرگاه برخی از بلورها تحت فشار قرار گیرند روی دو وجه مقابل آنها بارهای مجزای مثبت و منفی پدید می‌آیند. برعکس، بعضی از بلورها چون در میدان برقی قرار گیرند منقبض یا منبسط می‌شوند. این پدیده خاص بلورهای آنیزوتروپ، از قبیل کوارتز، نمک راشل، و تیناتات باریوم است.»

خواننده این مقاله اطمینان داشته باشد که از حیث دادن نمونه‌های فراوان اصلاً در مضیقه نیستیم، و می‌توانیم نمونه پشت نمونه ارائه دهیم، ولی می‌خواهیم بحث را خلاصه کنیم. خواننده برای دیدن بی‌دقتیها و ابهامها و سهل‌انگاریهای بیشتر می‌تواند به عنوانهای زیر مراجعه کند: «اثر کونتون»، «اصل متممیت»، «گیسوان برنیکه»، «بقای مقدار حرکت»، «تابع موجی»، «دمای تبدیل»، «صورت فلکی»، «فاراده»، «اصل هم‌افزایی هویگنس»، «الکترونیک» و اینها چند نمونه‌ای بیش نیستند.

۲- غلط‌های فاحش در مطالب

در این قسمت می‌خواهیم فقط چندتا از غلط‌های فرهنگ اصطلاحات علمی را معرفی کنیم. به نخستین آنها توجه شود. قبلاً باید به چند نکته اشاره‌ای مختصر کرد. در صورت فلکی دب اکبر ستاره‌ای هست که در اخترشناسی نوین زتا - دب اکبر نامیده می‌شود. این ستاره دو نام دیگر هم دارد یکی «عناق» (در کتاب «صورالکواکب» صوفی) و دیگری «مئزر». این نام دوم به اروپا رفته و انگلیسی زبانان این ستاره را Mizar می‌نامند.

یک نفر اخترشناس فرانسوی به نام شارل مسیه Messier در قرن هجدهم نخستین کسی بود که فهرستی از سحابیها و خوشه‌های ستاره‌ای تهیه کرد. فهرست او ۱۰۳ سحابی و خوشه را در بر می‌گرفت. هم اکنون برای نامیدن سحابیها و خوشه‌ها از فهرست مسیه استفاده می‌کنند. مثلاً چون مسیه سحابی موجود در صورت فلکی جبار را زیر شماره ۴۲ فهرست کرده است امروزه این سحابی را M ۴۲ یا مسیه ۴۲ می‌نامند - M حرف اول نام مسیه است و ۴۲ شماره آن سحابی است. همچنین M ۵۱ یعنی سحابی که در فهرست مسیه دارای شماره ۵۱ بوده است. اکنون به اصل مطلب باز می‌گردیم. اگر کتابی M ۵۱ را بنویسد مئزر ۵۱ چه می‌توان

گفت؟ آیا این مطلب غلط فاحش نیست؟ در فرهنگ مورد نظر ما این غلط بارها تکرار شده. مثلاً زیر عنوان صورت فلکی «تازی» نوشته شده است: «کهکشان معروف مژر ۱ و خوشه گلوبولی مژر ۳ در این صورت فلکی هستند.» در صفحه ۲۰۰ غلط اندر غلط شده. مسیه شماره یک «مژرا» چاپ شده است. همچنین زیر عنوان «شلیاق» مژر ۵۷ وجود دارد. در همین جا یک غلط دیگر هست که بهتر است برای کوتاهی سخن چشمپوشی کنیم. زیر عنوان «ثلث» نیز به کهکشان مارپیچی مژر ۳۳ اشاره شده است.

نمونه دیگر. زیر عنوان «اعتدال ربیعی» نوشته شده است: «یکی از نقاط تقاطع منطقه البروج با استوای سماوی است.» این تعریف غلط است. به جای منطقه البروج باید گفت «دایرة البروج». در همین جا آمده است که: «این نقطه در مختصات استوایی (بعدویل) اجرام سماوی اهمیت زیادی دارد.» این نقطه در مختصات استوایی اهمیت زیادی دارد یعنی چه؟ ظاهراً می‌خواهد بگوید که به کمک این نقطه بعدویل اختران را اندازه‌گیری می‌کنند. این مطلب هم نادرست است. به کمک این نقطه نمی‌توان میل سماوی را تعیین کرد، زیرا میل، فاصله زاویه‌ای بین اختر و معدل النهار است. به کمک این نقطه بعد و طول سماوی را می‌توان اندازه گرفت. طول سماوی زاویه‌ای است که در دستگاه مختصات دایرة البروج نسبت به نقطه اعتدال ربیعی اندازه‌گیری می‌شود. طول سماوی و میل یک چیز نیستند.

نمونه دیگر. فرمولهای طول موج سری بالمر و سری لیمن غلط هستند. نمونه دیگر. زیر عنوان «حجار» آمده که این صورت فلکی در نیمکره شمالی واقع است. این مطلب نادرست است. صورت فلکی ناسبرده در نیمکره جنوبی آسمان قرار دارد. نمونه دیگر. زیر عنوان «اورانوس» آمده است که این سیاره چهار قمر دارد. این مطلب غلط است. تعداد قمرهای اورانوس پنج است.

نمونه دیگر. زیر عنوان «اتاق حباب» آمده که: «دستگاهی است که در مسیر ذره‌های یوننده شکاری متشکل از حبابهای یک مایع ظاهر می‌کند.» شکاری در کار نیست. ذره‌های یوننده از خود ردی بر جا می‌گذارند. (ضمناً به «یک مایع» توجه شود.)

نمونه‌ای دیگر. زیر عنوان صورت فلکی «نرمار» رجوع داده شده به صورت فلکی «شجاع» و در آنجا هیچ اشاره‌ای به «نرمار» وجود ندارد، که نباید هم داشته باشد. نتیجه می‌گیریم که این فرهنگ «نرمار» را مترادف «شجاع» می‌داند. حال آنکه اصلاً چنین نیست، و این دو هر یک صورت فلکی جداگانه‌ای است. ظاهراً دانشمندان فرهنگ نویس فرهنگ اصطلاحات علمی Hydra و Hydrus را که نامهای لاتین آن دو صورت هستند یکی پنداشته‌اند.

نمونه‌ای دیگر. زیر عنوان «سیرکم» Circum نوشته شده: «پیشوندی است دارای ریشه یونانی.» این پیشوند لاتینی است نه یونانی. دیگر آنکه ضبط فارسی این پیشوند هم نادرست است. نمونه آخر. در صفحه ۳۲۰ نوشته شده که ستاره دنباله دار بیلا به وسیله ون بیلا از اهالی استرالیا کشف شد. این شخص اتریشی است، ولی کسی که این مطلب را تهیه کرده Austria را Australia خوانده و او را استرالیایی پنداشته است. ضبط «ون» هم باید «فون» باشد.

۳- ارجاعهای کور

یکی از مهمترین عاملهای کار کتابهای مرجع برای به دست دادن اطلاعات به خواننده، سیستم

ارجاع‌های آنهاست. از آنجا که در زیر هر عنوان نمی‌توان همه مطالب مربوط به آن مفهوم را نوشت، باید خواننده را به قسمت‌های دیگری از کتاب مرجع که در باره یکی از جنبه‌ها یا مسائل عنوان نامبرده بحث می‌کند رجوع داد. این کار باید با آگاهی و دقت بسیار انجام گیرد تا خواننده بتواند بدون اتلاف وقت مطالب مربوط را در قسمت‌های گوناگون فرهنگ بیابد و بخواند. یکی از بدترین نقص‌های هر فرهنگ وجود «ارجاع کور» در آن است، یعنی آنکه خواننده به‌مطلب یا عنوانی رجوع داده شود، ولی او پس از ورق زدن بسیار چنان چیزی را پیدا نکند. این مسأله علاوه بر آنکه باعث وازدگی و دل‌سردی خواننده می‌شود سبب می‌شود که او اعتماد خود را نسبت به فرهنگ از دست بدهد. بویژه اگر ارجاع‌های کور فراوان باشند اعتبار فرهنگ هر چه کمتر خواهد شد.

سرپرست فرهنگ مورد بحث ما در پیشگفتار خود می‌نویسد: «در متن شرح هر مفهوم، هر جابه اصطلاحی اشاره شده است که اطلاع بر آن برای روشن‌تر شدن آن شرح لازم است، با حروف سیاه مشخص شده است و خواننده می‌تواند آن را در جای خود پیدا کند.» با کمال شرمندگی باید گفت که چنین چیزی نیست، و این فرهنگ مالا مال از ارجاع کور است. خواننده این کتاب همچون توپ‌بازی از این سو به آن سو رانده می‌شود، و سرانجام هم چیزی را که می‌خواهد نمی‌یابد. به چند نمونه توجه فرمایید.

زیر عنوان «اثرگرمایی جریان برق» به قانون ژول رجوع داده شده است که در فرهنگ وجود ندارد.

در «اشعه کیهانی» به فواجو رجوع داده شده که چنین چیزی وجود ندارد.

زیر عنوان «انتشار راست خط‌نور» به سایه رجوع داده شده که وجود ندارد.

رویه‌مرفته، کمتر صفحه‌ای را می‌توان یافت که در آن ارجاع کور وجود نداشته باشد. تنها در دو صفحه ۴۲ و ۴۳ به عنوان‌های زیر رجوع داده شده که هیچ یک وجود ندارد: «ماشین گرمایی»، «بازده»، «مکانیک کوانتایی»، «مدل ذره‌ای»، «مدل موجی»، «بخار فوق اشباع». این همه ارجاع کور در تنها دو صفحه واقعاً تأسف‌انگیز است.

۴- ضبط غلط و نابجای نامها

یکی از کارهای اساسی فرهنگها دقت در نحوه ضبط نامهای خاص بیگانه است. اصولاً باید نامهای بیگانه را تا آنجا که آواشناسی زبان فارسی اجازه می‌دهد مطابق اصل تلفظ کرد. برای ما مهم نیست که نام فلان دانشمند انگلیسی یا آلمانی در فرانسه چگونه تلفظ می‌شود. به این مسأله نیز در این فرهنگ بی‌توجهی شده است، و بیشتر نامهای خاص به تلفظ فرانسوی داده شده‌اند. مثلاً نام «کامپتن» و «لایمن» و «فارادی» انگلیسی به صورت «کوتتون» و «لیمن» و «فاراده» ضبط شده‌اند. همچنین معلوم نیست که نام نیلسن بؤر، دانشمند دانمارکی، و نام ماخ، فیزیکدان اتریشی، روی چه حسابی «نیلز بوهر» و «ماک» ضبط شده‌اند.

نکته دیگر آنکه تلفظ برخی از نامهای عربی رایج در اخترشناسی غلط ضبط شده‌اند. مثلاً نام صورت فلکی «ارنب» (به معنی «خرگوش») با کسر «الف» ضبط شده که درستش بافتح «الف» است. واژه اول نام ستاره «رجل الجبار» (به کسر حرف اول و سکون حرف دوم) که «پای جبار» معنی می‌دهد بافتح اول و ضم دوم ضبط شده که غلط است. فرهنگ‌نویس پنداشته

که «رجل» به معنی «مرد» است. نام وسیله معروف اخترشناسی قدیم «اسطرلاب» با فتح اول ضبط شده که پیروی نابجایی از تلفظ عربی است. این واژه در فارسی با ضم حرف اول تلفظ می-شود، و در فرهنگهای دهخدا و معین نیز فقط همین تلفظ داده شده است. تهیه کنندگان این قسمت نمی دانسته اند چه می کنند، زیرا همینها تلفظ «شعرا یمانی» را به فتح اول داده اند، که تلفظ عربی آن به کسر اول است.

نام صورت فلکی تنین (به کسر اول به معنی «اژدها») به فتح اول ضبط گردیده که درست نیست. ستاره «ابطالجوزا» به صورت «ابطالجوزا» نوشته شده (صفحه ۲۰۲)، و کلمه سوم نام صورت فلکی «الجائی علی رکتة» غلط است.

خواننده این مقاله با مشاهده چنین غلطهایی در این فرهنگ از نویسنده مقاله انتظار نداشته باشد که وارد بحث مفصل این نکته ظریف شود که چرا واژه «هیدروژن» با همزه (به صورت «ئیدروژن») ضبط شده است. اگر ملالک، تسلط آواشناسی فرانسه بر زبان فارسی است — که چنین چیزی نیست — چرا «هلیوم» به صورت «ئلیوم» نوشته نشده است؟

ه- حجم کردن بیهوده فرهنگ

یکی دیگر از ایرادهای اساسی این فرهنگ حجم کردن مصنوعی آن است. این کار به وسیله وارد کردن مطالب غیرضروری در فرهنگ انجام گرفته است که فایده آنها افزودن بر حجم کتاب است. مثلاً در پایان فرهنگ نامبرده دو واژه نامه مفصل انگلیسی به فارسی و فرانسه به فارسی چاپ شده است. متن اصلی فرهنگ هم که قاعدتاً فارسی به انگلیسی و فرانسه است. خاصیت این واژه نامه ها این است که اگر کسی به اصطلاحی انگلیسی یا فرانسوی برخورد به کمک واژه نامه انگلیسی — فارسی یا فرانسه — فارسی می تواند معادل فارسی آن را بیابد (البته اگر در فرهنگ وجود داشته باشد) و در متن اصلی فرهنگ توضیحات مربوط به آن مفهوم را بخواند.

مجموعه واژه نامه های فرانسه و انگلیسی به فارسی و فارسی به انگلیسی و فرانسه به چیز دیگری نیاز ندارد، و اگر واژه ای در این فرهنگ وجود داشته باشد به کمک این سیستم می-توان آن را یافت. ولی این فرهنگ پا را از این هم فراتر گذاشته و کلمه های فرانسه را با خط فارسی در قسمت اصلی فرهنگ، یعنی زیر عنوانهای زبان فارسی وارد کرده و هر یک را به معادل فارسی آن اصطلاح رجوع داده است. معلوم نیست از این کار چه فایده ای حاصل می شود. پس واژه نامه های فرانسه و انگلیسی به فارسی برای چیستند؟ این کار اگر هم در یکی دو مورد به زودتر یافتن اصطلاحی کمک کند سودش بیشتر متوجه حجم تر کردن فرهنگ است.

مطلب دیگر آنکه این کتاب کوشیده است تا پیشنوندهای یونانی و لاتینی رایج در زبان علمی را معرفی کند و شرح دهد. این کار خوب است، ولی باید حساب و کتابی داشته باشد.

در باره اینکه باید پیشنوندهایی را که بعضی از اصطلاحهای انگلیسی و فرانسه این کتاب با آنها ساخته شده توضیح داد بحثی نیست. ولی بسیاری از پیشنوندهای معرفی شده انتزاعی هستند، و هیچ اصطلاحی در این فرهنگ وجود ندارد که به کمک آنها ساخته شده باشد. به عنوان نمونه به پیشنوندهای زیر توجه شود: «اپیستو» - Opistho به معنی «عقب»، پس؛ «دلیکو» - dolicho به معنی «دراز»؛ «انیکو» - Onycho به معنی «ناخن»؛ «داسی» - dasy به معنی «انبوه»؛ «کوان» - Choan به معنی «قیف»؛ و بسیاری دیگر. در این فرهنگ

هیچ اصطلاحی نیست که با این پیشوندها ساخته شده باشد. در این صورت می‌توان پرسید پس برای چه آمده‌اند؟ مگر این کتاب فرهنگ زبانشناسی است؟ (بی‌آنکه بخواهیم وارد این مسأله شویم می‌گوییم که ضبط اکثر این پیشوندها به خط فارسی درست نیست). از اینها گذشته، مگر در اصطلاح شناسی علمی فقط از پیشوند استفاده می‌شود؟ چرا به جای این پیشوندهای زاید پسوندهای به کار رفته در فرهنگ تشریح نشده‌اند؟

۶- بدگزینی اصطلاحها

برخی از اصطلاحهای فیزیکی و اخترشناسی این فرهنگ نارسایند، حال آنکه رساتر و جامعتر از آنها در زبان فارسی وجود داشته‌اند. مثلاً در این فرهنگ واژه «گشتاور» که هم فارسی است و هم رسا در برابر moment به کار نرفته و واژه «عزم» بر آن ترجیح داده شده است. همچنین اصطلاحهای «زلزله شناسی» Seismology، «نظریه میدان متحد» unified field theory، «فرایند» Process، «هم رفت» Convection، «هم افزایی» Superposition، «برقکافت» electrolysis، «برقکافه» electrolyte، «هم سیم» Coherent، «هم ستادی» isostasy نارسایند. ولی یک نکته مهم را باید درباره اصطلاحهای فرهنگ مورد نظر توضیح داد. این کتاب به تواناییهای دستگاه صرفی زبان فارسی توجه دارد و از آن برای بیان مفهومی علمی وقتی استفاده کرده است. در این فرهنگ تعداد فراوانی مصدر ساخته شده از اسم و نیز اسم مصدر به کار رفته‌اند که هرچند ساختن بعضی از آنها ضروری به نظر نمی‌رسد، ولی نیت عمل خیر است.

درباره اصطلاحهای این فرهنگ نکته‌های دیگری مطرح می‌شوند که بهتر است صرف نظر کنیم.

۷- فراوانی غلطهای چاپی

اجازه بدهید که نمونه بیاوریم. این فرهنگ گنجینه‌ای است از انواع غلطهای چاپی - غلطهایی که مفهوم را به کلی دگرگون کرده‌اند. در غلطنامه ضمیمه این کتاب تعداد اندکی از غلطهای چاپی تصحیح شده‌اند، که جزء بسیار کوچکی از کل غلطهای چاپی کتاب هستند، و غلطهای سهم چاپی به وظیفه خود که همانا منحرف کردن ذهن خوانندگان است مشغول‌اند.

۸- کاستیها

مقصود از کاستی در اینجا این است که فرهنگ مورد بحث بسیاری از مطالب و مفهومی را که به مطالب موجود در فرهنگ سخت وابسته‌اند حذف کرده است. و این کار یکی از بزرگترین نقصهای هر کتاب مرجع به شمار می‌رود. مثلاً هنگام تعریف «امواج الکترومغناطیسی» لازم است که صریحاً به «سوجهای رادیویی» اشاره کرد و در جای خود درباره آن توضیح داد. این کتاب چنین کاری را نکرده است.

زیر عنوان «پوزیترون» آمده است که «در برخی تباهی‌های هسته‌ای و ضمن ایجاد زوج به وجود می‌آید.» خواننده برای فهمیدن این مفهوم باید بداند که زوج چیست. در فرهنگ زیر «زوج» یا «ایجاد زوج» خط سیاه کشیده نشده، یعنی اینکه نیازی به دانستن این مفهوم

نیست. اصولاً چنین؛ مفهومی در فرهنگ وجود ندارد. آنچه هست «ایجاد جفت» است که خواننده عادی نمی‌تواند آن را بیابد.

دیگر آنکه تعریفی که از «جرم اتمی» داده امروز کهنه شده است، زیرا بنا به تصمیم مراجع علمی بین‌المللی از سال ۱۹۶۱ به بعد جرم اتمی بر مبنای ایزوتوپ کرین تعریف می‌شود. خواننده به کمک این فرهنگ پی نخواهد برد که این نوار راه شیری که شبها در آسمان می‌بیند چیست. چون اشاره‌ای به آن نشده است.

اصولاً یک ایراد مهم این فرهنگ این است که عنوانهای اصلی آن از روی ضابطه حساب شده و معینی انتخاب نشده‌اند. چرا باید مفهوم نسبتاً مهجور «دیزیت» در اخترشناسی وارد شده باشد ولی «رادیو تلسکوپ» که مهمترین افزار اخترشناسی رادیویی است وجود نداشته باشد؟ آیا «چرتکه» در علم این قدر اهمیت دارد که هفده سطر از فرهنگ را بگیرد و شکلش هم چاپ شود، ولی «تلفن» وارد نشود؟ یا چرا «ترازوی جریان» در فرهنگ وارد شده ولی «ترازوی پیچشی» torsion balance وجود ندارد؟ روی چه حسابی عنوان «هیپرونها» هست ولی «باریونها» نیست؟ در این کتاب عنوان «وزن مخصوص» وجود ندارد. همچنین درباره «اهرم» و قانونهایش مطلبی نیست. «قانون ژول» وجود ندارد.

این فرهنگ تعدادی از صورتهای فلکی آسمان را حذف کرده است. چرا، معلوم نیست. مثلاً صورتهای فلکی «قلم»، «نرمار»، «هندی»، «برساووس»، «باطیه»، و «بادبان» تشریح نشده‌اند. درباره مفهومیهای معمولی فیزیک از قبیل «درداده»، «باز داده»، «نوفه» noise؛ و «غولپیکران» در اخترشناسی مطلبی وجود ندارد. نه تنها زیر عنوان صورت فلکی «ثور» به خوشه معروف «پروین» اشاره‌ای نشده، بلکه اصلاً این عنوان در فرهنگ وجود ندارد. و اینها فقط جزء کوچکی از کاستیهای فرهنگ هستند.

۹- شکله

مطالب گفتنی هنوز فراوانند. فقط به شکلهای این فرهنگ اشاره کوتاهی می‌شود. در پایان این کتاب شش صفحه به شکله اختصاص داده شده است که ۴۱ شکل را دربر می‌گیرند. ولی معلوم نیست که این شکلهای معدود روی چه حسابی انتخاب شده‌اند. آیا برای این فرهنگ تقریباً ۸۰۰ صفحه‌ای، که متعلق به هفت رشته علمی است، ۴۱ شکل کافی هستند؟ و آیا در میان مطالب این کتاب چیزی مهمتر از «چرتکه»، «سیفون»، «زنگ اخبار»، «باله‌های ماهی»، و «محورهای مختصات» وجود نداشته که شکلشان داده شود؟

نتیجه

چنانکه از نوشته‌های بالا برسی‌آید، این فرهنگ کتابی است پر از غلطهای علمی و چاپی، و انباشته از آشفتگیهای گوناگون. کوتاه آنکه فرهنگ اصطلاحات علمی رقت‌انگیز است. این کتاب چیزی نیست که بتوان به سبب عرضه‌اش به جامعه علمی ایران سپاس گفت. شاید تنها سودش این باشد که ناشران ایرانی را عبرت آسوزد، تا بدانند که تدوین و چاپ فرهنگ علمی با چاپ کتابهای دیگر از زمین تا آسمان فرق دارد. فرهنگهای علمی را نمی‌توان تألیف و ترجمه کرد مگر گروهی مؤلف و مترجم کارکشته و دقیق در اختیار داشت و ویراستارانی تیزبین و با حس مسئولیت بر آنها گماشت.



کتاب

الفبا

جلد چهارم

شماره ثبت کتابخانه ملی ۳۶۸ - ۱۳۵۳/۴/۴

چاپخانه سپهر، تهران.

